

مجموعه ادب فارسی

۴

تذکره تاریخ بلعمی

نگارش
ابوعلی محمد بن محمد بلعمی

به انتخاب و شرح
دکتر رضا انزابی نژاد

١-٨٨٠٧٨-١



قیمت مقطوع
٤٠٠ ریال

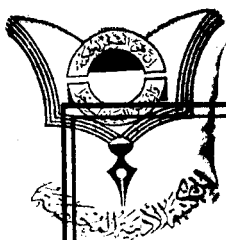


۷۲۴

به انتخاب و شرح دکتر رضا انزایی نژاد

نگارش ابوعلی محمد بن محمد بلعمی

گزیده تاریخ بلعمی



۱۸۱۱

مجموعه ادب فارسی

شماره ۳

گزیده تاریخ بلعمی

قسمت اول

نگارش

ابوعلی محمد بن محمد بلعمی

به انتخاب و شرح

دکتر رضا انزابی نژاد



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۷۲



ابوعلی محمد بن محمد بلعمی

گزیده تاریخ بلعمی

انتخاب و شرح: دکتر رضا انزایی نژاد

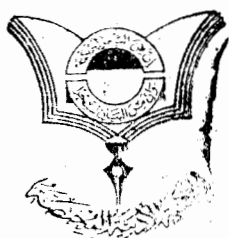
چاپ چهارم: ۱۳۷۱

چاپ پنجم: ۱۳۷۲

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.



فهرست مندرجات

۲۱	۱- تاریخ نامه بزرگ
۲۶	۲- نخستین آفریده بر زمین
۲۹	۳- آفرینش آدم
۳۳	۴- فرشتگان و آدم
۳۷	۵- حدیث نوح
۴۴	۶- هلاک شدن نمرود
۴۸	۷- قربان کردن ابراهیم (ع)
۵۵	۸- ایوب صابر
۶۲	۹- مرگ سلیمان (ع)
۶۵	۱۰- مرگ مریم و کشته شدن یحیی
۶۶	۱۱- قصه جذیمه
۷۴	۱۲- داستان جذیمه و زبّا
۷۹	۱۳- عمرو بن عدی و زبّا
۸۴	۱۴- شمسون عابد
۸۷	۱۵- ولادت پیامبر (ص)
۹۱	۱۶- زندگانی محمد (ص) پس از ولادت
۹۷	۱۷- قصه بحیرای راهب

- ۱۸ — نامهٔ پیامبر (ص) به خسرو پرویز ۱۰۰
- ۱۹ — پادشاهی جمشید و ظهور بیوزاسب ۱۰۳
- ۲۰ — پادشاهی ضحاک تازی ۱۰۸
- ۲۱ — سخنان منوچهر در آغاز پادشاهی خود ۱۱۳
- ۲۲ — ملوک عجم در عهد سلیمان ۱۱۸
- ۲۳ — بهران گور ۱۲۵
- ۲۴ — ملک خواهی بهرام گور ۱۳۲
- ۲۵ — برتخت نشستن بهرام گور ۱۳۸
- ۲۶ — لشکرکشی بهرام به هند و سند و روم ۱۴۳
- ۲۷ — خراج در عهد قباد و انوشروان ۱۴۸
- ۲۸ — پادشاهی انوشروان ۱۵۰
- ۲۹ — حوادث زمان پادشاهی انوشروان ۱۵۴
- ۳۰ — مقرری سپاه در زمان انوشروان ۱۶۰
- ۳۱ — بهرام چوبین ۱۶۷
- ۳۲ — بسیج بهرام ۱۷۲
- ۳۳ — عاصی شدن بهرام به هرمز ۱۷۹
- ۳۴ — پادشاهی پرویز و جنگ او با بهرام ۱۸۷
- ۳۵ — باز آمدن پرویز به مداین به جنگ بهرام ۱۹۷

به نام خدا

دریغا که همتها مرده!

این فریاد حسرت آگین مردی است که — به حق — کوهها در برابر همت بلندش حقیر بودند. مردی که یگانه روزگار خود و یگانه روزگاران بود. نامش محمد بود و نام پدرش جریر. از طبرستان بود و زادگاهش آمل مازندران.

بی تردید، او یکی از انسانهای والای برخاسته از سرزمین ماست که به کارنامه این ملک فخر و شرف بخشیده اند. سراسر حیات وی آکنده از شگفتی است. او شیفته علم و حقیقت بود، تمام عمرش به آموختن گذشت. خودش می گوید: «هفت ساله بودم که قرآن را از بر کردم و هشت سال داشتم که به نوشتن حدیث پرداختم»!

ظاهراً پس از آنکه در طلب دانش و فضیلت زادگاه خود — آمل — را ترک گفت، در ری اقامت گزید. ری در آن روزگار با کانونهای دانش و استادان دانشمندش یکی از مراکز بزرگ و بلندآوازه بود.

محمد خردسال، در ری چنان است که پنداری ماهی به رودخانه رسیده، با چنان عشق و عطشی به خواندن و آموختن می پردازد که کمتر نظیری بر آن توان یافت. از زبان خودش بشنویم: «... در شهری در خدمت محمد بن حمید الرازی حدیث و علوم دیگر می نوشتیم!... و بعد از درس

محمد بن حمید مذکور به درس احمد حماد الدولابی حاضر می شدیم بنابراین پس از آنکه درس ابن حمید تمام می شد ما از ری به قریه دولاب می رفتیم و در خدمت ابن حماد درس گرفته و آن را می نوشتیم، پس مانند دیوانگان می دیدیم تا بار دیگر در شهر ری در مجلس درس ابن حمید حاضر باشیم^۲.

.....

اینک دانشجوی جوان با اندوخته ای گران پله های حوزه دانش ری را طی کرده است، ناگزیر برای این ماهی، دریایی بایست، این باز بلند پرواز را فضایی گسترده تر بایست. پس محمد جوان روی به بغداد می نهد. او آرزومند بود پیش فقیه بلند آوازه روزگار خود — امام احمد حنبل — درس بخواند لیکن اندکی پیش از آنکه به بغداد برسد، امام احمد حنبل در گذشته بود. اما کدام شکارچی چیره به دنبال یک نخجیر دویده و به یکی بسته کرده؟! او در حوزه بغداد بسیار جولان می کند و بسیار می آموزد و باز بار سفر می بندد و راهی دیاری دیگر می گردد.

بعد از این دانشجوی جوان، که اینک شهرتش، بیش و کم در پهنه گسترده دنیای اسلام پیچیده، انبانی کوچک بر پشت و عطشی سیری ناپذیر در دل، هر چند صبا محلی مهمان شهری و مصاحب دانشمندی است و هراز چندگاهی زانوی ادب و طلب در محضر پیری و شیخی دارد. بصره، واسط، کوفه، شام، فسطاط، مصر...، اینهمه گشت و گذار، آنهمه شنیدن و دیدن و آموختن! محمد جریر هنوز به میانه راه عمر نرسیده، او هنوز پای در پلکه بیست و هشتم زندگانی خویش دارد، عقربه تاریخ روی سال ۲۵۳ هجری است. محمد هر چند جوان است اما در هر پهنه ای از دانشهای رایج زمان، از فقه و حدیث و لغت و نحو و شعر و قرائت و تفسیر و حتی طب صاحب رأی است. خود گوید: «در مصر کس نماند از اهل علم که مرا ملاقات نکرد و از من در علمی که خود در آن تخصص داشت امتحانی به عمل نیاورد.»

«شگفتناکی» و «رشک انگیزی» کلماتی نیستند که قدرت فراگیری و قوت حافظه او را بیان کنند. می گوید: «... وارد مصر شدم، هریک از علما از من دیدن می کردند، و هر کدام از آنان در علمی که خود در آن تخصص

داشت از من سؤالی کرده و مرا امتحان می نمود، تا روزی مردی درآمد و از عروض چیزی پرسید؛ قضا را من تا آن روز از علم عروض چیزی فرا نگرفته بودم، لهذا تدبیری اندیشیده به آن مرد گفتم که من امروز با خود قرار داده ام که در عروض سخن نگویم، فردا را تو باید آمد و پرسید تا جواب گفته شود. آن مرد برفت و من از دوستی کتاب عروض خلیل بن احمد را خواسته و آن شب را به مطالعه آن برگزار کردم...^۳ سپس گوید: «اُمْسِيتُ غیر عروضی و اَصْبَحْتُ عروضیاً»^۴ به بیان استاد ملک الشعراء بهار این سخن گزافه نیست، و محمد بن جریر هم مردی نیست که بخواهد به این جزئیات بر خود ببالد، چه او دریای علم و هنر، و معدن صدق و صفاست، و شک نیست که این قصه واقع شده، و کسانی که عروض دیده اند می دانند که مشکلتترین و پرزحمت ترین علوم است، چه نگاهداری زحافات و اصطلاحات آن از برای شعرائی که بارها عروض مطالعه کرده و بدان اشتغال دارند، دشوار است و علمی است که جز به حافظه قوی محال است آن را فرا گرفت.

اینک زمان آن فرا رسیده بود که اندوخته های وی از مغز و سینه سرریز شود و بر اوراق کتاب و دفتر نشیند تا آیندگان نیز از آنها بهره بگیرند و تا نام مرد بزرگی چون او مخلد گردد و ایرانی به خود ببالد که مردی چون ابوجعفر محمد بن جریر بن یزید بن کثیر بن غالب (یا خالد) به تاریخ تقدیم کرده است.

او به تحریر و املا پرداخت، اما مگر نفسها را یارای آن بود که با وی همگامی کنند، مگر شاگردان را آن توان و حوصله بود که با دم گرم وی همدمی کنند.

گویند روزی محمد جریر به شاگردان خود گفت: آیا برای تحریر تفسیری که در نظر است حاضر و آماده می باشید؟ شاگردان عرض کردند: آن تفسیر چه مقدار خواهد بود؟ گفت: سی هزار ورق. گفتند این مقدار کتابت عمرها را تمام خواهد کرد. بنابراین تفسیر خود را در حدود سه هزار ورق قرارداد... باز بار دیگر به شاگردان گفت: آیا برای نوشتن تاریخی از عهد آدم تا زمان

۳. همان، ص ۸۵، ۸۶.

۴. شب هنگام بیگانه با علم عروض بودم، بامداد عروض دان گشتم.

ما حاضرید؟ گفتند: چه مقدار است؟ جواب داد و مقدار کثیری — مانند تفسیر — تعیین کرد و آنها باز همان پاسخ کاهلانه را باز دادند. پس استاد گفت: «اَنَا لَكُ، مَا تَالِهَمُ!» و آن تاریخ را هم مختصر کرد و در حدود سه هزار ورق درآورد.

در مورد اهمیت کتاب تاریخ طبری و نیز شیوه تحقیقی و علمی خود مؤلف و مراعات جانب امانت در ذکر مأخذ، سخن بهارچنین است: «تاریخ طبری، از روی نهایت استادی تألیف شده است (و گویا هریک از تصانیف وی را که بخوانند همین را خواهند گفت)، اگر کسی محمد جریر طبری را تنها از گرده همین یک کتاب بشناسد، اعتراف خواهد کرد که وی در عصر خود کاری معجزه آسا از پیش برده است، و او مورّخی است که در عصر خود در روی زمین ثانی و همتا نداشته است، زیرا ذره‌ای از اخبار و اطلاعات معتابه خود را فروگذار نکرده، و به نظر می‌رسد که از کتب سایر ملل نیز، استفاده‌هایی کرده باشد، و اگر هم مورّخین دیگر مانند مسعودی، و حمزه، و ابوریحان و یعقوبی و ابن مسکویه و دینوری هم زحماتی کشیده، اسناد مفیدی برای ما به ودیعه نهاده‌اند، لیکن هیچ یک به قدر محمد جریر رنج نبرده و به قدر او اطلاع وافر — خاصه در قسمت ساسانیان — برای ما به جای نهاده‌اند. محمد بن جریر نظر به آنکه علم تاریخ را هم در ضمن ضبط و جمع احادیث به درس خوانده، و به اصطلاح زیر دست استاد کار کرده است، پس از آنکه دست از آستین برآورده است، به تمام اسناد و مدارک زمان خود دسترسی داشته، از این رو کتاب او نه تنها برای مردم قدیم سند و مدرک علمی صحیحی بوده و همه ریزه‌خوار خوان نعمای او هستند، بلکه امروز هم در قسمت بزرگی از تاریخ عالم، چه قبل از اسلام و چه بعد از اسلام، کتاب او مستند و مورد اعتماد است.

اطلاعاتی که این مرد از تاریخ داستانی ایران، که مربوط به اوستا و تورات است به دست می‌دهد بسیار مفید است و قسمتی از آن هم با شاهنامه تفاوتی دارد و در ضبط اسامی قدیم به طور صحیح سعی کرده؛ پس از مطالعه با اوستا و بندهشن معلوم می‌شود به آن کتب هم دسترسی داشته و آن اسامی را برخلاف شاهنامه، نزدیکتر به اصل اوستایی یا اصل پهلوی ضبط کرده

است.

تمام مستشرقین متفقند که اگر تاریخ طبری نمی بود، با وجود تواریخ جسته گریخته مسعودی و حمزه و دینوری و یعقوبی، یا نوشته های مورخین رومی یا شاهنامه، هرآینه قسمت بزرگی از تاریخ ساسانیان از دست رفته بود.^۵ آنچه به اعتبار این کتاب از جهت مرجعیت می افزاید، امانت مؤلف در ذکر مطالب و بیان سند آنها است، خود مؤلف می گوید: «خواننده این کتاب بداند که استناد ما بدانچه در این کتاب می آوریم به روایات و اسنادی است که از دیگران یکی پس از دیگر به ما رسیده و من نیز خود از آنان روایت می کنم و یا سند و روایت را به ایشان می رسانم، نه آنکه در آوردن مطالب تاریخ استنباط فکری و استخراج عقلی شده باشد.»^۶

و حتی برای اینکه القاء فکر نکند و نابودنیهای ناشده را بر رأی خواننده تحمیل نکند با حقیقت یینی و نگرش علمی که خود ناشی از انصاف اوست می گوید: «اگر شنوندگان اخبار این کتاب به برخی از داستانها و قصه ها برخوردند که عقل وجود آنها را انکار کند نباید بر من خرده گیرند، زیرا ما آنها را چنانکه شنیده ایم در کتاب خود آورده ایم» و این سخن چه قدر مانده به سخن مقدمه شاهنامه ابومنصوری است که: «... و چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگین نماید... چون همان سنگ کجا افریدون به پای بازداشت و چون ماران که از دوش ضحاک برآمدند، این همه درست آید به نزدیک دانایان و بخردان به معنی». محققان شرقی و غربی، اسلامی و مسیحی در اهمیت و ارزش این کتاب سخن گفته اند، یاقوت حموی در معجم الادباء می گوید: «... این کتاب از جهت شرف و بزرگی در دنیا بی نظیر است...» نولدکه خاورشناس بزرگ می گوید: «ارزش عمده تاریخ طبری در شرح و بیان بسیار مفصل تاریخ اسلام از آغاز ظهور پیغمبر اسلام به بعد است، هیچ کتاب عربی دیگر نمی تواند از این نظر با آن دعوی برابری کند.»^۷

۵. بهار و ادب فارسی، ج ۲، ص ۱۰۰، ۱۰۱.

۶. دکتر علی اکبر شهابی، مجموعه خطابه های نخستین کنگره تحقیقات ایرانی، خاندان بلعیمان، ص ۳۴۱.

۷. نولدکه، تاریخ ایرانیان و عربها، ص ۱۲.

از مرده ریگ فضل و فضیلت پسر جریر، گذشته از تفسیرش (جامع-البيان فی تفسیر القرآن) و تاریخ بزرگش (تاریخ الامم والملوک یا اخبار-الرسل والملوک) از سه کتاب: اختلاف الفقهاء، تهذیب الآثار و کتابد-الاعتقاد نام برده اند.^۸

غروب روز یکشنبه‌ای، که خورشید گیسوان طلایی خود را از روی شهر بغداد برمی‌چید مرد بزرگ تاریخ و تفسیر بازپسین دمه‌ای خود را زد و چشمانش را بر حیات فانی فرو بست و به خاطره‌ها پیوست. به نوشته خطیب بغدادی در تاریخ بغداد (ج ۲، ص ۱۶۶) آن روز دو روز مانده از ماه شوال سال ۳۱۰ هجری بود. روز بعد وی را در خانه خود در «رحبه یعقوب» دفن کردند. بعضی گویند او را از خوف عامه به شب دفن کردند و چون حنابله با او بد بودند و وی را به رفض و انکار رؤیت باری تعالی متهم می‌داشتند، کسی بر جنازه‌اش نماز نگذارد. و روایتی دیگر آن است که جنازه‌اش را به گورستان شهر راه ندادند ناگزیر مریدان و شاگردانش از توده تراشه‌های قلمش که در خانه‌اش جمع آمده بود آب گرم کردند و غسل دادند و در گوشه‌ای از خانه‌اش دفن کردند.

وه! که چه حقیر است مرگ و چه بزرگ بود مرد! اگر چنین خورشیدهایی در آسمان کمال انسانها نمی‌درخشیدند دالان تاریخ چه تاریک بود و کارنامه بشریت چه شرم‌آگین و سیاه!

از میان آثار وی دو کتابش جهان‌شهره‌اند: تفسیرش و تاریخش.

تقریباً نیم‌سده پس از طبری، هنگامی که شاهان سامانی—به‌ویژه امیرسید مظفر ابوصالح منصور بن نوح بن منصور بن نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی—کمر همت بر بستن آثار گرانسنگ علمی و ادبی و دینی را به پارسی برگردانند، این دو گوهر را بیش و پیش از همه سزاوار دیدند که در قاب و قالب پارسی نشانند.

وجود وزیر صاحب‌رای و مشاور دانشمندی چون بلعی هرگونه زنگ تردید را می‌توانست بزدايد. برای ترجمه تفسیر—به‌جهت خطیری اسر و احتمال خطیر و یا اعتراض—جای آن بود که جانب هر نوع دوراندیشی

مراعات شود، پس امیر، دانشمندان بنام عصر از جمله «فقیه ابوبکر بن حامد، و خلیل بن احمد السجستانی را از ری، ابوجعفر بن محمد بن علی را از بلخ، فقیه الحسن بن علی بن مندوس و ابوالجهم خالد بن هانی المتفقه را از باب‌الهند، و هم از این گونه از شهرهای سمرقند و سیجانب و فرغانه و دیگر شهرهای ماوراءالنهر»^۹ به پیشگاه فراخواند و ضمن اینکه از ایشان فتوی کرد که «روا باشد که ما این کتاب را به زبان پارسی برگردانیم»^{۱۰} آنان را و شاید هم دانشمندان و دبیران را انجمن کرد و بر این کار عظیم مأمور داشت. آیا در کار ترجمه تفسیر، بلعی علاوه بر مشاوره و اشراف، خود دستی و سهمی داشته، از مانند گیهای نه چندان کم شمار میان ترجمه تفسیر و تاریخ بلعی بوی آن می‌آید که بلعی خود در این کار نه تنها حضور بلکه سهمی داشته^{۱۱}، اما کار مهم و ماندگار بلعی، ترجمه تاریخ طبری است. و ظاهراً فقط او را می‌برازید که چنین اثر مهمی را از آن مرد بزرگ، این سان راست و سره برگرداند. نامش محمد فرزند محمد بن عبیدالله (یا عبدالله) بود و کنیه اش ابوعلی است برخی نسبش را به قبیله بنی تمیم نسبت داده. کلمه بلعی نیز منسوب است به «بلعم» شهری از دیار روم یا بلعمان، جایی به قریه لاسجرد مرو. این بلعی را بلعی صغیر یا کوچک، در برابر پدرش ابوالفضل که بلعی کبیر یا بزرگ نامیده می‌شد می‌خوانند، و نیز به «امیرک بلعی» هم مشهور است.^{۱۲}

ابوعلی در اواخر پادشاهی عبدالملک بن نوح (۳۴۳ - ۳۵۰) سمت وزارت یافت و پس از وی و روی کار آمدن منصور بن نوح، هم بر این مقام بود. و در سال ۳۵۲ بود که از سوی همین منصور مأمور به ترجمه تاریخ طبری می‌شود و ظاهراً تا سال ۳۵۵ که آن را به پایان می‌آورد وزیر بوده. سپس در زمان نوح بن منصور بن نوح که در سال ۳۶۵ به امیری نشسته است و نیز در سال ۳۸۲ وزارت یافته است.^{۱۳}

۹. ترجمه تفسیر طبری، ص ۶.

۱۰. همانجا.

۱۱. سعید نفیسی، محیط، زندگی و احوال و اشعار رودکی، ص ۳۴۰.

۱۲. دکتر شهابی، همان، ص ۳۳۵.

۱۳. سعید نفیسی، همان، ص ۳۴۵.

سعید نفیسی می‌نویسد: «ابوعلی بلعی در جهان ادب مقام بسیار بلندی داشته است، بزرگان و ادیبان زمانه همه با وی روابط بسیار داشته و سخنان بسیار درستایش اوسروده‌اند»^{۱۴}

در سال مرگ ابوعلی بلعی اختلاف نظر هست. گردیزی در زین الاخبار می‌گوید: «وزیری میان ابوعلی بلعی و ابوجعفر عتبی اوقتا بود چنگاه، پس بوعلی بمرد اندر جمادی الآخر سنه ثلث و ستین و ثلثمائه (۳۶۳)». اما از روایتی که ابونصر عتبی در تاریخ یمنی ذکر کرده، چنین برمی‌آید که: ابوعلی در سال ۳۸۲ دوباره به وزارت نوح بن منصور منصوب شد^{۱۵}. سعید نفیسی می‌نویسد: «گفته گردیزی درست نمی‌نماید، ظاهراً ابوعلی بلعی در دولت سامانیان سه بار به وزیری رسیده است و بنابراین از ۳۴۹ تا ۳۸۲ مدت سی و سه سال دوره اعتبار او در دربار سامانیان کشیده است»^{۱۶}

اینک ما از سلاله طبری و بلعی، اثری گرانقدر ترجمه تاریخ طبری به انشای محمد بلعی را پیش روی خود داریم، سگه‌ای دورویه و هردو روی ارزنده. یک روی روایت‌گر تاریخ، و روی دیگر بیانگر استواری و زیبایی زبان پارسی.

در شناخت ارزش این کتاب ذکر سخن چند تن از محققان صاحب نظر و استادان صائب نظر بجا می‌نماید؛

استاد بهار معتقد است:

«پس از مقدمه شاهنامه این (تاریخ بلعی) قدیمترین سند نثر فارسی است که به دست ما رسیده است و از امتیازات ترجمه مذکور یکی آن است که بسیار مفصل است و می‌توان از آن دریای ژرف، گوهرهای شگرف و نفایس و فواید بیشمار به دامن کرد.

این کتاب چنانکه در مقدمه آن اشاره شده است به فارسی هرچه نیکوتر ترجمه شده و تمام تاریخ محمد جریر را شامل بوده است مگر آنکه

۱۴. همان.

۱۵. دکتر محمد معین، چهارمقاله نظامی عروضی، تعلیقات، ص ۴۶۹.

۱۶. سعید نفیسی، همان.

نام و روایت و اسناد پیاپی از آن افکنده شده است و از ذکر روایات مختلف در یک مورد که در اصل عربی ذکر شده، مترجم احتراز کرده و از اختلاف روایتها بر یک روایت که در نزد مؤلف یا مترجم مرجح به نظر رسیده اکتفا جسته است و نیز هر جا که روایتی ناقص یافته است آن را از مأخذی دیگر در متن کتاب نقل کرده و اشاره نموده است که پسر جریر این روایت را نیاورده بود. ما آن را آوردیم.^{۱۷}

هرمان اته می‌گوید:

«قدیمترین اثر تاریخی ادب فارسی همانا ترجمه‌ایست که ابوعلی بن-محمد بن محمد بلعمی (متوفی در ۳۸۶ هـ-۹۹۶ م) از تاریخ عمومی جریر بن-یزید الطبری به‌جا آورده و آن در تاریخ ۳۵۲ هـ به‌امر منصور بن نوح انجام یافت. این پادشاه مشوق علم و ادب و ترقی بخش فرهنگی مملکت خود بود. این تاریخ مدّتی مدید نه تنها از لحاظ زمان، بلکه از لحاظ ارزش تاریخی هم مهم‌ترین اثر منشور ادب قدیم ایران شمرده شد. اهمیت این کتاب از لحاظ زبان و سبک که به‌شیوه روان خوش‌آیندی نوشته شده هنوز باقی است.»^{۱۸}

سخن علامه قزوینی این است:

«آنچه معروف است اینست که قدیمترین کتابی به‌زبان فارسی که بعد از اسلام تا کنون باقی مانده است عبارتست از سه کتاب که هر سه در ازمنه مقاربه تألیف شده‌اند:

الف- ترجمه تاریخ کبیر ابوجعفر محمد بن جریر طبری (متوفی در سنه ۳۱۰) است به‌فارسی به‌توسط ابوعلی محمد بن محمد بن عبدالله البلعمی متوفی در سنه ۳۸۶ وزیر منصور بن نوح بن احمد بن اسماعیل ششمین پادشاه سامانی که از سنه ۳۵۰ تا ۳۶۶ سلطنت نمود. بلعمی به‌فرمان پادشاه مذکور تاریخ طبری را در سنه ۳۵۲ (یعنی پنجاه سال پس از تألیف اصل کتاب) به‌حذف اسانید و احادیث مکرره به‌فارسی ترجمه نمود. چنانکه معلوم است

۱۷. ملک الشعراء بهار، مقدمه تاریخ بلعمی، ص ۲۰.

۱۸. هرمان اته، تاریخ ادبیات فارسی، ص ۲۸۰.

این ترجمه فارسی (نه متن عربی آن) به السنه مختلفه از قبیل ترکی شرقی و ترکی عثمانی و فرانسه ترجمه شده^{۱۹} و اولی و سومی چاپ نیز شده است.^{۲۰}

و تئودور نولد که می نویسد:

«ترجمه و اقتباس فارسی تاریخ طبری که به دست یا به وسیله محمد بلعی در سال ۹۶۳ مسیحی انجام گرفته است به عنوان مأخذ تاریخی تا اندازه ای ارزش کمتری دارد اگرچه از نظر گاههای دیگرشایان توجه است.»^{۲۱}

دکتر زرین کوب در این باره چنین نوشته:

از همه تاریخهای عام فارسی قدیمتر، بنا بر مشهور، ترجمه تاریخ طبری است معروف به تاریخ بلعی که آن را ابوعلی بلعی وزیر معروف به امر ابوصالح منصور سامانی به فارسی درآورده است (ص ۲۱) تاریخ بلعی فارسی ترجمه خلاصه مانندی است که ابوعلی بلعی وزیر از این کتاب پرداخته است و از روایات مختلف آن غالباً یکی را برگزیده و از آن نیز اسناد را حذف کرده است به طوری که ترجمه اصل کتاب را که به سبب تفصیل آن زیاده تنگ یاب می بود مدت ها در نزد فارسی زبانان در عهده فراموشی افکند.^{۲۲}

بارونکارا دو و و این گونه می نویسد:

«عبارات کتاب ترجمه تاریخ طبری فصیح تر و شیواتر از متن عربی و یکی از گنجینه های نفیس نشر قدیم فارسی شمرده می شود. بلعی در مجلد اول و قسمتی از مجلد دوم کتاب خود تا اندازه ای به حوادث و قضایای تاریخی صورت داستان و قصه داده است از این رو خواننده با کمال میل و رغبت به خواندن آن می پردازد.»^{۲۳}

۱۹. بروکلان در تاریخ ادبیات خود (ج ۳، ص ۴۸) از ترجمه عربی تاریخ بلعی به وسیله خضرین خضر نام می برد.

۲۰. محمد قزوینی، بیست مقاله، ج ۱، ص ۳۲.

۲۱. نولدکه، تاریخ ایرانیان و عربها، ترجمه زریاب خوبی، ص ۳۱.

۲۲. دکتر زرین کوب، تاریخ ایران بعد از اسلام، ص ۱۲.

۲۳. بارونکارو دو و «Barroncarro de Veau» متفکران اسلام، به نقل دکتر علی اکبر شهابی.

نظر مجتبی مینوی چنین است:

ترجمه فارسی تاریخ کبیر ابوجعفر محمد بن جریر طبری در سال ۳۵۲ قمری شروع شد و مترجم آن ابوعلی محمد بلعمی وزیر منصور بن نوح سامانی بود که از ۳۵۰ تا ۳۶۵ پادشاهی کرد بنابراین این کتاب یکی از قدیمترین کتابهای بزرگ است که به فارسی دری نوشته شده است و برای ما باقی مانده است.^{۲۴}

کریستن سن می نویسد:

ترجمه بلعمی یکی از منابع مهم تاریخ ایران در زمان ساسانیان است.

دکتر ذبیح الله صفا می نویسد:

ترجمه تاریخ طبری در سال ۳۵۲ آغاز شد و بنابراین از جمله نمونه های بسیار قدیم نثر فارسی دری است... همچنانکه از یک اثر دوره سامانی باید انتظار داشت نثر بلعمی بسیار ساده و طبیعی و روان و دور از تکلفات و صنایع لفظی است. جمله ها کوتاه، ترکیبات بسیار کهنه و در بسیاری از موارد نزدیک به ترکیبات پهلوی، اوصاف منطبق و متناسب با خارج است و بسیاری از مفردات با معانی کهنه خود چنانکه در قرن چهارم مستعمل بود، آمده و فهم آنها برای فارسی زبانان معاصر بدون توضیح و تفسیر اندکی دشوار است.^{۲۵}

پرفسور ریپکا نوشته:

ترجمه ابوعلی محمد بلعمی مربوط به سال ۹۶۳/۳۵۲ که درحقیقت تدوین جدید ملخصی از تاریخ طبری است که در بعضی قسمتها نیز بسط داده شده است.^{۲۶}

۲۴. مقدمه ترجمه تاریخ طبری به انشای ابوعلی بلعمی، نسخه خطی.

۲۵. دکتر صفا، مقدمه بهرام چوبین، سری شاهکارهای ادبیات فارسی.

۲۶. یان ریپکا، تاریخ ادبیات ایران، ترجمه دکترشاهی، ص ۲۴۲.

نظر استاد سعید نفیسی چنین است:

ترجمه بلعمی ترجمه طابق النعل بالنعل تاریخ طبری نیست که به نام تاریخ الامم والملوک معروفترین و جامعترین و سودمندترین و مهمترین کتاب تاریخی است که به زبان تازی نوشته شده، بلکه بلعمی همه جا سلسله روایات را که طبری همیشه نگاه داشته و یکی از بهترین مزایای این کتاب همانست حذف کرده. تاریخ طبری به وقایع سال ۳۰۲ به پایان می رسد [بلعمی] وقایع سالهای بعد را تا ۳۵۵ بر آن افزوده است.^{۲۷}

ادوارد براون می گوید:

... ابوعلی محمدالبلمعی وزیر منصور اول سامانی به فرمان شاه خلاصه ای از تاریخ بزرگ طبری را به زبان فارسی تهیه کرد، این ترجمه یکی از قدیمترین آثار مهمی است که از نثر فارسی در دست است. این کتاب را دوبو (Dubeux) و زوتنبرگ (Zatenberg) به فرانسه ترجمه نموده و ترجمه را در پاریس از سال ۱۸۶۷ تا ۱۸۷۴ چاپ کرده اند.^{۲۸}

و علی اکبرشاهی می نویسد:

این کتاب قدیمترین نثر طولانی و مفصل و مدون فارسی دری بعد از اسلام است که خوشبختانه مانند بسیاری دیگر از گنجینه های شاهوار زبان و فرهنگ ایرانی دست ستم و تجاوز روزگار بدان راه نیافته و خطوطش را محو و اوراقش را پراکنده نکرده است و اکنون چنان اثر ارزنده ای در حیطه تصرف و دسترس ماست... شیوایی و ایجاز و روانی ترجمه تاریخ طبری موجب آن شده است که ترجمه فارسی تاریخ طبری اصل و مرجع بسیاری از ترجمه های دیگر تاریخ طبری مانند ترجمه به ترکی و ترجمه به فرانسه شده است. زیرا به واسطه اطناب و تفصیل تاریخ طبری و زیادی حجم آن، و اختصار و شیوایی ترجمه بوعلی، دومی برای ترجمه به زبانهای

۲۷. سعید نفیسی، محیط و زندگی و احوال و اشعار رودکی، ص ۳۳۹.

۲۸. براون، تاریخ ادبی ایران، ترجمه علی پاشا صالح، ص ۵۳۹.

دیگر شایسته تر است.^{۲۹}

وسخنی در مورد این دفتر

از خود می‌پرسم: یک خواننده، از این گزیده — و از اصل آن، تاریخ بلعی — چه می‌خواهد؟ این گزیده و اصل آن — تاریخ بلعی، و تاریخهایی از این دست، فی‌المثل تاریخ بیهقی — در کتابخانه‌های عمومی که به شیوه موضوعی و به اصطلاح «دیویی» ترتیب یافته باشد در کدام قفسه خواهد نشست، ادبیات یا تاریخ؟ بلعی و بیهقی، امروزه بیشتر، سند و دست‌افزار یک محقق ادبی است یا یک تاریخنگر؟

برداشت من آن بوده و هست که یک کتابخوان علاقه‌مند و دانشجویی که امروزه فی‌المثل کل تاریخ بلعی یا این گزیده را به دست می‌گیرد آن را بیشتر به عنوان یک متن ادبی می‌نگرد تا تاریخی. اگر کسی با آن متفکر ایتالیایی همسو نباشد که گفته «تاریخ عبارتست از یک سلسله تصادف و اتفاق که با رمان و قصه تفاوت زیادی ندارد»؛ و بر این باشد که انسان بی‌تاریخ و بیگانه با تاریخ انگار کسی است که دچار ضایعه فراموشی شده، هویت و حافظه خود را از دست داده، و کتب تاریخی را تابش انواری از امروز به تاریک‌نای دیروز بداند، برای آگاهی از رویدادهای تاریخی، شایسته است که به دنبال کتب تاریخی صرف برود، که متون تاریخی ما به ویژه آنها که گرد کهنگی و دیرینگی بر آنها نشسته بیش و پیش از آنکه جنبه تاریخی داشته باشند رنگ ادبی و متنی دارند.

اما متون تاریخی ما چند دسته هستند:

الف — تاریخهای عمومی. این گونه تاریخها از آغاز آفرینش شروع می‌شود و به احوال پیامبران و ملل و اقوام و پادشاهان پرداخته معمولاً به زمان مؤلف ختم می‌شود. در این کتابها وقایع — به ویژه احوال سلسله‌های پیشدادی و کیانی، و حتی اشکانی و ساسانی که نزدیکتر به ما و تاریخی‌ترند تا اساطیری — با افزوده‌های داستانی و شاخ و برگهای افسانه‌ای همراه است. مروج الذهب مسعودی، تاریخ یعقوبی، البدء والتاریخ المقلسی، و

۲۹. مجموعه خطابه‌های نخستین کنفرانس تحقیقات ایرانی، ج ۲، ص ۳۳۸.

اخیراً تاریخ حبیب السیر خواندمیر از این دسته‌اند.

ب- در مقابل تاریخهای عمومی، کتابهایی را داریم که به ذکر حوادث دوره معینی و حکومت و سلسله خاصی پرداخته‌اند. نمونه بارز و درعین حال بسیار ارجمند و زیبای این دسته، تاریخ بیهقی است که وقایع سلطنت محمود و محمد و مسعود غزنوی را شامل می‌شود و یا تاریخ یمنی و تاریخ جهانگشای جوینی.

ج- و درکنار این دو دسته کتابهای تاریخی محلی قرار دارند. در این کتابها مؤلف سرگذشت ولایتی را نوشته، از حکومتهایی که بر آن حکم رانده، حوادثی که بر سر آن آمده، شخصیت‌های علمی و ادبی و مذهبی که از آن برخاسته و حتی ویژگیهای طبیعی از آبها و آبادانیها و محصولات و بناهای آن (جغرافیای تاریخی)... سخن می‌راند؛ تاریخ سیستان، تاریخ بخارا، تاریخ یزد و تبریز... چنین‌اند.

تاریخ بلعی- و اصل آن تاریخ طبری- در شاخه نخستین و در ردیف تاریخهای عمومی قرار دارد و چنانکه گذشت اگر منابع قدیم یا جدید از جهت تاریخی، بتواند جای آن را بگیرد و ما را از آن بی‌نیاز سازد، جنبه ادبی آن بی‌بدیل است و هم از این نظر برای ما ارجمند است.

اما حرف آخر اینکه در تهیه این گزیده، تاریخ بلعی دوجلدی، تصحیح روانشاد استاد ملک‌الشعراء بهار را که به کوشش بزرگمردی دیگر- محمد پروین گنابادی- به‌طبع رسیده پیش روی داشته‌ام؛ درداستان بهرام چوبین، گزیده دکتر صفا را اصل قرار داده‌ام، و درکل امر بر دو نسخه خطی مرحومان حاج محمد و حاج حسین نخجوانی- کتابخانه ملکی تبریز- مطابقت داده‌ام و از این جهت مرهون مساعدت دوست ارجمندم آقای رضا طباطبایی، رئیس کتابخانه هستم و سپاسگزار محبت‌های ایشان.

رضا انزایی - بهار ۶۴

توضیح و اشارتی از سر ناگزیری.

هنگامی که متن برگزیده، با توضیحاتی درخور—از آن گونه که یک خواننده معمولی را بدانها نیاز افتد—تهیه شد، در اختیار دوستی فاضل قرار گرفت.

وقتی کار به مرحله فیلم و زینک رسید و به دلایلی چاپ کتاب به مؤسسه امیرکبیر واگذار گردید، معلوم شد که آن دوست بزرگوار، از جانب خود و به سلیقه خود چیزهایی از متن کم، و بسیار توضیحات ساده افزوده‌اند. دریغ از کاسته‌ها نیست، اما قریب به اتفاق افزوده‌ها نیز زاید و بی‌مورد می‌نماید، مثلاً: رستخیز (ص ۲۲) عزّوجلّ (۲۲) جبریل (۲۳) ان‌شاءالله (۲۵) ملک زمین (۲۶) مر (۲۷) و چندین جای دیگر) لون (۲۹) که (۴۰ و ۹۶) خشت پخته (۴۴) صلوات‌الله علیه (۴۴) آیات (۴۴) گفتا (۵۰) مانده شد (۵۱) سر برکرد (۵۲) الله اکبر (۵۳) از کوه فرو شدن (۵۴) به تن خویش (۵۷) اندر (۵۸) و چندین جای دیگر) خال (۵۸) بیستاد (۶۸) وزین چیزها (۶۹) صفت کردند (۷۱) مگر (۷۵) رای کرد (۷۵) پادشاهی (۷۹) خواسته (۸۰) غلّ (۸۵) کنگره (۸۹) لیکن (۸۹) ضعیفی (۹۳) باز نهادن (۹۵) نخستین (۹۸) صفت کردن (۹۹) یا ارجاع توضیحی به کتابی هم سطح این کتاب (۱۲۴)...

هرچند این تصرف نابایست از سر خیرخواهی بوده اما اعتراف باید کرد که زبان این گونه توضیحات سهل عادت دادن خواننده به پخته‌خواری است و معنایش دست کم گرفتن او.

دو راه بیش در پیش نداشتیم. یا در شرایطی فعلی با مضایق کاغذ و فیلم، آنهمه رنج و خرج را نادیده انگاریم، یا در عین ناخرسندی، به‌حضور این افزوده‌ها تن در دهیم، و راه دوم را انتخاب کردیم به این امید که خوانندگان صاحب فضل

رضا انزایی نژاد

تاریخ نامه بزرگ

سپاس و آفرین مرا^۱ خدای کامران^۲ و کامکار و آفریننده زمین و آسمان را، آنکس نه همتا و نه انباز^۳ و نه دستور^۴ و نه زن و نه فرزند. همیشه بود و همیشه باشد، و برهستی او نشان آفرینش پیدا است: آسمان و زمین و شب و روز و آنچه بدو اندر است.

و چون به خرد نگاه کنی، بدانی که آفرینش او برهستی او گواست^۵، و سپاس وی بر بندگان وی پیدا است^۶، و نعمتهای او بر بندگان وی گسترده است. سپاس داریم آن خدای را بر این نکویها که با بندگان خویش کرده است؛ و درود بر محمد پیغامبر، بهترین جهان، و گزین پیغامبران، و نازنین^۷ همه فرزندان آدم، و شفاعت خواه بندگان به روز بزرگ^۸؛ بروی باد و بر خاندان وی، آن گزیدگان و پسندیدگان.

و بدان که این تاریخ نامه بزرگ است که گرد آورد ابی جعفر محمد بن جریر یزید الطبری^۹، رَحِمَهُ اللهُ، که مَلِک خراسان ابوصالح منصور بن نوح^{۱۰} فرمان داد دستور خویش را، ابوعلی محمد بن محمد بن ابی بلعمی^{۱۱}، که این تاریخ نامه را که از آن پسر جریر است، پارسی گردان هر چه نیکوتر، چنانکه اندر وی نقصانی نباشد.

پس گوید^{۱۲}: چون اندروی نگاه کردم، و بدیدم اندروی علمهای بسیار و حجتها^{۱۳} و آیتهای قرآن و شعرهای نیکو، و اندروی فایدهها دیدم، بسیار رنج بردم و جهد و ستم^{۱۴} بر خویشان نهادم، و این را پارسی گردانیدم به نیروی ایزد، عَزَّوَجَلَّ^{۱۵}.

و ما خواستیم که تاریخ روزگار عالم اندر آنچه هر کسی گفته است، از اهل نجوم و از اهل هر گروهی که تاریخ گفته اند، از گبر^{۱۶} و ترسا^{۱۷} و جهود و مسلمان، هر گروهی آنچه گفته اند، یاد کنیم اندرین کتاب به توفیق ایزد عَزَّوَجَلَّ، از روزگار آدم تا گاه رستخیز^{۱۸} چند بُود؛ و این اندر کتاب پسر جریر نیافتیم، و باز نمودیم^{۱۹}، تا هر که اندروی نگرد، زود اندر یابد^{۲۰}، و بروی آسان شود، إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى وَحْدَهُ الْقَزِيزُ^{۲۱}.

* * *

اما بعد: خدائی، عَزَّوَجَلَّ، این خلق را بیافرید بی آنکه او را بر آفرینش ایشان حاجت بُود. پس، از بهر آن آفرید تا بیازمایشان، و پرستش فرمایدشان، تا کیست از ایشان که او را پرستد، و کیست که نپرستد، و کیست فرمان وی کند، و کیست که نکند، و کیست که عمل نیکو کند، و کیست که نکند؛ چنانکه گفت: خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَوَةَ لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا^{۲۲}. و خدای خود دانا بود، و به علم قدیم خویش دانست که کی عبادت او کند، و کی نکند؛ ولیکن از حکمت چنین واجب آمد که بیافریدشان، تا از ایشان همان آید که به علم او بود. و بدین معنی به نبی اندر^{۲۳} [یاد کرد]: وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ. مَا أُرِيدُ مِنْهُمْ مِنْ رِزْقٍ وَمَا أُرِيدُ أَنْ يُطِيعُونِ. إِنَّ اللَّهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ^{۲۴}. ایدون^{۲۵} همی گوید که این خلق را، از آدمیان و پریان، از بهر آن آفریدم تا مرا پرستند، و آن کنند که من فرمایمشان، و از ایشان روزی نخواهم، و روزی ده ایشان منم، و از کار و کردار ایشان مرا افزونی نیست، و ایشان را از من افزونی و مُزد است؛ و اگر ایشان را نیافریدمی، مرا زیان نداشتی؛ و اکنون که بیافریدم،

اگر کار من نکنند، و فرمان من نبرند، مرا زیانی ندارد؛ و اگر فرمان من کنند، مرا افزونی نبود از هیچ روی. پس گفت: إِنَّ تَكْفُرُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ عَنْكُمْ وَلَا يَرْضَىٰ لِعِبَادِهِ الْكُفْرَ وَإِنْ تَشْكُرُوا يَرْضَهُ لَكُمْ^{۲۶}. گفت: اگر بی فرمانی کنید، و نعمت مرا ناسپاسی کنید، او از شما بی نیاز است؛ و او را زیان ندارد؛ ولیکن نپسندد. پس اگر خدای عزوجل این جهان را و خلق را نیافریدی، او را هیچ زیان نبود، و به ملک وی اندر هیچ نقصانی نبود؛ و اکنون که بیافرید، او را از ایشان هیچ سودی نیست و به ملک وی اندر افزونی نیست. نخست جهان آفرید و پس خلق؛ و ایشان را چشم داد تا عبرتها و قدرتهای او بینند، و گوش داد تا علم و حکمت بشنوند، و دل داد تا اندریابند، و به دل اندر، عقل نهاد تا حق از باطل بدانند، و منفعت از مضرت بشناسند؛ و این زمین ایشان را بساطی کرد، تا برومقام گیرند، و آسمانی را زترایشان برکشید، و ابرزیر او اندر، تا از او باران بارد، و از زمین نبات روید تا ایشان بخورند، و بدانند که ایشان را آفریدگاری هست، و جز او را ندانند و نپرستند، و به نئی^{۲۷} اندر یاد کرد: الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ فِرَاشًا وَالسَّمَاءَ بِنَاءً وَأَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجَ بِهِ مِنَ الثَّمَرَاتِ رِزْقًا لَّكُمْ^{۲۸}؛ و جای دیگر: أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا^{۲۹}. یک جای، این زمین را بساط گفت، و یک جای بستر خواند، و یک جای گاهواره خواند. به روز این زمین خلق را چون بساطی است، هر سو که خواهند، بر او همی روند، و به شب چون بستر بود و گهواره، که بر او بخسبند^{۳۰}. و ایدون گفت: «بر آسمان آفتاب بیافریدم و ماهتاب»؛ ازیرا کین جهان تاریک آفرید؛ و اگر آفتاب و ماهتاب نبود، بدین جهان اندر، روشنایی نبود. و آفتاب و ماهتاب را روشنایی هر دو یکی بود، از نخست که این جهان را بیافرید، و اگر همچنان بماندی، کس شب از روز ندانستی و نشناختی، و شمار روز و ماه و سال کس نشناختی و ندانستی، و وقت هر نماز ندانستندی. پس خدای عزوجل جبریل^{۳۱} را بفرستاد تا پربه روی ماه بمالید، تا روشنایی ماه از آن آفتاب کمتر شد، و شب از روز پدید آمد، و سال و ماه و شمارها همه پدید آمد، و

این نعمتی سخت بزرگ است، و به نوبی اندر یاد کرد: وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَتَيْنِ فَمَحَوْنَا آيَةَ اللَّيْلِ وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً لِّتَبْتَغُوا فَضلاً مِّن رَّبِّكُمْ وَلِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ وَكُلَّ شَيْءٍ فَصَّلْنَاهُ تَفْصِيلاً^{۳۲}. ایدون همی گوید که این روز و شب دو آیت آفریدم، آیت روز آفتاب است و آیت شب ماهتاب. پس آیت شب را، ماه را، بستردم^{۳۳} تا شب از روز پدید آید، تا شما کسب این جهان را به روز طلب کنید، و عدد سالها بدانید؛ و هر چیزی را پیدا کردم، تا بر من حجت نبود^{۳۴}؛ و به آیت دیگر گفت: هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُوراً وَقَدَرَهُ مَنَازِلَ لِّتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ^{۳۵}.

- ۱- مر: در قدیم معمولاً پیش از مفعول یا متممی می آمده که همراه «را» بوده است. ۲- کامران: پیروز، کسی که هر چه بخواهد برایش مهیا است. ۳- انباز: شریک. ۴- دستور: وزیر، دستیار. ۵- گُوا: = گواه. ۶- سپاس وی بر بندگان پیدا است: لطف و منت و احسان خداوند به بندگان خود آشکار است. ۷- نازنین: گرامی و محبوب. ۸- * گزین... روز بزرگ: برگزیده پیامبران و گرامی ترین فرزندان آدم و شفیع و خواهشگر بندگان در روز قیامت. «روز بزرگ» کنایه از روز رستاخیز است. این صفت ظاهراً برگرفته از قرآن (انعام، ۱۵) است. ۹- ابی جعفر محمد بن جریر طبری، مؤلف کتاب عظیم «تاریخ الأمم والملوک» و نیز تفسیر گران قدر طبری، مورخ و عالم بزرگ اسلامی و ایرانی است. وی از مردم طبرستان است که در سال ۲۲۴ هـ ق در آمل مازندران تولد یافت و در سال ۳۱۰ در بغداد درگذشت (برای تفصیل، نک: مقدمه). ۱۰- ابوصالح منصور بن نوح، پادشاه سامانی (۳۵۰ تا ۳۶۵ هـ ق) حکمران ادب دوست و ادیب پرور که ترجمه تاریخ طبری و نیز ترجمه تفسیر طبری به درخواست و تشویق وی انجام یافت (نک: مقدمه). ۱۱- ابوعلی بلعی، دانشمند معروف، پسر ابوالفضل بلعی، وزیر معروف عهد سامانی است که تاریخ طبری را به خواهش منصور بن نوح سامانی به فارسی برگردانید (نک: مقدمه). ۱۲- پس گوید: فاعل جمله ابوعلی بلعی است نه محمد طبری. ۱۳- حجت: دلیل، سند. ۱۴- ستم: مشقت و رنج. نک:

لغت نامه. ۱۵- عَزَّوَجَلَّ: عزیز (غالب) و بزرگوار است. ۱۶- گبر: مجوس، زردشتی. ۱۷- ترسا: مسیحی، نصرانی. ۱۸- گاهِ رستخیز: زمان قیامت. ۱۹- باز نمودیم: شرح دادیم، بیان کردیم. ۲۰- اندر یابد: درک کند، بداند. ۲۱- ان شاء...: اگر خدای بزرگ و یگانه بخواهد. ۲۲- خَلَقَ الْمَوْتَ...: خداوند مرگ و زندگی را آفرید، تا شما را بیازماید که کدامین شما بهتر عمل می کنید. (قرآن، هود، ۹). ۲۳- به نُبی اندر: در نُبی (قرآن). دو حرف اضافه برای یک متمم. ۲۴- وما خلقت...: و جنّ و انس را نیافریدم مگر برای اینکه مرا پرستند. نه از آنان رزقی می خواهم و نه اینکه مرا طعام دهند. بی گمان خداوند روزی دهنده است و نیرومند و استوار (قرآن، ذاریات، ۵۶- ۵۸). ۲۵- ایدون: چنین. ۲۶- ان تکفروا...: اگر ناسپاس شوید، بی گمان خداوند از شما بی نیاز است، و برای بندگان خود ناسپاسی را نمی پسندد، و اگر شکر گزار باشید، آن را برای شما می پسندد (قرآن، زمر، ۷). ۲۷- به نُوی اندر: در نُوی (نُبی: قرآن). ۲۸- الَّذی جعل...: پروردگاری که زمین را برای شما بساطی، و آسمان را برای شما بنایی (سقفی) قرار داد، و آب را از آسمان فرو فرستاد، و به وسیله آن، میوه ها بیرون آورد، تا روزی شما باشد (قرآن، بقره، ۲۲). ۲۹- الم نجعل...: آیا زمین را آرامشگاه نساختمیم؟ (قرآن، نبأ، ۶). ۳۰- بخسبند: بخوابند. از مصدر «خسبیدن». ۳۱- جبریل: جبرئیل، فرشته مقرب و پیک وحی. ۳۲- وجعلنا اللیل...: و شب و روز را دو نشانه از نشانه های قدرت خویش قرار دادیم، پس نشانه شب را بردیم، و نشانه روز را روشن کردیم، تا از پروردگارتان نعمت و فروزی بخواهید، و تا شمار سالها را بدانید. و هر چیز را تفصیل دادیم تفصیل دادنی. (قرآن، اسراء، ۱۲). ۳۳- پس آیت شب را، ماه را، بستر دم: ماه را که آیت شب بود بردم. «ماه را» بدل است از «آیت شب». این گونه کاربرد در این کتاب فراوان است، از جمله: «پس خداوند، عزرائیل را بفرستاد، ملک الموت را» و «کیکاوس دختر افراسیاب را به زنی کرد، مادر کیخسرو را». ۳۴- و هر چیزی را پیدا کردم تا بر من حجت نبود: همه چیز را پدید آوردم و خلق کردم: یا اصول عقیدتی و احکام زندگی و شرعی را با دلایل استوار روشن و واضح نمودم - تا دلیلی علیه من نماند. به بیان دیگر، من کاملاً اتمام حجت کردم. ۳۵- هوآلذی...: او کسی است که خورشید را روشنایی داد و ماه را نور، و برای آن منزلهایی مقدر کرد تا شمار سالها و حساب را بدانید (قرآن، یونس، ۵).



۲

نخستین آفریده بر زمین

پس چون خدای، تَبَارَكَ وَتَعَالَى^۱، آفرینشهای زمین و آسمانها تمام کرد، و ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید، به هر آسمانی از آسمانها فریشتگان بیافرید همه از نور و روشنایی، و یک گروه فریشته بیافرید از آتش، و ایشان را جان^۲ خواند، چنانکه اندرئسی^۳ یاد کرد و گفت: وَخَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ^۴. و مارچ^۵ زفانه^۶ آتش بُود. و ابلیس را مهتر این گروه کرد، و نام او به سُریانی^۷ و عبرانی^۸، عزازیل^۹ بُود و به تازی آلحارث. و خدای، عزوجل^{۱۰}، این گروه فریشتگان، که ایشان را جان خواند، بر زمین بنشاند، تا او را بپرستند به زمین. و خلقها بیافرید از چهارپایان و مرغان و سیبغ^{۱۱} بیابان، و مرغ اندر هوا. و این جان اندرین جهان خدای را همی پرستیدند، و ابلیس را مهتر کرد بر ایشان، و جای او به آسمان نخستین کرد، و با آن فریشتگان که از نور آفریده بود، عبادت همی کرد، و او را دربان و خازن بهشت^{۱۲} کرد، و سیصد سال همچنین بود.

و گروهی عالمان گویند که آنکه بر زمین بودند پریان^{۱۳} بودند، و ابلیس از گروه ایشان بود، لیکن جای او بر آسمان بود. پس این گروه جان در خدای تعالی عاصی شدند، و فساد کردند، و خون ریختند. خدای تعالی مرفریشتگان آسمان نخستین را بر زمین آورد، و ابلیس را برایشان مهتر کرد، تا این جان را بهری^{۱۴} بکشتند، و بهری را از آبادانها بیرون کردند، و به دریاها و جزیره ها و بیابانها بردند، و آن فریشتگان را بفرمود با ابلیس تا بر زمین نباشند، و خدای را پرستند، و فرمانبردار او کردشان، و مُلک^{۱۵} زمین یکسر او را داد. و نخستین پادشاهی که به روی زمین بود، ابلیس بود، و به میان آن فریشتگان حکم همی کرد، و خدای همی پرستید، گهی به آسمان و گهی بر زمین، تا هزار سال

همچنین ببود. پس کبریه دل ابلیس اندر آمد، ایدون اندیشید با خویشان که «چون من کیست که بر چندین هزار فرشته مهترم، و بر همه زمین ملک ام، و اینکه من کردم کی تواند کردن، که آن چندان هزار جان را از روی زمین برمانیدم، و زمین از ایشان بستدم؟»

و خدای، عزوجل، از دل او همی دانست، و خلق ندانست. پس خواست^{۱۶} که خلق را آگاه کند، تا بدانند که به عبادت بسیار فریفته نباید شدن. و ابلیس خدای را تعالی به روی زمین و آسمان چندان عبادت کردی که همه فرشتگان زمین و آسمان را از آن عجب آمدی. و خدای تعالی خواست که از آن پس ابلیس را بر فرشتگان ظاهر کند، تا فرشتگان بر عبادت بسیار عجب^{۱۷} نیارند. پس وحی فرستاد به زمین نزد ابلیس و آن فرشتگان که زیر دست او بودند که «من خلقی خواهم آفریدن جز از شما، و او را بر شما مهتر خواهم کردن، و خلیفت خویش خواهم کردن بر زمین، و این زمین از شما بستانم، و او را میراث دهم و فرزندان او را»، چنانکه به نبی اندر^{۱۸} یاد کرد و گفت: «وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً^{۱۹}». چون فرشتگان بشنیدند، ترسیدند که ملک زمین از ایشان بشود، گفتند: «أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ^{۲۰}». گفتند: «یارب، بر زمین کسانی نشانی که فساد کنند، و خونها ریزند، چنانکه از پیش ما کردند، و ما تو را تسبیح همی کنیم، و طاعت همی داریم.» و خدای تعالی گفت: «إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ^{۲۱}». گفتا: «من آن دانم که شما ندانید؛ من دانم که فرزندان آدم فساد کنند، و خون ریزند، ولیکن مرا اندر میان ایشان انبیا و اولیا و صالحان باشند، و علما و زهاد و عباد^{۲۲} و پرهیزگاران باشند؛ و من دانم که ابلیس از بهروی کافر شود.»

ابلیس چون بدانست که خدای تعالی هر آینه خلقی بخواهد آفریدن که این زمین به ملک او را دهد، پنداشت که آن خلقی باشد از فرشتگان نورانی، و از سپاه او باشد، و او با لشکر بسیار باشد. به دل چنان اندیشید که اگر خدای تعالی

این خلق را بیافریند، و این زمین او را دهد، من این زمین از او بستانم، و با او حرب کنم، تا او را از روی زمین برانم، همچنانکه جان را براندم. خدای عز و جل از دلی وی این همه دانست، و خواست که بر خلق نیز ظاهر کند. دیگر راه ۲۳ وحی فرستاد بدان فریشتگان که زیر دست ابلیس بودند: «إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِّنْ طِينٍ ۲۴» من یک خلق خواهم آفریدن از گِل، که این زمین او را دهم. ابلیس با خویشتن گفت که «آن خلق که از گِل آفریند، زمین از من نتواند ستدن، که من از آتشم و او از گِل، و آتش فاضل‌تر از گِل، که جای آتش از زَبَر همه فلکهاست و جای گِل فرو باشد بر زمین. پس آنکه برین باشد بزرگوارتر بود از آنکه فرودین ۲۵ بود.» بدین خود را فضل نهاد بر آدم علیه السلام ۲۶.

- ۱- تبارک و تعالی: با نیکی بسیار و والاست. ۲- جان:
- جن. ۳- نبی: قرآن. ۴- و خلق...: و خداوند جن را از شعله آتش بیافرید. (قرآن، الرَّحْمَن، ۱۵).
- ۵- مارچ: زبانه آتش، آتش بی دود، شعله. ۶- زفانه: زبانه. ۷- سُریانی: منسوب به سوریه، سورستان، عراق و بلاد شام. زبان سُریانی، زبان قومی است از نژاد سامی که با قوم آرامی خویشاوند بودند و در شمال عراق (بین التَّهْرین) و سوریه و شام اقامت داشتند. ۸- عِبْرانی: زبان عبری، زبان قوم بنی اسرائیل. کتاب تورات بدین زبان است. ۹- عَزَازِل: کلمه عبری است، و نام ابلیس بوده پیش از آنکه از درگاه خداوند رانده شود. ظاهراً «عزیز و مقرب خدا» معنی می دهد، که با توجه به سابقه عبادت و تقرب وی در پیش خداوند، این معنی بی مناسبت نمی نماید. در تفسیر طبری آمده: «و خدای عز و جل مر ابلیس را گرمی داشتی» (ترجمه تفسیر، ج ۴، ص ۸۵۱)؛ نیز ابواسحاق نیشابوری می نویسد: «[ابلیس] در هفت آسمان، جای نمانده بود که طاعت نکرده بود، و سه هزار سال شاگردی رضوان کرده بود.» (قصص الانبیاء، ص ۶)؛ خاقانی در همین معنی گفته است:
- بنو دم معلّم ملکوت اندر آسمان از طاعتّم هزار هزاران خزانه بود
هفصد هزار سال به طاعت گذاشتم اقمید من ز خلق بر این جاودانه بود

۱۰- عزوجل: عزیز (غالب) و بزرگوار است. ۱۱- سباع: درندگان، ج سباع. ۱۲- خازن بهشت: نگهبان بهشت، رضوان. ۱۳- پریان: ج پری، فرشته، موجود خیالی صاحب پر که اصلش از آتش است و به چشم نمی آید و غالباً نیکوکار است، به عکس دیو که بدکار است، مقابل دیو (لغت نامه). ۱۴- بهری: قسمتی. ۱۵- مُلک: فرمانروائی، پادشاهی. ۱۶- خواست: خداخواست. ۱۷- عُجب: خودپسندی. ۱۸- به نبی اندر: در قرآن. دو حرف اضافه برای یک متمم. ۱۹- واذ قال...: و چون پروردگار توبه شیطان گفت: من [بر آنم که] جانشینی در روی زمین قرار دهم. (قرآن، بقره، ۳۰). ۲۰- اتجعل...: قرآن، بقره، ۳۰. ۲۱- انی اعلم...: قرآن، بقره، ۳۰. ۲۲- عباد: عابدان، پرستندگان خدا. ۲۳- دیگر راه: باز دیگر. ۲۴- انی خالق...: قرآن، ص، ۷۱. ۲۵- فرودین: پست. ۲۶- * بدین... علیه السلام: با این [دلیل] خود را بر آدم برتر شمرد.



۳

آفرینش آدم

پس چون خدای عزوجل خواست که آدم را، علیه السلام، بیافریند، جبرئیل را بنرزمین فرستاد، و گفت: «از زمین یک قبضه^۱ گِل بگیر، تر و خشک، و از هر لونی^۲، از سیاه و سپید و سرخ و زرد و سبز و شور و شیرین، تا این خلق را از گِل بیافرینم.» جبرئیل علیه السلام به زمین آمد، آنجا که امروز خانه کعبه است، و خواست که برگردد، زمین زیر او اندر، بلرزید و گفت^۳: «چه خواهی کرد؟» وی گفت: «از تو یک قبضه بگیرم و به خدای برم، تا از تو خلقی آفریند، و بر روی تو بر نشاند.» زمین گفت: «یا جبرئیل، از من خلقی آفریند،

ندانم که فرمان برد او را اگر نه؟^۴ به حقّ خدای بر تو، که بازگردی و از من برنگیری.»

جبرئیل از تعظیم سوگند نام خدای بازگشت، و چیزی از او نگرفت، و پیش خدای تعالی شد، و گفت: «یارب، تودانی که زمین مرا به حقّ تو سوگند داد که از من برنداری، نیارستم برداشتن^۵». پس میکائیل را بفرستاد؛ و همچنین زمین با او گفت. اسرافیل را بفرستاد، همچنین گفت. پس عزرائیل را بفرستاد، ملّک الموت را؛ چون زمین او را سوگند داد به حقّ خدای، گفت: «من فرمان او به سوگند تو دست باز ندارم، و یک قبضه گل از زمین برگرفت از هر لونی، زرد و سیاه و سرخ و سپید و کبود و سبز، و گیل تر و خشک، و خاک و سنگ ریزه — وز بهر آن است که فرزندان آدم از هر گونه باشند: سپید و سیاه و زرد و سرخ؛ و نیز خویهای ایشان هر گونه باشد^۶. خوی نیک و خوی بد — ...

پس آن گیل را از دست بازداشت روزگار بسیار^۸، تا سیاه شد پس آفتاب بسیار بر آن بتافت و صلصال^۹ گشت قال: فَخَلَقَ اللَّهُ تَعَالَى آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ^{۱۰}. یعنی: علی صورۃ آدم. و آن صورت، آن است که امروز صورت فرزندان آدم است، و این صورت هرگز هیچ کس ندیده بود، نه فرشته و نه جنّ و نه دَد و دام و نه وحوش. هیچ صورتی بدین نیکوئی نبود؛ و بالای آدم چندانی بود که از زمین تا بر آسمان، و چهل سال کالبد^{۱۱} آدم به زمین افکنده بود، آنجا که امروز خانه کعبه است، و هر که بروی بگذشتی از فریشته و دیگر گونه، از آن صورت عجب داشتی. پس ابلیس به دیدن وی آمد، و پای بروی زد، و خشک شده بود، و صلصال گشته، از آن بانگ برآمد. ابلیس عجب داشت از آن صورت وی؛ نیکو بنگرید، میانش تهی دید به دهن وی فرو شد، و به شکم وی اندر بگشت، پس به سوی بینی او بیرون شد، و سوی سرش بر شد و به مغزش اندر بگشت، و بیرون آمد از آنجا. و آن فریشتگان که بر روی زمین بودند که او ملک ایشان بود آنجا بودند. چون ابلیس از شکم او بیرون آمد، آن کفر خویش، که به دل اندر داشت، بر

ایشان پیدا کرد^{۱۲}، و ایدون گفت که: «این خلق^{۱۳} چیست که چیزی نیست و نیرو ندارد؛ زیرا که میان تهی است، و هر خلقی که میانش تهی بود^{۱۴}، او ضعیف و بی نیرو باشد. و اگر خدای تعالی این زمین او را دهد، ما بدو نسپاریم، و او را از روی زمین برکنیم، چنانکه گروه جان را رانديم.» ایشان گفتند: «ما آنکه با جان کردیم، به فرمان خدای تعالی کردیم نه به فرمان تو. این زمین خدای راست، هر که را خواهد بدهد، اگر این زمین او را دهد، ما بدو سپاریم.»

ابلیس چون از ایشان یاری ندید، از آن کفر و از آن سخن بازگشت، و طاعت آشکارا کرد و کفر پنهان کرد، و ایشان را گفت: «راست گوید این زمین خدای است، آن را دهد که خواهد، و نیز من هم برینم. ولیکن شما را بیازمودم بدین سخن.» و به دل اندر ایدون^{۱۵} اندیشید که «اگر خدای این خلق را بر من فضل کند^{۱۶}، من او را فرمان نکنم، و اگر مرا بر وی مسلط کند، هلاک کنم.» خدای تعالی خواست که این اندیشه وی آشکارا کند؛ جان را بفرستاد تا به آدم اندر شد، به دهان و به گلوش فرو شد، و به سرش بر شد، و سر و روی و دهن و بینی راست شد. پس چون به گلوش فرو شد و بر شکم رسید و تا ناخن پای شد، هر کجای که جان آنجا رسیدی، آنجای از گیل، همه استخوان و پی گشتی، و زبر او گوشت برآمدی، و به حدیث اندر ایدون آمده است که: چون جان به سر و روی اندر بگشت و به روی و چشم و دهن و بینی رسید، عطسه داد^{۱۷}؛ جبرئیل علیه السلام بر سرش ایستاده بود، گفت: بگوای آدم «الحمد لله»؛ چون بگفت، خدای تعالی گفت: «يَرْحَمُكَ رَبُّكَ يَا آدَمُ» خدای ببخشايد تو را. پس چشم باز کرد، و بهشت بدید، و درختان دید؛ آن میوه ها بر او بر، بدید بار آورده؛ و چون جان بر برش^{۱۸} فرو شد و به معده رسید، گرسنه گشت. چون جان به شکم بگذشت و به نافش رسید، چندان گرسنگی آمدش، که خواست برخیزد، و ز آن میوه بهشت برگردد. و دست بر زمین نهاد و نیرو کرد که برخیزد و نیم تن فرودینش^{۱۹} هنوز گیل بود، نتوانست برخاستن. جبرئیل گفت: «یا آدم، شتاب

مکن» و خدای گفت: «كَانَ الْإِنْسَانُ عَجُولًا»^{۲۰}؛ و به آیت دیگر گفت: «خُلِقَ الْإِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ»^{۲۱} این خلق را بیافریدم و شتاب زده آفریدم.

- ۱- قبضه: مشت. ۲- لون: رنگ، نوع. ۳- گفت: زمین
- گفت. ۴- اگر نه: یا نه. ۵- نپارستم برداشتن: نتوانستم
- بردارم. ۶- دست بازداشتن: رها کردن، ترک نمودن. ۷- و نیز حویهای
- ایشان هر گونه باشد: این معنی را ابوالفضل میبدی در تفسیر خود «کشف الاسرار» چنین
- آورده: «در خاک آدم هم شور بود و هم خوش، هم درشت بود و هم نرم، لاجرم طباع
- فرزندان مختلف آمد. در ایشان هم خوشخوی است و هم بدخوی، هم گشاده هم گرفته، هم
- سخی هم بخیل، هم سازگار هم بدساز، هم سیاه هم سفید» (ج ۳، ص
- ۵۸۶). ۸- آن گل... بسیار: مدت زیادی آن گیل را به حال خود
- گذاشت. ۹- صلصال: گیل خشکی که چون به آن انگشت بزنند صدا
- می دهد. ۱۰- فَخَلَقَ اللَّهُ...: حدیث معروف صوفیه است که به صورتهای مختلف
- آمده از جمله: «إِذَا ضَرَبَ أَحَدُكُمْ فَلْيَجْتَنِبِ الْوُجْهَ فَإِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ»
- (جامع صغیر، ج ۲، ص ۴) مولوی ناظر به همین حدیث در مثنوی گوید:
- خَلَقَ مَا بِرِصُورَتِ خُودِ کَرْدِ حَقِّ وَصَفَ مَا اَزِ وُصْفِ او گِیَرْدِ سَبَقِ
- چیزی که در متن بلعی قابل توضیح است این است که بلعی در معنی حدیث تأویل روا
- داشته و ضمیر را به «آدم» مربوط دانسته، و این درست نیست. دور نیست که حدیث متأثر
- از تورات باشد. در تورات آمده: «در روزی که خدا آدم را آفرید، به شبیه خدا او را ساخت»
- (تورات، سفر پیدایش، باب پنجم). ۱۱- کالید: قالب، تن. ۱۲- پیدا
- کرد: آشکار کرد. ۱۳- خلق: آفریده، مخلوق. ۱۴- و هر خلقی که
- میانش تهی بود...: گردیدن ابلیس در درون جسد آدمی، در متون تفسیری و عرفانی به
- تعبیرهای گوناگون آمده، از جمله: «آن شور بخت شور چشم، ابلیس، به وی برگذشت؛ به
- دست حسد نهاد؛ او را بجنبناید؛ اجوف یافت، گفت: «هَذَا خَلْقٌ لَا يَتِمَّالُكَ» میان تهی
- است، و از میان تهی چیزی نیاید» (تفسیر کشف الاسرار، ج ۸، ص ۱۰۰) نیز نک
- مرصاد العباد، تصحیح دکتر ریاحی، ص ۷۸. ۱۵- ایدون: چنین. ۱۶-
- فضل کند: برتر شمارد، ترجیح دهد. ۱۷- چون جان به سروی اندر بگشت...

عطسه داد... : موضوع سرشته شدن آدم، و پس عطسه کردن و زنده گشتش، در متون فارسی، از نظم و نثر، آمده، از جمله: «... [جان] چون خواست [از کالبد آدم] بازگردد، مرکب نفخه طلب کرد تا برنشیند... نیک شکسته دل شد. با او گفتند که ما از تو این شکسته دلی می طلبیم. قبض بروی مستولی شد. آهی سرد برکشید. گفتند ما تو را از بهر این آه فرستاده ایم. بخار آن آه به بام دماغ او برآمد، در حال عطسه ای بر آدم افتاد، حرکت در وی پیدا شد، دیده بگشود، فراخنای عالم صورت بدید، روشنی آفتاب مشاهده کرد، گفت: «الحمد لله». خطاب عزت در رسید که «يَرْحَمُكَ رَبُّكَ» (مرصاد العباد، ۸۹). ۱۸ - بربرش: بر سینه اش. ۱۹ - فرودین: پایین. ۲۰ - کان الانسان... : آدمی شتابناک است (قرآن، اسراء، ۱۱). ۲۱ - خُلِقَ الْإِنْسَانُ... (قرآن، انبیاء، ۳۷).



فرشتگان و آدم

چون جان به ناخن پای آدم رسید و خلقتش تمام شد، خدای عزوجل از بهشت حله ای افرستاد تا بپوشد؛ و بر تخت کرامت برنشاند، و فریشتگان را گفت: «أَسْجُدُوا لِآدَمَ^۱». گفت: آدم را سجده کنید. و گروهی گفتند که «آن فریشتگان را گفت أَسْجُدُوا لِآدَمَ که به روی زمین بودند، و زیر دست ابلیس بودند، و مخاطبه با آن فریشتگان بود خاصه، همچنانکه بدان آیت دیگر اندر، ایدون گفت: وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً^۲. و این مخاطبه با این فریشتگان بود که به روی زمین بودند خاصه. گروهی گفتند: «همه فریشتگان آسمان و زمین را فرمود؛ و دلیل کردند قول خدای که گفت: فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ إِلَّا إِبْلِيسَ^۳، همه را نام برد که سجود کردند.»

و خدای تعالی او را آدم نام کرد، از بهر آنکه از ادیم^۵ زمین آفریدش. پس فریشتگان همه سجود کردند. و معنی سجود معنی تعظیم و کرامت بود آدم را، نه عبادت و پرستیدن دون از خدای عزوجل. سجود خدای را بود، و تعظیم و کرامت آدم را. همچنانکه ما را فرمود که چون سجود کنید، روی به سوی کعبه کنید، سجود خدای بود؛ و بدان سجود اندر خواست خانه کعبه را، تا فضل وی پدید آید بر همه زمین؛ و همچنین سجود فریشتگان، خدای را بود، و کرامت سجود آدم را. و آدم را قبله ساخت و فریشتگان را فرمود سجده کردن. همه سجود کردند. ابلیس سجده نکرد آدم را. خدای گفت: «مَا مَنَعَكَ أَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ بِإِيدِي؟»^۷ گفت: «چه باز دارد تو را که سجده نکنی آدم را، چون به توفیرمان دادم؟» گفت: «من برتر از آدمم؛ مرا از آتش آفریدی و او را از گِل، و اصل من برتر است و بهتر، و جوهر من روشن تر است و پاکتر؛ و هر چیزی شرف به اصل و گوهر گیرد.» و ابلیس بدین سخن اندر، حجت به خویشتن گردانید^۸، و ندانست. ایدون گفت: «خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ»^۹. «ن توانست خدای را گفتن مرا تو بیا فریدی، و او را کسی دیگر آفرید، ولیکن گفت مرا آفریدی از آتش، و او را از گِل. چون مُقَرَّ آمد که آفریدگار خدای است، حجت بر او گشت^{۱۰}، که فضل برین دو گوهر آن را بود که خدای فضل کند^{۱۱}، که هر دو گوهر او آفرید. پس گزین آفریدگار کند، و فضل او نهد.

پس چون ابلیس این سخن بگفت، همه فریشتگان را بدید آمد^{۱۲}. از کافری او، که خدای تعالی دانست از دل وی، او را بلعت کرد^{۱۳}، و از حد و صورت فریشتگی بیرون آورد، و به صورت ابلیس برد. و او اندر فریشتگی نیکو صورتی بود، و نام او عزازیل بود؛ آن نام و صورت فریشتگان از وی بینکند^{۱۴}، و او را ابلیس نام کرد؛ و معنی ابلیس نومید بود از رحمت، چنانکه گفت: «فَإِذَا هُمْ مُبْلِسُونَ»^{۱۵}. یعنی آیسون^{۱۶} مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ. پس خدای تعالی گفت: «أُخْرِجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِيمٌ وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ»^{۱۷} گفتا بیرون شو و از حال

فریشتگی به حال ابلیسی و نومیدی شو. پس خدای عزوجل خواست که فریشتگان را پدید کند که آدم را برایشان نه به گزاف فضل کرد^{۱۸}، از آدم علمی پیدا کرد، که فریشتگان آن ندانستند، و آدم دانست، تا ایشان را پدید آمد که فضل او برایشان به علم است نه به اصل و گوهر. و به نبی اندریاد کرد و گفت: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ^{۱۹}». گفت: هرچه در هوا و اندر روی زمین جانور است که او را نام است، از زمین و کوهها و گوهرها و دریا و چهارپای و ریگ بیابان و دد و دام و جُمنده^{۲۰} و چرنده و سوام^{۲۱} و هوام^{۲۲}؛ و آنچه اندر هواست از مرغان چندین گونه، هریکی را جدا جدا نامی است، و نامهای درختان و میوهها و ماه و آفتاب و ستارگان و رعد و برق، و هر چیزی که بر زمین است و بر آسمان و اندرین دو میان که او را نام است، آن نامها او را بیاموخت؛ و هیچ کس از آفریده این ندانست. پس خدای فریشتگان را گفت: بگویند نامهای این چیزها اگر راست گویند. ایشان گفتند: «لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا^{۲۳}». پس خدای عزوجل نامهای این همه از آدم باز جُست و پرسید. آدم همه بگفت، و فریشتگان همه خیره بماندند. پس چون مُقر آمدند که ما ندانیم، گفت: «يَا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ^{۲۴}». آدم همه چیزایشان را بیاموخت و بگفت، تا فضل آدم برایشان پدید آمد، و بدانستند که فضل به علم و حکمت و به دانش است نه به اصل و گوهر.

چون آدم ایشان را این همه پدید کرد، خدای عزوجل گفت: «نگفتم شما را که من از غیب آن دانم که شما ندانید؟ شما ایدون گفتید که خون ریزد و فساد کند، و من دانستم که ازین خلق علم و حکمت آید و دانش.» پس گفت: «من دانم آنچه شما به گفتار پیدا کنید^{۲۵} و آنچه به دل اندر پنهان دارید.» آنچه پیدا کردند، ایدون گفتند که: ازین خلق فساد آید؛ و آنچه پنهان داشتند آن بود که به دل ایشان اندر افتاد که این خلق از خاک آفریده ست، و میانه تهی است، به عبادت صبر نتواند کردن. خدای عزوجل باز نمود که «فضل نه به عبادت

گیرند که به علم گیرند.»

- ۱- حله: جامه نو. ۲- اسجدوا...: قرآن، بقره، ۳۰. ۳- واذ قال...: نکه ۱۹/۲. ۴- فسجد...: فرشتگان همی سجده کردند بجز ابلیس (قرآن، حجر، ۳۰). ۵- ادیم زمین: روی زمین. «ادیم»: چرم. ۶- دون از: بجز. ۷- ما منعک...: [ای ابلیس،] چه چیز تورا بازداشت از اینکه سجده کنی بدانچه من به دودست خویش پیافردم؟ (قرآن، سوره ص، ۷۵). ۸- حجت به خویشتن گردانید: برهان و دلیل علیه خویش آورد. ۹- خلقتنی...: مرا از آتش آفریدی و او را از گیل آفریدی (قرآن، اعراف، ۱۲). ۱۰- حجت بر او گشت: بر محکومیت او دلیل گردید و نابحقّی وی مبرهن شد. ۱۱- فضل کردن: برتر شمردن. ۱۲- بدید آمدن: معلوم و آشکار شدن، با دید آمدن. ۱۳- او را بلعنت کرد: او را از درگاه خود راند و از رحمت خویش دور گردانید، ملعون و مطرود ساخت. «بلعنت کرد»: فعل ماضی همراه با باء تأکید، کاربرد قدیم نظیر «بحاصل کردن». ۱۴- آن نام...: از وی بیفکند: یعنی هم نام وی را، که عزازیل بود، از وی گرفت و هم صورت فرشتگی و تقرب وی را بازستاند. ۱۵- فاذا هم...: بناگه ایشان نومید شوندگان اند (قرآن، انعام، ۴۴). ۱۶- آیسون: مأیوس شوندگان. ۱۷- اخرج منها...: از بهشت به درآی که تورا نده شده ای، و به راستی که برتوست لعنت من تا روز رستاخیز (قرآن، سوره ص، ۷۸). ۱۸- پس خدای... کرد: خداوند خواست به فرشتگان معلوم کند که آدم را بیهوده بر ایشان برتری نداد. ۱۹- وعلم آدم...: و [خداوند] به آدم تمام نامها را آموخت، سپس آنها را به فرشتگان عرضه کرد. (قرآن، بقره، ۳۱). ۲۰- جمنده: جنبته، جانور زمینی. ۲۱- سوام: جانوران زهردار گزنده، ج ساقه. ۲۲- هوام: حشرات مانند کژدم، گزندگان. ج هامة. ۲۳- لا علم...: ما جز آن ندانیم که توبه ما آموختی. (قرآن، بقره، ۳۲). ۲۴- یا آدم...: آگاه کن آنها را به نامهای ایشان. (قرآن، بقره، ۳۳). ۲۵- به گفتار پیدا کنید: با سخن گفتن آشکاری کنید. «پیدا کردن»: آشکار کردن.



۵

حدیثِ نوح

پس خدای تعالی، عَزَّ شَأْنُهُ^۱، نوح را پیغمبری داد و به نزدیک بیوراسب^۲ فرستاد و به قوم وی و به همه جهان. و مغان ایدون گویند که این بیوراسب آتش پرست بود، و هندوان گویند که این بیوراسب بت پرست بود، و به نُبی^۳ اندر چنان است که بت پرست بود.

و نوح را افزون از هزار سال زندگانی بود، و چون پنجاه سال از عمرش بگذشت خدای عزوجل وی را پیغمبری داد، و او نهصد و پنجاه سال خلق را به خدای تعالی همی خواند و کس بدو نگروید مگر اندکی. و آن روز که از آسمان طوفان آمد، او با گرویدگان به کشتی اندر نشستند و همه زن و مرد هشتاد تن بودند: نوح و آن یاران که بدو بگرویده بودند. و نوح را پیغمبری بر همه اهل زمین بود از مشرق تا مغرب، و بر نوح از آسمان مصحف^۴ نیامد ولیکن او خلق را بدان صُحُفِها^۵ خواند که بر آدم و شیث^۶ فرود آمده بود. و بدین نهصد و پنجاه سال اندر سه قرن بگذشت و هیچ کس بدو نگروید. و کودک کی چون از مادر بزادی و بزرگ شدی، پدر او را دست گرفت و سوی او آوردی، تا نوح را بدیدی و بشناختی؛ پس گفتی: «ای پسر، این مرد را بینی، جادوی دروغ زن است. اگر من بمیرم، به وی نگروی، و اگر تو را فرزندی بُود، او را همچنین وصیت کنی» و همچنین قرن به قرن و فرزند به فرزند همی کردند. و نوح گاه گاه به شهر اندر شدی و ایشان را به خدای خواندی، او را بزدندی و از آنجا برانددی، و نوح صبر همی کرد.

نوح را زنی بود کافر، به نوح نگروید. و نوح را ازین زن کافره چهار پسر بود: یکی سام و دیگر حام و سدیکریافت و چهارم کنعان. ازین پسران سه به نوح بگرویدند، و کنعان نگروید و کافر بود. و آن فرزندان را فرزندان آمدند بسیار. پس چون نوح را علیه السلام روزگار برآمد و دراز شد و رنج بسیار شد و صبر نماند، دعا کرد بر

قوم خویش به هلاک، و گفت: رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَيَّ الْأَرْضَ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا^۷. خدای، عزوجل، دعوت او را اجابت کرد و گفت: «من این خلق را هلاک کنم.» و نوح ندانست که به چه هلاک شوند. و خدای تعالی نوح را بفرمود که «درخت ساج بنشان. چون بزرگ گردد و درخت شود، من ایشان را هلاک کنم.» و درخت ساج به چهل سال تمام شود. و نوح دانست که تا چهل سال ایشان را هلاک نباشد. درخت بنشان و بدان چهل اندر خلق را به خدای همی خواند، و صبر می کرد با ایشان، تا درخت برسد و بزرگ شد. و خدای، عزوجل، وحی کرد به نوح که «من این خلق را به آب هلاک کنم، و از زمین آب برآرم و از آسمان عذاب فرستم، و این خلق را همه هلاک کنم.» نوح به زمین کوفه بود و به خانه وی اندریکی تنور بود از آهن، که زنش نان پختی اندروی—وایدون گویند که تنور آدم بود، و اندر آنجا نان پخته بود—خدای تعالی او را نشان و علامت کرده بود و گفته بود «علامت عذاب آن است که آب از پرّه^۸ تنور بیرون آید.» و زن نوح نان بدان تنور همی زد. آب از میان تنور بر جوشید. نوح بترسید که او نیز هلاک شود، گفت: «یارب، مرا برهان با این مؤمنان که با من اند.» خدای تعالی او را وعده کرد که «تورا و اهل تورا برهانم.» پس چون آن درخت ساج برسد، خدای، عزوجل، او را بفرمود: «ساج را بُر و بیفکن و ازو تخته کن و آن تخته ها با یکدیگر به میخ بدوز و از آن کشتی کن» و نوح ندانست که کشتی چگونه کند. خدای، عزوجل، جبرئیل را بفرستاد تا او را پیاموخت؛ و او تخته ها را بدوخت بر یکدیگر، و از آن کشتی کرد. و پس نوح آن کشتی همی کرد و مردمان بروی همی گذاشتند، و او را همی گفتند: «ای نوح، چه همی کنی؟» گفتی: «خدا از آسمان آب فرستد و همه غرقه شوند و نیست گردند، و من و هر که با من بگرویده باشد، بدین کشتی اندر نشیند، و بر سر آب ما همه برهیم.» خلق بدو بخندیدند و فسوس کردند^۹. نوح گفت: «امروز شما بر ما فسوس کنید، و ما فردا بر شما فسوس کنیم.»

و ایدون گویند که نوح علیه السلام آن کشتی به چهل سال تمام کرد و از درون و برون به قار^{۱۱} بیندود، و درازی کشتی هزار و دو یست آرش^{۱۱} بود و پهنایش ششصد ارش بود، و او را سه طبقه کرد: یک از نزدیکتر طبقه زیرین چهارپایان بودند، و طبق میانگین مردم بودند، و طبق زیرین^{۱۲} مرغان بودند، و خدای عزوجل گفت: «این همه خلق هلاک شوند، نه سیب^{۱۳} ماند و نه چهارپای اندر بیابان، و نه مرغان اندر هوا. از هر چیز جفتی بگیر و به کشتی اندر نه نرو ماده.»

پس چون وقت آن رسید که خدای عزوجل وعده کرده بود که آب عذاب فرستم، نوح همه فرزندان و همه مؤمنان را سوی خویش گرد کرد، و زنی نان همی پخت و تنور پر آتش بود. آب از میان تنور برآمد. زنی بدید و نوح را آگاه کرد، و نوح گفت: «آمد وعده خدای.» پس نوح به کشتی اندر شد، و همه مؤمنان را به کشتی اندر نشاند. و همه هشتاد تن بودند و همه ذریت^{۱۴} نوح بودند. گروهی از علما ایدون گفتند که «نوح را سه پسر بود و آن دیگر هشتاد تن از گروه دیگر بودند»، و خدای تعالی به نبی اندر، یاد کرد و گفت: «وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِينَ^{۱۵}» گفت: «آنکه بدین جهان بماند، همه ذریت نوح بودند و دیگر همه هلاک شدند.» پس چهل شبانه روز آب از زمین برآمد، و کشتی از زمین برخاست. چون آب کشتی را از جای برگرفت، پسر نوح، آنکه کافر بود، بر آب اندر بماند، و آب او را تا به میان^{۱۶} بگرفت. نوح او را گفت: «ای پسر، به کشتی اندر آی و مسلمان شو، تا با کافران غرقه نشوی.» او گفت: «سَأَوِي إِلَىٰ جَبَلٍ يَنْصُرُنِي مِنَ الْمَاءِ^{۱۷}» این پسر شبان بود؛ هر گه که باران آمدی و سیل خاستی، او گوسفند بر سر کوه بردی، و خود آنجا بر شدی، و از آب برستی. ایدون دانست که این نیز همچنان بود. [نوح] گفت: «این فرمان خدای است و از فرمان او کس را باز گشت نیست.» پس با وی حدیث همی کرد تا آب موج بزد و او را غرقه کرد، نوح گفت: «یارب، این پسر از اهل من است، و تو وعده کردی، مرا و اهل مرا

برهانی. گفت: «اونه از اهل توست، که^{۱۸} به تونگرویده است.» پس آب به زمین بسیار شد، و ددان و چهارپایان به سر آب آمدند؛ و خدای تعالی باد را فرمود تا همه را سوی نوح حشر کرد^{۱۹} تا نوح از هریکی جفتی بگرفت و به کشتی اندر آورد، و از دیگران دست برداشت تا غرقه شدند. پس آب از آسمان آمدن گرفت آب عذاب، و از زمین آب برآمد، و همه مرغان هوا از بیم آب گرد کشتی اندر آمدند، و نوح از ایشان بگرفت از هر نوعی جفتی، و آن دیگران همه غرقه شدند، و آب از آسمان گشاده شد، و از زمین چشمه ها خاست.

و کشتی نوح بر سر آب آمد و راست بایستاد. چون به زمین ایستاد، نوح گفت: «بِسْمِ اللَّهِ مَجْرِيهَا وَمُرْسِيهَا^{۲۰}». گفت: «به نام خدای ایستادن و رفتن تو باد.» و چندان آب آمد که هر چه اندر جهان کوه است بزرگتر، آب از بالای آن کوه چهل آرز بر شده بود، از آن سخن که پسر نوح گفته بود که «بر سر کوه برشوم تا آب مرا نگیرد». و نوح شش ماه به کشتی اندر، بماند بر سر آب، و بدین شش ماه اندر آب عذاب از آسمان نگسست و از زمین. و نوح را نخست که به کشتی اندر نشست از کوفه نشست. پس کشتی برفت و بر زمین مگه شد و گرد حرم طواف کرد، و پس به سوی مغرب شد و آنگاه سوی مشرق افتاد تا بر زمین شام افتاد. و چون شش ماه تمام ببود، کشتی بر سر کوه جودی نشست. و خدای عز و جل آب از آسمان باز گرفت و بر زمین هیچ جُمنده^{۲۱} نمانده بود مگر آنکه با نوح اندر کشتی بودند. پس آب از آسمان باز گرفت و آنکه از زمین برآمده بود به زمین فرو پیود، چنانکه گفت: «وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ اقْلَعِي وَغِيضَ الْمَاءِ وَقُضِيَ الْأَمْرُ^{۲۲}». گفت: «فرمان برفت به هلاک خلق.» و چون آب از کوه فرو نشست و ایشان که با وی به کشتی اندر بودند آن همه بیرون آمدند، نوح گفت: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي نَجَّانَا مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ^{۲۳}». و آن روز که نوح علیه السلام از کشتی بیرون آمد عاشورا بود دهم محرم، و روز دهم ماه رجب در کشتی نشسته بود، و تمامی شش ماه به کشتی اندر بماند، و نوح با مؤمنان روز

عاشورا بود که از کشتی بیرون آمدند، روزه داشتند بدان که از کشتی راحت یافتند.

پس چون نوح از کشتی بیرون آمد، بر سر کوه چهل روز بماند، و آب به زمین فرو شد و همه زمین خشک شد، و زمین هر آبی که داده بود همه فرو برد، و آن آبی که از آسمان فرود آمده بود نتوانست فرو بردن، که آن عذاب بود، و تلخ و شور بود. اکنون آب این دریاها همه شور و تلخ از آن است که آب طوفان نوح بود. پس چون آب کم شد، نوح خواست که از سر کوه به زیر آید، نخست زاغ را بفرستاد که «شو، و بر زمین بنشین و بنگر تا آب چند مانده ست.» و زاغ برفت و بر روی زمین مردار یافت، آنجا برنشست و همی خورد، و باز پیش نوح نیامد. نوح بر وی لعنت کرد و گفت: «تورا روزی مردار باد.» پس نوح کبوتر را بفرستاد تا بنگرد که آب چند مانده ست بر روی زمین، و کبوتر بیامد و بنشست و پای به آب اندر نهاد و مویش از پای بشد از شوری آب، و پایش سرخ بمانده بود. کبوتر باز پیش نوح آمد و گفت: «آب به زمین برین قدر مانده است.» نوح مر کبوتر را دعا کرد و گفت: «خدای تعالی تورا به دل خلق شیرین کناد.»

پس چون آب، همه، تمام از زمین بشد، نوح با آنهمه مردمان بر سر کوه، بر زمین آمدند و بین کوه دیهی بنا کردند و همه هشتاد تن بودند، و از ایشان چهل مرد بودند، و چهل زن، و آن دیه امروز آبادان است. و آن را سوقُ الثَّمانین^{۲۴} خوانند. و نوح از پس طوفان سیصد سال بزیست، و از آنگاه باز که^{۲۵} آدم بر زمین آمد، تا گاه طوفان، دوهزار و دو یست سال بود، و گروهی گویند سه هزار و پانصد سال بود. و نوح به زمین بابل^{۲۶} بود، هزار کم پنجاه سال خلق را به خدای تعالی همی خواند.

و خدای عزوجلّ این چندین هزار خلق از هشتاد تن بیرون آورد: همه خلق جهان از مسلمان و ترسا و جهود و گبر و بت پرست و هندو و رومی و غیره. و همه علما چنین گفتند، و همه به طوفان مُقرّند مگر مغان، که ایشان طوفان

نشناسند، و نوح را ندانند؛ و به اخبار ایشان خبر نوح و طوفان نیست؛ و ایدون گویند که این جهان تا بود آتش پرستی بود، و همه ملوک جهان آتش پرستیدندی. و پادشاهی ایشان بود تا به وقت عمر، که از یزدگرد شهریار مُلک بشد، و به مسلمانان افتاد، و خبر ایشان همه خلق مُقرّند. هر صُحفی که از آسمان آمده است از پسِ طوفان مرپیغامبران را، چون صحف ابراهیم و تورات موسی و انجیل عیسی و فرقان^{۲۷} محمّد مصطفی صلواتُ الله علیهم اجمعین به همه، حدیث طوفان پیداست. و گروهی دیگر از مغان گویند که «طوفان بود ولیکن به همه جهان نبود. و خلق به جمله جهان هلاک شد، و نسل نبرید. نوح را پیغامبری نه به همه جهان بود، پیغامبری او بر اقلیم بابل بود و بر زمین عراق و شام، و طوفان بدان مردمان آمد که آنجا بودند، و مردمان مشرق و مغرب را ازین خبر نبود.» ولیکن به نُبی اندرون است که همه خلق هلاک شدند جز نوح، و آن هشتاد تن، و خدای عَزَّوَعَلَا^{۲۸} همی گوید: «وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِينَ^{۲۹}». و این هشتاد تن همه بمردند و از هیچ کس نسل نماند مگر از پسر نوح از سام و حام و یافث: از سام عرب و عجم آمدند و سپیدرویان رومیان و پیغامبران و نیک مردمان، و زحام سیاهان حبش و زنگیان و هندوان و کافران و فرعونان و ملکان و ستمکاران، و از یافث ترک آمد و سقلاب^{۳۰} و یاجوج و مأجوج^{۳۱}، و کسها که اندر ایشان خیر نیست. و نوح بمُرد، و این همه خلق از پس او بماند و هر کسی از فرزندان او به جهان اندر گوشه ای بگرفتند. پس، از پسِ طوفان، هزار سال، ملکی پدید آمد از نسل حام بن نوح، نامش ضحاک، و جادوی دانست؛ و او پادشاهی همه جهان بگرفت، و او را به پارسی ازدها خواندندی، و هزار سال زندگی وی کم یک روز بود.

۱- عزّ شأنه: شأن او (خدا) گرامی است. ۲- بیوراسب: (دارای ده هزار اسب) لقب ضحاک، پادشاه داستانی که پس از جمشید در ایران سلطنت کرد. ۳- نُبی: قرآن. «به نبی اندر»: در قرآن. دو حرف اضافه برای یک متمم. ۴- مصحف: کتاب آسمانی. ۵- صحفها: «صحف» ج صحیفه، در اینجا مراد کلام آسمانی است. ۶- شیت: یکی از پیامبران به عقیده مسلمانان، و پسر سَوم آدم و حوّا (فم). ۷- ربّ... دِیَاراً: خدایا، کسی را از کافران بر روی زمین باقی مگذار. (قرآن، نوح، ۲۶). ۸- پَرّه: طرف و پهلو. ۹- فسوس کردن: ریشخند کردن، استهزا کردن. ۱۰- قار: قیر. ۱۱- ارش: از آرنج تا سر انگشت، ذراع. ۱۲- زبرین: بالائی، فوقانی. ۱۳- سیاع: جانوران درنده، ددان. ۱۴- ذرّیت: ذرّته، نسل، فرزندان. ۱۵- وجعلنا...: قرآن، صفات، ۷۷. ۱۶- میان: کمر. ۱۷- ساوی... من الماء: پناه می گیرم در کوهی تا مرا از آب حفظ کند. (قرآن، هود، ۴۳). ۱۸- که: زیرا که. ۱۹- حشر کرد: جمع کرد، گرد آورد. ۲۰- بسم الله...: قرآن، هود، ۴۱. ۲۱- جمنده: جنبنده، حرکت کننده. نک ۲۰/۴. ۲۲- وقیل... الأمر: و گفته شد ای زمین، آب خود را فرو ببر، و ای آسمان، آب خود را باز گیر. آب فروکش کرد و فرمان انجام گرفت. (قرآن، هود، ۴۴). ۲۳- الحمد... الطّالمین: ستایش خدای را که ما را از گروه ستمکاران نجات داد. (قرآن، مؤمنون، ۲۸). ۲۴- سوق الثّمانین: بازار هشتاد [تن]. ۲۵- از آنگاه باز که: از آن زمان که. ۲۶- بابل: شهری قدیم در بین النهرین (عراق) که خرابه های آن در ساحل رود فرات، جنوب شرقی بغداد واقع است. «بابل» = باب ایل، باب الله، و در اوستائی Bawri است. (فم). ۲۷- فرقان: نام دیگر قرآن. ۲۸- عزّ و علا: عزیز (غالب) و والاست. ۲۹- وجعلنا...: فقط نسل و فرزندان وی را [از غرق شدن] نگاه داشتیم. (قرآن، صفات، ۷۷). ۳۰- سقلاب: یا صقلاب، = اسلاو، یکی از شعبه های نژاد قدیمی هند و اروپائی که در اروپا و آسیا سکونت دارند. ۳۱- یأجوج و مأجوج: نام دو قوم که در قرآن و تورات و مکاشفات یوحنا آمده است، و در قرآن مجید مردمی مفسد خوانده شده اند که ذوالقرنین برای ممانعت از هجوم آنان به اقوام مجاور، سدّی بست. ظاهراً این دو کلمه نام دو قبیله از قبایل ساکن منچوری (چین شمالی) بوده است. (فم).



۶

هلاک شدن نمرود

چون ابراهیم، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ^۱، از شهر نمرود برفت، نمرود را آن آیات^۲ و عجایب که از ابراهیم دیده بود به وقت آن آتش، به دل اندر بود؛ و هر روزی کفر او و کبر او فزون همی شد. پس ایدون^۳ همی گفت که «مرا آرزوست که بر آسمان همی شوم، و خدای را ببینم، و بنگرم که کیست که چندین قدرت دارد؟» وزیران او را گفتند: «نتوان بر آسمان شدن.» پس او خود تدبیر کرد و یکی مناره بکرد، و آن مناره را قاعده و اساسی بنهادند بزرگ، و یک نیزه بالا^۴ به زمین فرو شد، و از آنجا برآورد به سنگ و خشت پخته^۵، تا دو مرد بالا^۶ و گیرد بر گیرد آن صد رَش^۷. پس این مناره ها را یک سال دست بازداشت^۸ تا خشک شد، و سخت گشت. پس بفرمود تا مناره ها بنا کردند بدین اساس، تا بدان جا رسید که همه استادان بماندند. پس گفتند «نیز برتر از این نتوان کردن.» پس صبر کرد نمرود تا آن خشک شد. پس بر سر آن مناره ها بر شد، و آسمان نگه کرد. همچنان دید از مناره ها که از زمین دیده بود. هیچ نزدیکتر ندید. متحیر شد و ندانست که چه کند. از آنجا فرود آمد، و آن مناره ها دیگر روز از بن اندر بیفتاد، و خلق همه ترسیدند، و هُش از مردمان بشد از هول آن، و زبان خویش فرائش کردند، و زبان ایشان سُریانی^۹ بود، و چون به هوش باز آمدند، هر کسی به لغتی همی گفت از فَرْع و سَهْم^{۱۰}، تا به هفتاد و دو زبان مختلف سخن گفتند که هیچ کس زبان یکدیگر ندانستند، و از آن روز باز زبانها به جهان اندر بسیار شد.

پس چون مناره ها فرود آمد، نمرود متحیر شد، و سوگند خورد که «من از خدای آسمان باز نگردم، تا او را نبینم و بر آسمان برنشوم.» و بفرمود تا چهار کرکس بچه بیاوردند خُرد، و ایشان را ده سال همی پرورد تا بزرگ شدند و بنیرو^{۱۱} گشتند. پس بفرمود تا قفس کردند چهار که^{۱۲}، چنانکه دو مرد اندر آنجا

توانستند نشستن. و آن قفس را دودر کرد، یکی زیر و یکی زَبَر، و به چهار گوشه قفس چهار چوب باریک و دراز اندر بست، و بر سر هریکی بر، یکی پاره گوشت بنهاد، و آن کرکسان را سه روز گرسنه کرد؛ پس بیرون آوردشان، و خود با یک تن از خاصّگان خویش بر آن قفس اندر نشست، و در زیر بست، و بفرمود تا آن چهار کرکس را بر چهار گوشه قفس بیستند زیر چوبها، و بر زَبَر خود گوشت بدیدند بر سر چوب، پس قصد پریدن کردند تا گوشت بگیرند، و قفس را از زمین برداشتند و به هوا بردند. و یک شبانه روز بشد. نمرود آن مرد را که با او بود، گفتا: «در قفس سوی آسمان بگشای تا چه بینی؟» مرد بگشاد، و بنگریست. نمرود را گفت: «آسمان بر حال خویش است.» نمرود نیز نگاه کرد، آسمان را همچنان دید که از زمین دیده بود؛ باز در بست و بفرمود که «در زیرین را نیز بگشای.» نمرود بنگرید، زمین همه آب دید و دریا، پس بفرمود که «در بپند»، بست. باز به مقداریک شب ۱۳ دیگر صبر کرد، و کرکسان همچنان بر هوا بردند. گفتا: «در آسمان بگشای.» چون بگشاد، نمرود نگاه کرد، آسمان را دید هم بر آن حال خویش؛ در زمین بگشاد نه آب دید و نه خانه ها، و این زمین را دید چون یکی گوی ۱۴ خُرد. باز درها بست و یک شبانه روز دیگر صبر کرد، پس در آسمان بگشاد، آسمان را همچنان دید که از زمین دید؛ در زمین بگشاد، هیچ ندید مگر تاریکی. نمرود را دل بترسید. در زمین بست و خود با یار خویش برخاست، و آن چوبها که گوشت بر او کرده بود بگردانید، و آن سر که زَبَر بود، زیر کرد، و کرکسان آهنگ زیر کردند و آن قفس از آسمان فرود آمد و به زمین آمد. و به هوا اندر بانگ آمد از پره های کرکسان، و هر خلقی که بر زمین بودند جز مردم ایدون دانستند که از آسمان امری آمد از امرهای خدای تعالی ۱۵، و از هیبت خدای زمین بلرزید، و کوهها خواست که از جای برخیزد. پس چون نمرود باز به زمین آمد، خَجَل شد از خلق، بر آن کار که بکرد، و سال چند برآمد ۱۶.

پس چون چهار صد سال از مُلکت ۱۷ نمرود برآمد، خدای عزّوجلّ

فریشته ای را سوی نمرود فرستاد بر صورت آدمی، و او را پند داد و گفت: «ای بنده، مَکُث مکن و به خدای بگرو^{۱۸}، بر خدای دلیری^{۱۹} مکن، که پیغامبر خدای، ابراهیم، را به آتش اندر افکندی، و از شهر بیرون کردی و به غربت افکندی، و با این بد کرداری خدای تو را چهارصد سال مُلک زمین بداد؛ و تو آهنگ آسمان کردی. از خدای بترس که مُلک او از آن تو بیشتر است، و سپاه او از آن تو بیشتر؛ اگر بخواهد تو را هلاک کند به ضعیف ترین خَلْقی.» نمرود گفت: «من جز خویشان هیچ خدای نشناسم. اگر مُلک آسمان را سپاه است، بگوی تا بیاورد، تا من نیز سپاه خویش بیاورم، و با او حرب کنم.» فریشته او را گفت: «شو، سپاه خویش بیار.» گفت: «سپاه مرا زمان باید، تا گیرد کنم.» فریشته گفت: «(تو را سه روز زمان است.)» پس نمرود سه روز همه سپاه خویش را گرد کرد، و روز چهارم سپیده دم همه بر نشاند^{۲۰}، خَلْقی بی اندازه، و از شهر بیرون آمد، و بایستاد، و همی چشم داشت که خدای آسمان سپاه از کدام سوی فرستد. خدای عزّوجلّ آن فریشته را سوی او باز فرستاد، و گفت: «ای بنده ضعیف، مکن، که تو با سپاه خدای بر نیایی.» نمرود گفت: «خدای را بگوی که من سپاه خویش آوردم، اگر سپاه داری بیار.» پس چون نمرود پند نپذیرفت، خدای عزّوجلّ پشگان را فرستاد، و بفرمود تا از بر سپاه او گیرد آمدند. و چون آفتاب بر آمد روی آفتاب از ایشان بپوشید از بسیاری که بودند، و به سر و روی آن خلق افتادند و گزیدن گرفتند، و هر کس به خویشان مشغول شد، و همه روی باز پس نهادند، و به هزیمت رفتند. نمرود به تعجّب بماند، و باز خانه شد.

خدای تعالی آن فریشته را بفرستاد سوی نمرود، او را گفت: «ای بنده ضعیف، دیدی که خدای عزّوجلّ مر سپاه تو را به ضعیف ترین خَلْقی هزیمت کرد. از خدای بترس و بدو بگرو. پس اگر نگروی، تو را هلاک کند.» چون نگروید، خدای عزّوجلّ یکی پشه ضعیف را که از او ضعیف تر نبود، بفرمود تا بر لب زیرین نمرود نشست، و بگَزید. و آن روز لب نمرود درد گرفت و

بیاماسید^{۲۱}؛ پس به بینیش بر شد^{۲۲}، و به سرش اندر رفت، و آنجا همی بود، و مغزش همی خورد. و هر گاه که چیزی بر سرش بر زدندی، آن پشه خاموش شدی، و آن خارش از وی کم شدی، و چون دست از زخم^{۲۳} بازداشتندی، آن پشه باز بخوردن گرفتگی. پس خایسکهای^{۲۴} آهنین کردند، و پیش او بیفکندی، و هر کس که سوی وی اندر آمدی، پیش از آنکه زمین بوسه دادی، تحیت^{۲۵} آن بودی که آن خایسک برگرفتی و هر چند توانستی بر سر وی زدی، و هر که بیشتر زدی، گرامی تر بودی. تا چهارصد سال بدین عذاب اندر بماند، هم چندانکه مُلک داشت. پس هم بر کافری بُمرد و جاودانه دوزخی گشت.

- ۱- صلوات الله علیه: دروهای خدا بر او باد. ۲- آیات: معجزه‌ها، ج آیه. ۳- ایدون: چنین. ۴- نیزه بالا: به بلندی یک نیزه. «بالا»: بلندی، قامت. ۵- خشت پخته: آجر. ۶- دو مرد بالا: به بلندی قامت دو مرد. ۷- رش: یا آرش: واحد طول (در قدیم)، و آن برابر است با فاصله هر دو دست چون از هم باز کنند، یا فاصله سر انگشت میانه دست تا آرنج. * آن مناره... صد رش: برای مناره پایه ای بزرگ ساختند، چنانکه به بلندی نیزه زمین را کند (نمرود، به دستور او) و از آنجا پایه را با سنگ و آجر ساخت به اندازه قامت دو مرد، و به قطر صد ارش. ۸- دست بازداشت: رها کرد، به حال خود گذاشت. ۹- سریانی: زبان قومی است از نژاد سامی. نک: ۷/۲ ۱۰- فزع و سهم: بیم و هراس. ۱۱- بنیرو: نیرومند. صفت مشتق از نیرو و باء صفت ساز، مانند بخرد و بنام. ۱۲- بفرمود تا قفس کردند چهار که: چهار که و چار که در فرهنگها «چهار یک آجر، و نصف نیمه آجر» آمده که تقریباً به شکل مربع می باشد. در عبارت بلعی درست به معنی مربعی شکل و چهار گوشه به کار رفته است. در دو نسخه خطی مرحومان برادران نخجوانی - کتابخانه ملی تبریز- در یکی «قفسی چهار گوشه» و در دومی «قفسی کرد مربع» ضبط شده است. ۱۳- شب‌اروز: شبانه روز، شب و روز. ۱۴- گوی: گلوله، گُره. ۱۵- و هر خلقی... خدای تعالی: ظاهراً منظور این است که با مشاهده آن قفس بزرگ در آسمان، و آن صدا و نهیب کرکسان، که به

سرعت به سوی زمین می آمدند، تمام ساکنان زمین — یا حیوانات — بجز نمرودیان که از ماجرا خبر داشتند، ترسیدند و چنان پنداشتند که بلایی از آسمان نازل می شود. ۱۶ — سال چند برآمد: چند سال گذشت. ۱۷ — ملکت: پادشاهی. ۱۸ — بگرو: ایمان بیاور. از «گرویدن». ۱۹ — دلیری: جری شدن، جسارت. ۲۰ — برنشانند: سوار کرد، فرمود تا سوار شوند. ۲۱ — بیاماسید: متورم شد، باد کرد. از «آماسیدن». ۲۲ — بر شدن: بالا رفتن. ۲۳ — زخم: ضربه. ۲۴ — خایسک: پُتک، چکش. ۲۵ — تحیت: درود گفتن.



۷

قربان کردن ابراهیم (ع)

پس چون ابراهیم را، علیه السلام، اسحاق بیامد، و بزرگ شد، و اسماعیل آنجا به مکه بزرگ شد، و اسحاق پنج ساله شد. و ابراهیم با خدای تعالی نذر کرده بود که اگر مرا پسری آید، از قِبل^۱ خدای تعالی قربان کنم. پس پسران بزرگ شدند. خدای تعالی ابراهیم را آن نذریاد کرد، و او را به خواب بفرمود که آن نذر خویش را وفا کن.

و علما اندرین اختلاف کرده اند که کدام پسر بود؟ گروهی گفتند اسحاق بود، و عجم^۲ بر این قول اند؛ که عجم فرزندان اسحاق اند؛ و عرب گویند که اسماعیل بود. و به خبر اندر از پیغامبر علیه السلام هر دو روایت آمده است، هم اسحاق را و هم اسماعیل را، خبرهای درست؛ ولیکن از پیغامبر خبری درست روایت کنند که آن دلیل است که ذبیح اسماعیل بود، و آن آن است که پیغامبر علیه السلام گفت: «أَنَا ابْنُ الذَّبِيحَيْنِ^۳» من پسر دو ذبیح ام، و دو پدر مرا از بهر

خدای ذبح خواستند کردن: یکی اسماعیل را و دیگر پدرش عبدالله را. و عبدالمطلب مهتر همه مگه بود، و چاه زمزم و یران شده بود، و آب همی برنیامد، و خشک شده بود؛ و عبدالمطلب را ده پسر بود؛ خود با پسران بایستاد، و آن چاه بکندن گرفتند، و هر چند می کنند، آب برنیامد. عبدالمطلب با خدای تعالی نذر کرد که اگر این آب به دست او و به دست فرزندان برآید، او یک فرزند خویش را قربان کند. پس آب برآمد و چاه آبادان شد. عبدالمطلب فرزندان را گیرد کرد، و گفتا: «چه گوید اندرین نذر من؟» گفتند: «ای پدر، نذر خویش وفا کن، و هر که را خواهی قربان کن.» عبدالمطلب گفتا: «قرعه زنم؛ هر که را قرعه بر او آید به میان شما، او را قربان کنم.» پس قرعه زد میان ده فرزند. قرعه بر عبدالله آمد.

و به خبری دیگر اندر آید بیرون ازین کتاب محمد بن جریر^۴ که عبدالمطلب از همه فرزندان عبدالله را دوستره داشتی، و او کوچکتر بود از همه به سال؛ پس چون قرعه خواست زدن، همی ترسید که بر عبدالله اوفتد؛ روی سوی آسمان کرد و بگریست، و گفت: «اللَّهُمَّ لَا تَجْعَلْهَا عَلَى عَبْدِ اللَّهِ.» گفت: «ای خدای من، تو این قرعه بر عبدالله میار.» پس قرعه زد، بر عبدالله آمد. خواست که عبدالله را قربان کند. و عبدالله هنوز پنج ساله بود و مادرش از بنی مخزوم بود؛ و بنی مخزوم مردمانی بودند که به مگه اندر غلبه ایشان را بود. چون آگه شدند، بدو یدند سوی کسهای خویش، و فریاد خواستند. ایشان بیامدند و عبدالمطلب را گفتند: «ما نپسندیم که تو این فرزند را بکشی.» گفتا: «پس چه کنم، که نذر کرده‌ام، و قرعه زده‌ام، بر او آمد؟» گفتند: «او را فدا کن؛^۷ بدل او یکی گوسفند بکش، چنانکه ابراهیم فدا کرد مرا اسماعیل را به گوسفندی.» گفتا: «رواست.» عبدالمطلب اشتر بیاورد، و پیش عبدالله به پای کرد، و قرعه میان اشتر و عبدالله بزد. گفت: «اگر خدای این نپسندد، قرعه بر اشتر آید، و من این اشتر بکشم بدل عبدالله؛ و اگر قرعه بر عبدالله افتد، پس چاره نباشد از کشتن او.» پس چون قرعه

زد، بر عبدالله آمد. ایشان گفتند: «راضی نباشیم، اشتریفزای.» عبدالمطلب اشتر پنج کرد، پس قرعه بزد قرعه بر عبدالله آمد. ایشان راضی نمی شدند؛ و پنج پنج همی افزود، و قرعه بر عبدالله همی آمد تا اشتر به صد کرد. پس قرعه زد، بر اشتر آمد. آنکه گفتند: «کنون پدید آمد که خدای تعالی این صد اشتر به فدای عبدالله بپسندید.» و این سنت گشت به عرب اندر، هر که مردی بکشتی، دیت او صد اشتر بودی که اولیا و خویشان او را بدادندی^۸، و تا امروز همچنین است، و تا رستخیز بود.

پس خدای عزوجل قصه ذبح یاد کرد که ابراهیم مرپسر را گفت که هر که بود یا اسماعیل یا اسحاق^۹: «یا بُنَّی اِنِّی اَرِی فِی الْمَنَامِ اَنِّی اَذْبَحُكَ^{۱۰}.» و این آنگاه گفت پسر را که به جای ذبح بود.

و به خبر ایدون آمده است که خود ابراهیم این خواب ندیده بود؛ و دل بنهاد که هر آینه آن نذر وفا کند، و فرزند را ذبح کند. مادر آن فرزند را ایدون گفت که «این پسر را با من بفرست، تا کار کند،» و پسر را گفت: «رسنی آر، تا بدین کوه شویم، و هیزم کنیم، و من با تو بیایم.» پسر رسن برگرفت و ابراهیم کارد برگرفت و برفت؛ و همه خلق آسمان و فریشتگان همی نگاه کردند. چون او به کوه مکه برآمد بر کوهی نام او ثبیر^{۱۱}، همه فریشتگان بگریستند گفتند: «یارب، چه بزرگ بنده ای است این ابراهیم تورا، که از بهر تورا او را به آتش افکندند، پس او باک نداشت، و اکنون به فرزندش مبتلا کردی، تا از بهر تو فرزند قربان می کند، و باک نمی دارد!» چون به کوه بر همی رفت، کوه بلرزید، گفتا^{۱۲}: «چه روز آمد مرا که پیغامبری پسر خویش به من برمی گشود؟!» چون کوه بلرزید، پسر ابراهیم را گفت: «ای پدر، کوه چرا همی لرزد؟» گفت: «ای پسر، خدای عزوجل قادر است هر چه خواهد، کند.»

پس ابلیس را غم گرفت از نیت ابراهیم و صدق او؛ ندانست که چه کند، به وقت سوی مادر این پسر آمد ساره، یا هاجر، و خویشان بدو نمود بر

صورت پیری، و گفت: «ابراهیم پسرَت را کجا بُرد؟» گفتا: «به هیزم بُرد.» گفتا: «نبرد؛ تورا بفریفت، و کارد با خویشتن ببرد، و پسر را بخواهد کشتن.» زن گفتا: «همانا که تو ابلیسی، که گویی پیغمبر خدای پسر خویش را بکشد.» گفتا: «ایدون همی گوید که خدای تعالی فرمود.» گفتا: «اگر خدای فرمودش، من نیز خدای را فرمان بردارم.» چون از مادر نومید شد، بیامد به سوی پسر ابراهیم، که مگر بتواند فریفتن، که دل کودکان ضعیف تر بُود. پسر از پس پدر همی رفت. او را گفت: «ای پسر، این پدر تورا بخواهد کشتن.» پسر گفتا: «مگر تو ابلیسی؟ پیغامبر خدای تعالی پسر خویش را چگونه کشد؟» گفتا: «آری، همی گوید که خدای تعالی فرموده ست.» گفت: «اگر خدای فرمود، من خدای را فرمان بُردارم.» چون از پسر نومید شد، سوی ابراهیم شد، و او را گفت: «ای ابراهیم، این پسر را همی بری که بکشی، همانا که ابلیس تورا به خواب نموده است که پسر را بکش. اگر چنین کنی به خدای عاصی شوی.» ابراهیم گفت: «ای عدو الله، از من دور شو، که من به فرمان تو هرگز فرمان خدای تعالی را دست باز ندارم^{۱۳}.» از ابراهیم نومید بازگشت.

ابراهیم بر آن کوه برهمی شد، تا مانده^{۱۴} شد. پس بنشست، و پسر را پیش بنشانند، و کارد از آستین بیرون آورد، و سر پسر بر کنار نهاد، و بگریست. و پس گفت پسر: «ای پدر، چه بودت، و این کارد چیست؟» گفت: «یا بُنّی اِنّی آرِی فِی الْمَنَامِ اَنّی اَذْبَحُكَ فَاَنْظُرْ مَاذَا تَرِی.» ای پسر، من به خواب چنان دیدم که تورا باید کشتن، بنگر تا چه بینی؟» پسر گفت: «یا اَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ^{۱۵}.» ای پدر آنچه فرمودند، بکن. گفت: «ای پسر، تو زیر کارد چگونه توانی صبر کردن؟» گفت: «سَتَجِدُنِیْ اِنْ شَاءَ اللّٰهُ مِنَ الصّٰبِرِیْنَ^{۱۶}.» گفت: «مرا از صابران یابی، اگر خدای بخواهد.» پس پسر بگریست، گفت: «ای پدر، اگر مرا به خانه گفته بودی، من مادر و خویشان را بدرود کرده بودمی.» ابراهیم علیه السلام سرش به کنار بگرفت، و همی گریست، و پسرش همی گریست، و آسمانها و

زمینها و کوهها و فریشتگان با او همی گریستند. چون پسر آن چنان دید، پدر را گفت: «ای پدر، برخیز و فرمان خدای بر، و روزگار بَمَبَر^{۱۷}، تا من و تو اندر خدای تعالی عاصی نشویم.» ابراهیم گفت: «ای پسر، چگونه کنم؟» گفت: «ای پدر، به رسن، دست و پای من ببند که بُود که چون کارد به من رسد من بطیم، و جامه توبه خون بیالاید، و مادرم بداند.» ابراهیم برخاست، و دست و پای پسر ببست، و پسر را بر دست راست بخوابانید، و به دل تسلیم کرد، خواست که کارد به گلوی پسر برنهد، آب از چشمش فرود آمد، و دستش بلرزید و پسر چشم فراز کرده بود، خود را به خدای سپرده. چون دید که پدر گلوی او نمی بُرد، چشم باز کرد و پدر را دید که همی گریست. گفت: «ای پدر، روی من ببینی، و کارد و دستت کار نکنند، که گلوی بُرد، و ترسم که من و تو اندر خدای تعالی عاصی شویم؛ مرا به روی اندرافکن و کارد برقهای من نِه، و گلوی من بُر.» فریشتگان هفت آسمان برایشان نظاره گشتند، و شگفت همی داشتند از دل پدر و تسلیم پسر.

و ابراهیم دل به خدای داد، و خویشان بدو سپرد، و پسر را به روی اندر افکند، و کارد برقهای وی نهاد، چنانکه خدای تعالی گفت: «فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ^{۱۸}» چون کارد برقهای کودک نهاد، و نیرو کرد کارد برگشت، و روی تیز از برآمد، و گند از سوی قفای کودک^{۱۹}. ابراهیم عجب داشت از آن، و پسر چون تیزی کارد نیافت، گفت: «ای پدر، چه بودت، چرا چندین تأخیر همی کنی؟» گفت: «ای پسر، عجیبی همی بینم از قضای خدای تعالی؛ این کارد برگشت و روی گُند سوی تو آمد، و تیزی سوی زَتر.» گفت: «ای پدر، غلط همی کنی^{۲۰}، و کارد به غلط بر نهادی؛ نخست تیزی کارد برقهای من نِه و فرو بر به گلو، و چندین تأخیر مکن.» ابراهیم تیزی کارد به قفای پسر بر نهاد. اندر وقت، خدای عز و جل جبریل را، علیه السلام، بفرستاد، تا گَبْشی^{۲۱} از بهشت بیاورد: گوسفندی سپید و چشمهای او سیاه، و چهار دست و پای او سیاه، و سُرُوهای^{۲۲}

بزرگ و سیاه؛ و جبریل علیه السلام بیامد، و گوش کبش گرفته؛ و به کوه آمد نزدیک ابراهیم، و بیستاد^{۲۳}، تا ابراهیم همی چه کند. پس ابراهیم کارد به گلوی پسر بر نهاد، و نیرو کرد کارد دوتا گردید. ابراهیم متعجب بماند و بیستاد. پسر گفت: «ای پدر، چه بوده ست که این کارد همی بُرد؟» گفت: «خدای را همانا اندرین امری است که من و تو نمیدانیم؛ این کارد دوتا شد.» گفت: «ای پدر، دست تو همی بلرزد، و ترسم که فرمان خدای تأخیر شود؛ کارد را راست کن و زور کن.» و ابراهیم کارد را راست کرد، و بر گلوی پسر نهاد، و خواست که ببرد، خدای عزوجل وی را ندا کرد، گفت: «یا ابراهیم، آن خواب که دیدی راست کردی، و نذر را وفا کردی.» ابراهیم این بشنید، از هیبت خدای عزوجل، بلرزید، و کارد از دستش بیفتاد، و به سنگ خارا در نشست تمامت^{۲۴}. و جبریل علیه السلام بانگ کرد، و گفت: «اللَّهُ أَكْبَرُ.» سر بر کرد^{۲۵}، جبریل را دید که گوش کبش گرفته و همی آوَرَد. دانست که خدای عزوجل فرستاد، گفت: «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَاللَّهُ أَكْبَرُ.» پس پسر را گفت: «ای پسر، سر بر کن، که خدای تعالی قَرَج داد.» پسر برخاست، جبریل را دید با آن کبش. گفت: «اللَّهُ أَكْبَرُ وَلِلَّهِ الْحَمْدُ»^{۲۶}. و به خبر چنین اندر آمده ست که این تکبیر که به روزگار گوسفند گُشان^{۲۷} گویند این سه تن تألیف کردند: جبریل امین خدای، و ابراهیم خلیل خدای، و پسر ابراهیم ذبیح خدای. و هر که این تکبیر بدان روزگار بسیار گوید، روز رستخیز این سه تن شفیع او باشند پیش خدای.

پس ابراهیم دست پسر بگشاد، و خدای تعالی نزد ابراهیم وحی فرستاد که پسرت را بگویی که اندرین ساعت حاجتی از من بخواه؛ هر چه بخواهد روا کنم. ابراهیم پسر را بگفت. پسر روی سوی آسمان کرد و گفت: «یارب، هر که از مؤمنان پیش تو آید با گناه بسیار، و به ایمان وی اندر، تقصیری باشد، تو آن گناهان وی مرا ببخش.»

پس جبریل علیه السلام آن کبش پیش ابراهیم ببرد تا قربان کند. کبش از دست کودک بجست و زان کوه فرو^{۲۸} شد، و به کوه مینی برشد، آنجا که امروز جای قربان است، و حجاج آنجا قربان کنند، و آنجا سنگ اندازند. و خدای تعالی چنان خواست که جای قربان بر مینی بود. آن کودک از پس کبش بدوید و کبش آنجا بیستاد که نخستین روز سنگ اندازند. ابراهیم هفت سنگ بینداخت، و کبش بیستاد و ابراهیم فراز شد، و او را بگرفت، و قربان کرد، آنجا که امروز جای قربان است. و خدای عزوجل گفت: **وَقَدْ إِنَّا بِذَنْجٍ عَظِيمٍ**^{۲۹}. و خدای تعالی آن کبش را عظیم خواند، نه بزرگی کبش خواست، بزرگی آن فدا خواست، و آن سنت که از ابراهیم بماند تا امروز زان آن گوسپند کشتن و قربان کردن. گفت: «بزرگ فدایی بود که ابراهیم را دادم، که سنت آن تا رستخیز بماند بر فرزندان آدم علیه السلام.» و پس خدای عزوجل، ابراهیم را ثنا کرد و گفت: «این بزرگ آزمایشی بود که مرا ابراهیم را بدان مبتلا کردیم^{۳۰}، و ابراهیم نیکو کار کرد که جانب ما نگه داشت، و فرزند به ما سپرد، و نذر ما وفا کرد، و ما جزای او بدادیم. که فدا دادیم پسرش را، تا وی را نبایست کشتن، و کشتن کبش از وی بپسندیدیم.» پس گفت: **إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ**^{۳۱}. چنین پاداش دهیم نیکوکاران را.

- ۱- از قِبَل: از برای. ۲- عجم: غیر عرب. به ایرانیان نیز گفته می شود.
- ۳- انا ابن الذبیحین: من زاده دو کشته هستم. در «سفینه البحار» ذیل «ذبح» آمده: «وَقَوْلُ النَّبِيِّ (ص) أَنَا ابْنُ الذَّبِيحَيْنِ. یعنی إِسْمَاعِيلُ بْنُ إِدْرِاهِيمَ الْخَلِيلِ (ع) وَعَبْدُ اللَّهِ بْنِ عَبْدِ الْمُطَّلِبِ.»
- ۴- به خبری... محمد بن جریر که...: در خبری دیگر، که در این کتاب محمد بن جریر (تاریخ طبری) نقل نشده، آمده است که... ۵- دوستر: = دوست تر (مخفف).
- ۶- فریاد خواستند: فریادخواهی کردند، داد خواستند.
- ۷- او را فدا کن: او را به چیز دیگری عوض کن. «فدا» یا «فدیه» پول یا چیزی که برای نجات خود یا دیگری می دهند، عوض.
- ۸- دیت او... بدادندی:

دیه (خونبهای) او صد شتر بود که به اولیای مقتول می دادند. ۹- هر که بود یا اسماعیل یا اسحاق: جمله معترضه است. ۱۰- یا بنی... : ای پسرک من، من در خواب دیدم که سرتورا می بُرم. (قرآن، صافات، ۱۰۲). ۱۱- ثبیر: نام کوهی است در بیرون مکه. ۱۲- گفتا: کوه گفت. ۱۳- فرمان... را دست باز ندارم: فرمان را ترک نمی کنم، نافرمانی نمی کنم. ۱۴- مانده: ناتوان و خسته. ۱۵- یا ابت...: قرآن، صافات، ۱۰۲. ۱۶- ستجدنی...: قرآن، صافات، ۱۰۲. ۱۷- روز بمبر: وقت را مگذران، به تعبیر امروز تلف مکن. از مصدر «روزگار بردن». «بِمَبَر»: بآء تأکید با میم نهی همراه آمده (کاربرد قدیم). ۱۸- فلما اسلما...: پس چون هردو تسلیم شدند، و ابراهیم فرزند را به روی پیشانی [به زمین] افکند. (قرآن، صافات، ۱۰۳). ۱۹- * روی تیز... کودک: لبه تیز کارد که به سوی پایین، و روی گردن اسماعیل بود، چرخید و روبه بالا برگشت و طرف کند بر پشت گردن او قرار گرفت. ۲۰- غلط کردن: اشتباه و سهو کردن. ۲۱- کبش: قوچ. ۲۲- سُرو: شاخ. ۲۳- بیستاد: بایستاد. ۲۴- به سنگ... تمامت: تیغه کارد به تمامی در سنگ خارا فرو رفت. ۲۵- سر بر کردن: بلند کردن سر. ۲۶- الله...: خدا بزرگ است و ستایش خاص خداست. ۲۷- روزگار گوسفند کشان: وقت قربان کردن، عید قربان، روز اضحی. ۲۸- فرو شدن: پایین رفتن. ۲۹- وفدیناه...: و گوسفندی بزرگ او را فدا و عوض دادیم. (قرآن، صافات، ۱۰۷). ۳۰- مبتلا کردن: آزمودن. ۳۱- انا كذلك...: قرآن، صافات، ۱۰۵.



۸

ایوب صابر

محمد بن جریر، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ، حدیث ایوب پیش از حدیث یوسف کرده است اندرین کتاب، و ایدون گفته ست که: ایوب به گاه یعقوب بود پیش از

یوسف، و این خطاست.

پس ایوب، ابنِ اُموصِ بنِ اَزْرَجِ بنِ عیص بوده ست و زنِ او رَحْمه بنتِ اِفرائیم بنِ یوسف. و او را دو پسر بود و هر دو پیغامبر بودند؛ و از فرزندان عیص هیچ پیغامبر نبود مگر ایوبُ الصّابر علیه السّلام. و ایوب بنده ای بود نیک، و پیغامبری معصوم و پاک؛ و خدای، عزّوجلّ آزمایشِ کردش به بلاها، که هیچ پیغامبری را بدان^۱ نکرده بود؛ و صبر کرد ایوب، چنانکه کسی دیگر نکرده بود. و خدای، عزّوجلّ، اندر نبی^۲ ایدون گفته ست: «إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعَمَ الْعَبْدِ إِنَّهُ أَوَّابٌ^۳». آن را که خدای گوید نیک بنده ای بود، او به حقیقت نیک بُود.

و جای ایوب زمینِ شام بود، به ناحیتی که آن را بَثْنِیّه خوانند و آن بَثْنِیّه امروز پدید است: شورستانی است میان دمشق و رَمْلَه^۴، و این دوشهر بزرگ است و آبادان. و خدای، عزّوجلّ، او را به زمینِ شام به بَثْنِیّه فرستاد به پیغامبری، و هفت سال آن مردمان را به خدای همی خواند. از ایشان، همه، سه تن بگرویدند، و خدای، عزّوجلّ، ایوب را علیه السّلام خواسته^۵ بسیار داد؛ و آن روستای بَثْنِیّه و وادیها همه او را شد^۶؛ و او را پانصد جفت گاو به کار بود که بدان دیهها کشت کردند، و به هر جفتی گاو او را خری بود که آلت جفت^۷ برداشتی. و آن همه ماده بودند، و از پس هر خری دو سه گُره بودند. و آن همه بزرگان رهیان^۸ او بودند؛ و او را هزار رمه گوسفند بود. و ایدون گویند، و اندر خبر است، که اندر هر رمه هزار گوسفند بود؛ و ایدون گویند به بعضی اخبار که آن شبانان همه رهیان او بودند. و او را ده فرزند بود بزرگ شده، از آن هفت پسر و سه دختر؛ و همه از ده ساله برتر شده بودند؛ و ایشان را معلّم آورده بود، و همی صُحُف ابراهیم آموخت.

و خدای را عزّوجلّ هیچ بنده نبود به عبادتِ ایوب؛ و خدای تعالی نعمت برو همی افزود، و میان فریشتگان ثنای او بزرگ کرد؛ و فرشتگان آسمان بروی درود کردند؛ و ابلیس را بروی حسد آمد بر آن حال، همچنانکه بر آدم. خدای را گفت: «یارب، ایوب را نزد تو عبادت بسیار است، و کدام بنده است که با

چندین نعمت، عبادت چنین نکند؟ یارب، مرا به خواسته او مسلط گردان، تا آن خواسته او هلاک کنم، تا ببینی که او کافر شود.» خدای عزوجل خواست که ابلیس را بنماید تصدیق آن سخن خویش که او را گفته بود: إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ. گفت: «ای ملعون، شو، و هر چه خواهی و بتوانی بکن.» ابلیس بیامد و بر زمین بانگی بکرد؛ همه شیاطین برو گرد آمدند. ایشان را گفت: «مرا یاری کنید تا این خواسته ایوب را هلاک کنم، تا وی به خدای کافر شود.» و هر کجا که ایوب را خواسته بود^{۱۰} و چهارپای بود، دیوان را بفرستاد و خود به تن خویش^{۱۱} به گوسفندان ایوب شد، و از دهان آتشی بیرون دمید، و به هوا اندر آتش خاست، و آن گوسفندان و چهارپایان، و بندگان که شبانان بودند، همه بسوختند. و ابلیس خود پیش ایوب آمد بر صورت یکی رهی، که مهتر بود هم شبانان را، و گفت: «یا ایوب، خدای آسمان آتش فرستاد، و گوسفند و چهارپای تو همه بسوخت، و جز من کس نیست.» ایوب گفت: «این همه مرا خدای داد و هم وی باز ستد، و اگر اندر تو ایدر^{۱۲} خیری بودی، تو نیز بسوختی، تا من نیز از تو مزد بیافتمی.»

ابلیس خاکسار بازگشت و گفت: «یارب، ایوب تو را شناسد، و یقین است که تو او را بی روزی یله نکنی^{۱۳}. مرا بر فرزندان او مسلط کن، تا ایشان را هلاک کنم.» خدای گفت: «یا لعین، کردم.» ابلیس بدان خانه آمد که فرزندان ایوب نشسته بودند، و زمین بلرزانید، تا خانه فرود آمد، و همه پسران و دختران اندر زیر او بماندند، و با معلم هلاک شدند. و ابلیس بیامد سوی ایوب بر صورت معلم، جامه دریده، و خون او بر روی همی رفت، گفت: «یا ایوب، خدای تعالی زلزله افکند و آن خانه که فرزندان تو اندر او بودند، بر سر ایشان افکند، و همه بمردند؛ جز من کس نرست، و من بیامدم و تو را آگه کردم؛ و بر زمین هیچ جای زلزله نیامد مگر آن جای که فرزندان تو بودند. اگر تو بدیدی فرزندان را که به زیر خاک و چوب اندر به چه زاری مردند، و سرها و اندامهای

ایشان همه خرد و شکسته بود و چشمهایشان از سربیرون جسته بود، و مغزهایشان از سربیرون افتاده، و اگر توشنیدی بانگ و زاری و ناله ایشان که چگونه می نالیدند، و چگونه مادر و پدر می خواندند، و به فریاد و زاری جان از تن ایشان برآمد، بسیار اندوهها که کشیدی!» و ابلیس بر این گونه همی گفت. ایوب را برای فرزندان آب در چشم فرود آمد، و دل به خدای افکند^{۱۴}، و صبر کرد، و جزع^{۱۵} نکرد، و او را گفت: «چند گویی؟ همانا که ابلیسی.» ابلیس خاکسار بازگشت، و گفتا: «مرا بر تن او گمار.» گفت: «تورا بر عقل و زبان و دل وی سلطنت نیست، دیگر اندامها تورا.» ابلیس بیامد و ایوب همی نماز کرد، و چون سربه سجده نهاد، ابلیس پیش روی وی به زمین فرو شد، و دمی به بینی وی دردمید، چنانکه از وی تف آتش به تن وی بپراکند، و همه اندام وی سوراخ شد، و خون و زردآب دویدن گرفت، و همه تن وی کرم خاست از سر تا پای، و هیچ اندام وی درست نماند، مگر سر و روی و چشم و دل وی، و با وی هیچ نماند از آدمی مگر رحمه، تا هر چه داشت بر وی نفقه^{۱۶} کرد.

پس ایوب در این بلا هفت سال بماند؛ و هر روزی بلا بر بلا همی افزودی، و ایوب علیه السلام صبر همی کرد، و شکر همی کرد و یک ساعت زبان وی نیاسودی از تحمید^{۱۷} و تهلیل^{۱۸}؛ و سخن نگفت، و بردل وی اندیشه ای نرفت که خدای نپسندیدی، تا وی از حد صبر به حد جزع افتاد، تا فریشتگان آسمان اندر او عجب بماندند؛ و ابلیس اندر کار وی خیره شد، و متحیر گشت، و ندانست که چه حیل کند. پس حیل آن کرد که تا زن وی را از وی جدا کند، تا ایوب تنها بماند، و کس وی را تعهد نکند^{۱۹}، و طعام نیارد، و مگر بدان اندر^{۲۰}، جزع کند.

یک روز آن زن همی آمد با طعام که سوی ایوب شود، ابلیس به راه اندر پیش آمدش بر صورت پیری، و گفت: «ای رحمه، نه تو دختر افرایمی پسر یوسف پیغامبر؟» او گفت: «آری.» گفت: «این چه حالت است که تو را همی

بینم؟» گفت: «شوی من ایوب پیغامبر است، مبتلا شده ست، او را همی خدمت کنم.» گفت: «ایوب را خدمت مکن، که بلای^{۲۱} وی به تو رسد چون دست بر وی نهی.» زن گفت: «مرا چاره نیست، که او پیغامبر خدای است، و شوی من است، و او را بر من حقهاست، به نعمت با او بودم، کنون به شدت از وی جدا نشوم.» ابلیس از و نومید بازگشت. رحمه ایوب را بگفت. ایوب گفت: «آن ابلیس است، نگر تا دیگر با وی سخن نگویی.» پس یک روز دیگر ابلیس لعنة الله پیش رحمه آمد بر صورت مردی نیکو روی، و او را گفت: «توزن کیستی بدین نیکویی؟» — و رحمه دختر پسر یوسف پیغامبر بود، و او را نیکویی^{۲۲} بود بسیار. و گفت: «مرا شویی است مبتلا، و من طعام خواهم از مردمان، و او را برم تا بخورد.» گفت: «ای زن، با این روی نیکو شوی مبتلا را چه کنی؟ او را بگوی تا تو را طلاق دهد، از وی بیرون آی، تا من تو را زن کنم؛ و من از فلان دیه ام، خواسته من چنین و چنین است، آن همه تو را دهم، و تو را نیکو دارم.» زن گفت: «شوی من پیغامبر خدای است، و من بر وی هیچ کس دیگر نگزینم.» ابلیس از وی نومید گشت، و رحمه به نزدیک ایوب شد، آنچه ابلیس به وی گفته بود، پیش ایوب بگفت. گفت: «تو را نگفتم با وی سخن مگوی؟!».

چون روزگاری چند برآمد، ابلیس علیه اللعنة بر صورت فرشته ای پیامد، و او را گفت: «خدای، عزوجل، چند نعمت ایوب را داده بود از زن و فرزند و مال و خواسته، اکنون آن همه از وی باز ستند، و وی را به دوزخ خواهد بردن، تو باری خویشان جدا کن، تا تو را به دوزخ نکند، و عذاب نیابی تو، چنانکه بروی آمد.» آن زن چو بدید او را، و این سخن بشنید، رحمت آمدش بر ایوب؛ و ابلیس اندر گذشت و رحمه به نزدیک ایوب آمد، و او را این سخن بگفت. ایوب دلتنگ شده بود، گفتا: «تو را یک بار و دو بار گفتم که آن ابلیس است، تو را و مرا به عذاب دارد^{۲۳}، با او سخن مگوی.» و ایوب سوگند خورد که اگر من از این بلا بیرون آیم، و تندرست شوم، تو را صد چوب بزنم.

پس روزگار برآمد، و این زن او را خدمت همی کرد، و از دیهها سه تن به وی گرویده بودند: یکی را نام بِلْدَد^{۲۴}، دُدیگر را نفر و سدیگر را ماترا؛ ایشان هر سه بیامدند، تا ایوب را بپرسند از پس آنکه هفت سال سپری شده بود. او را بدیدند بدان سختی و بدان عذاب و بلا، گفتند: «همانا که خدای تعالی این را بلعنت کرد و نامش از پیغامبری بیسترد^{۲۵}، و برفتند، و ایوب آن سخن ایشان بشنید، و دلش تنگ شد، سخت آمدش، و خدای را گفت: «أَنَّى مَسْنَى الشَّيْطَانُ بِضَبِّ وَعَذَابٍ^{۲۶}». و جای دیگر گفت: «أَنَّى مَسْنَى الضُّرِّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ^{۲۷}». گفت: «یارب، این سخن بر من سخت آمد، و تو رحیم خداوندی»؛ و این سختی او را بیم از خدای بریدن بود، به خدای بنالید. پس بنگر تا ایوب چگونه لطافت کرد^{۲۸} با خدای، عز و جل، بدین دعا که نگفت مرا عافیت ده و ازین سختی برهان، گفت: «مَسْنَى الضُّرِّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ». خدای تعالی گفت: «فَاسْتَجَبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ^{۲۹}». گفت: «یا ایوب، وقت فریاد رسیدن آمد؛ پای بجنبان بر زمین» چون پای بجنبانید از زیر پای وی هم بر آن خاک چشمه آب برآمد، که خوشتر آبی بود از آبها که بر زمین است؛ و آن آب برجوشید. خدای عز و جل بفرمود که «خویشتن بشوی بدان آب». و او را قوت نبود که خود را بجنباند. آن زن او را از آن آب برتن و سر ریخت، تا خویشتن بشست، و آن همه رنج از وی فرود آمد، و همان ساعت آن ریشها^{۳۰} و زخمها بروی درست شد، و نیکوتر از آن شد که پیش از آن بود. خدای تعالی فرمودش که «از آب بخور». ایوب از آن آب بخورد، و هرچه اندر تن وی کرم بود و بلا و بیماری، همه از تن وی بیرون آمد، و درست شد. و آن دیه امروز به شام اندر پیداست، آن را قریه ایوب خوانند، و آن چشمه را عین ایوب خوانند، و من آن دیه و آن چشمه دیدم^{۳۱}، و هیچ کس آنجا نشود از خداوند بیماریها که از آن آب بخورد و خویشتن بشورد بدان آب، که نه همه بیماری از وی بشود^{۳۲}. و من آنجا به سال هجرت سیصد و سی بودم و از آن آب من عجایبها دیده ام، از بیماران که از آن آب درست شده اند.

پس خدای تعالی ایوب را گفت: «نی تو سوگند خورده بودی^{۳۳} که زن را چوب بزنی؟» خدای، عزوجل، نخواست که ایوب سوگند دروغ کند، و رحمه را نیز بزند با چندان خدمت که او کرده بودی، ایوب را گفت: ضیغی^{۳۴} بگیر. و ضغث درّه^{۳۵} بُود یا دسته چوب باریک، کزوی سخت درد نیاید. خدای، عزوجل، بفرمود که چنین کن. ایوب دسته ای چوب باریک بستد، صد چوب به یک جای در او بست^{۳۶}. و چوبها باریک بود تا او را درد نکند. همچنان کرد و از آن سوگند بیرون آمد. و این را فقها حجت کردند^{۳۷}، کسی که او را سوگند افتد به کاری که دشوار شود کردن آن کار، فقها حیلت کنند تا او را سوگند دروغ نشود، و از آن سوگند بیرون آید. چنانکه مردی سوگند خورد که بدین سرای اندر نیایم و او را چاره نَبُود، حیلت آن است که او را دست و پای ببندند و اندر سرای برند چنانکه نتواند خویشتن از آن بازداشتن، تا او خود اندر نشده باشد، و سوگند دروغ نشده باشد.

- ۱- بدان: = به آن بلاها. ۲- نُبی: قرآن. ۳- اَنَا وَجَدْنَاهُ...: ما ایوب را صابریافتیم، چه نیک بنده ای است! همانا وی توبه کار است. (قرآن، ص، ۴۴). ۴- رمله: شهری است در فلسطین که از آنجا تا بیت المقدس هجده روز راه است (لغت نامه). ۵- خواسته: مال. ۶- همه او را شد: همه مال او شد. ۷- آلت جفت: افزار شخم، گاواهن. ۸- رهیان: بندگان، چاکران. ج رهی. ۹- اَنْ عبادى...: تورا بر بندگان من تسلطی نیست. (قرآن، حجر، ۴۲). * خدای... سلطان: خداوند خواست مصداق سخن خود را که گفته بود «بر بندگان راستین من سلطه نداری» به ابلیس نشان دهد. ۱۰- ایوب را خواسته بود: ایوب مال داشت. ۱۱- به تن خویش: شخصاً. ۱۲- ایدرن: اینجا. ۱۳- یله کردن: رها کردن. ۱۴- دل به خدای افکند: به خدا متوسل شد، دل خود را به خدا متوجه کرد. ۱۵- جزع: بی صبری، ناشکیبائی، زاری کردن. ۱۶- نفقه: خرج، هزینه. ۱۷- تحمید: ستایش

کردن. ۱۸- تهلیل: تسبیح کردن، لا اله الا الله گفتن. ۱۹- تعهد کردن: نگاهداری و مراقبت. ۲۰- بدان اندر: = در آن. ۲۱- بلا: مراد بیماری تن اوست. ۲۲- نیکویی: زیبایی. ۲۳- تورا... دارد: به من و تورنج می رساند. ۲۴- بلدد: در عبری Bıldad به معنی پسر دشمنی، یکی از سه تسلیت دهنده ایوب. (دایرة المعارف). ۲۵- بسترد: محو کند، بزداید. ۲۶- آتی متنی...: به راستی شیطان به من رنج و عذاب رسانید. (قرآن، ص، ۴۱). ۲۷- آئی... الرّاحمین: خدایا به من زیان و سختی رسید، و تو مهربان ترین مهربانان هستی. (قرآن، انبیاء، ۸۳). ۲۸- لطافت کردن: در اینجا ظرافت به خرج دادن در سخن است. ۲۹- فاستجبنا...: پس دعای او را مستجاب کردیم، و آن گزندی را که داشت برطرف کردیم (قرآن، انبیاء، ۸۴). ۳۰- ریش: زخم. ۳۱- و من... دیدم...: این عبارت از گفتار بلعمی است نه جریر طبری. ۳۲- هیچ کس... بشود: کسی از آنان که بیماری دارند، به آن چشمه نمی رود و از آن آب نمی آشامد و خود را با آن نمی شوید، مگر آنکه بیماریش بکلی برطرف می شود. ۳۳- نی تو سوگند خورده بودی؟ آیا تو سوگند نخورده بودی؟ ۳۴- ضعت: دسته ای از چوب باریک. ۳۵- درّه: تازیانه، تسمه. ۳۶- در او بست: به او زد. ۳۷- حجت کردن: دلیل گرفتن، سند قرار دادن.



۹

مرگ سلیمان (ع)

سلیمان علیه السلام از پس آنکه مُلک باز او رسید، بیست سال بزیست، تا مُلکش چهل سال تمام شد؛ و عمرش پنجاه و پنج سال بود، و دیوان مسخر او بودند. سلیمان ایشان را فرمود تا بناها کردند. و مَرگَتهای^۲ بیت المقدس تمام

کردند. پس چون وقت مرگش بیامد، به بیت المقدس شد، بدان مزگت، و دوماه آنجا بود. نان آنجا خوردی، و نماز آنجا کردی، و اندر نماز کردن به یک رکعت روزی و شبی ببردی؟^۳ و آن وقت که نماز کردی هیچ کس به نزدیکش نیارستی شدن؟^۴ نه آدمی و نه دیو و نه پری. و اندر آن وقت که نماز کردی، اگر دیو آنجا شدی، از آسمان آتشی آمدی، و دیو را بسوختی. و به محراب سلیمان اندر هر روز درختی برُستی، که سلیمان هرگز ندیده بودی؛ و سلیمان نماز می کردی، و درخت با او به سخن آمدی. سلیمان او را گفتی: «تورا چه خوانند و چه کار را شایستی؟»^۵ درخت بگفتی. سلیمان آن را برکندی و بگفتی تا جای دیگر بنشانندی، و بفرمودی تا به کتب اندر نوشتندی که این فلان کار را شاید.

پس روزی سلیمان درختی دید نورسته، پرسید که «تورا چه خوانند؟» گفت: «خَرَوَب^۶ خوانند». گفت که «تو چه کار را شایستی؟» گفت: «از بهر تخریب بیت المقدس پدید آمدم.» سلیمان دانست که تمامی خراب بیت المقدس را رُستم^۷. یعنی که تواز من عصایی کن و برو تکیه کن. سلیمان بدانست که او را مرگ نزدیک آمد. آن درخت ببرید، و از وی عصایی کرد، و چون نماز کردی، بر آن عصا تکیه کردی، تا بتوانستی ایستادن. و سلیمان دانست که مزگت بیت المقدس را عمارت بسیار مانده است که چون او بمیرد، دیوان کار نکنند، و سلیمان را دل بدین مشغول شد. پس گفت: «یارب، مرگ من از دیوان و پریان پنهان کن، تا این مزگت تمام کنند.» خدای، عز و جل، دعای او را اجابت کرد، و هنوز کار یکساله بمانده بود.

چون عمر سلیمان تمام شد، ایستاده بود، و نماز همی کرد، خویش از بر آن چوب افکنده، چنانکه پیش از آن بودی، و بمُرد؛ و همچنان ایشان ندانستندی که سلیمان مرده است. دیوان شب و روز کار همی کردند و ستونهای سنگین همی بریدند مخروط، و همی آوردندی تا مزگت را بنا تمام شد، و خدای عز و جل جُمنده^۸ را بفرستاد، تا عصای سلیمان را بخورد. و چون سیصد و شصت روز

بگذشت، آن عصا خورده آمد، و بنای مزگت تمام کرده بودند دیوان. سلیمان علیه السلام بيفتاد؛ چنانکه خدای تعالی گفت: «فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ أَنْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ^۱». چون سلیمان بيفتاد، پدید آمد که اگر غیب دانستی دیو و پری، به عذاب نماندندی تا بنا تمام کردند. وَاللَّهُ أَعْلَمُ.

۱- باز او: با او (کاربرد قدیم). ۲- مزگت: مسجد. ۳- روزی و شبی ببردی: یک روز و شب می گذرانند، صرف می کرد. ۴- نیارستی شدن: نمی توانست بشود (برود). ۵- چه کار را شایی؟: به چه کار می آیی؟ چه سودی داری؟ «شایی» از مصدر «شایستن» یا «شاییدن». ۶- خَرَوْب: چنانکه در متن آمده، نام گیاه یا درختی است، و در فرهنگها خَرَوْب یا خَرَنُوب تنها به همین معنی است، اما در داستان از آن «ویرانگر» اراده شده. نک فم و تاج العروس. در کتاب اخیر داستان سلیمان و درخت خَرَوْب نیز یاد شده است. ۷- تمامی خراب بیت المقدس را رستم: سلیمان از پاسخ گیاه «خَرَوْب» دانست که می گوید: «من برای خرابی کامل بیت المقدس رو ییده ام». داستان سلیمان و گیاه خَرَوْب را مولوی در مثنوی چنین به نظم آورده است:

پس سلیمان دید اندر گوشه ای	نوگیاهی رُسته همچون خوشه ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر	می ربود آن سبزش نور از بصر
پس سلامش کرد در آن حال حشیش	او جوابش داد و بشکفت از خوشیش
گفت: نامت چیست برگویی دهان	گفت «خَرَوْب» است ای شاه جهان
گفت: اندر تو چه خاصیت بود	گفت من رُستم، مکان ویران شود
من که خَرَوْبم خراب منزلم	هادم بنیاد این آب و گیلَم
پس سلیمان آن زمان دانست زود	که اجل آمد سفر خواهد نمود
۸- چمنده: جنبنده. در اینجا بنا به روایات: موریانه.	۹- فَلَمَّا خَرَّ...: قرآن،

سبأ، ۱۴.



۱۰

مرگ مریم و کشته شدن یحیی

چون عیسی علیه السلام به آسمان شد، حواریان^۱، دین عیسی به میان خلق آشکارا کردند، و هر کسی بدان شهر که عیسی فرموده بود برفت، و خلق را به خدای خواند؛ و یحیی بن زکریا با یعقوب^۲ اندر زمین بیت المقدس اندر بماند، و مَلِکِ هردوس^۳ ایشان را نیکو داشت، و دین عیسی بپذیرفت. و مریم از پس عیسی به شش سال بمرد، و یحیی بن زکریا بماند. ملک هردوس هر چه بکردی به فرمان او کردی. و این ملک را یکی دختر برادر بود نام او هیردانا^۴، و به خبر دیگر ایدون گفتند که: دختر زن ملک بود نامش سلومه و مَلِکِ این دختر را دوست داشت، و خواست که او را بزنی کند؛ از یحیی بن زکریا پرسید: یحیی گفت: «نشاید تو را این بزنی کردن، زیرا که شریعت تورات همچنین است که دختر برادر و دختر زن را نشاید بزنی کردن.» و مَلِکِ، آن زن آرزو کرد، و یحیی او را نهی همی کرد.

آن زن و مادرش بر یحیی کینه گرفتند، و هر روز این دختر را سوی مَلِکِ یک حاجت روا بودی. مادرش دختر را پیاموخت که «هر کدام روز که مَلِکِ گوید که حاجت خواه، تو گوی یحیی بن زکریا را خواهم که بکشم.» چون این دختر این بگفت، مَلِکِ گفت: «چیزی دیگر خواه، که یحیی پیغمبر خدای است، او را نتوان کشتن.» دیگر روز آن دختر این حاجت بخواست، مَلِکِ حاجت وی اجابت نکرد. چون مادر دختر دانست که مَلِکِ اجابت نکند، و یحیی را نکشد، صبر کردند تا یک روز مَلِکِ به شراب نشست. مادر این دختر را بیاراست، و جامه های نیکو بپوشانید، و پیش مَلِکِ آورد تا وی را ساقی کند. و چون ملک مست شد، و به خانه اندر شد، این دختر را اندر خانه خواست که دست فراوی کند^۵، این دختر گفت: «من خویشتن به توندم، تا سریحیی آنجا نهی.»

ملیک به مستی اندر بفرمود کشتن یحیی بن زکریا را. و سرحیی ببریدند، و به طشتی اندر نهادند، و پیش او آوردند، و پیش آن زن نهادند؛ و آن سر با وی در طشت به سخن آمد، و به ملیک گفت: «نشاید تو را این بزنی کردن، این حلال نیست.» و ملیک عجب داشت از آن، و پشیمان شد، و خون یحیی آنجا که ریخته بود بجوشید، و ننشست. و ملیک را خبر آوردند، گفت: «خاک بر آن کنید؛ هر چند که خاک بر سر آن کردند، آن خون زیر خاک برمی جوشید.

- ۱- حواریان: یاران برگزیده و جماعت دوستان عیسی (ع). ۲-
- یعقوبس: ظاهراً یعقوب برادر حضرت عیسی که رساله یعقوب از اوست. این رساله زودتر از تمام نوشته های عهد جدید نوشته شده است. نک قاموس کتاب مقدس ذیل یعقوب. ۳- هردوس: = هیرودیس، نام پادشاه یهود. نک قاموس کتاب مقدس. ۴- هیردانا: در تاریخ طبری: هیروذیا، و گوید: «هیروذیا زن برادر هیرودس بود فیلهوس، و دختری داشت نام وی دسنی، و هیرودس با هیروذیا عشق می باخت» (حاشیه بلعی، ص ۷۸۶). ۵- خواست که دست فراوی کند: خواست با او همبستر شود.



۱۱

قصه جذیمه

جَذِیمَةُ الْأَبْرَشِ^۱ به مُلک بنشست، و همه ملوک عرب عراق و حجاز و بحرین او را فرمانبردار بُدند، مگر ملُک یمن و روم و ملوک طوایف^۲، و اگر نه، عرب از حدّ عراق و حجاز و بحرین او را فرمانبردار بودند، و از ملوک به تدبیر بیشتر

بود، و نیز سپاه و هیبت او بزرگوارتر بود. او را غزوها بوده است و حربهای بسیار؛ و از حربها یکی آن بوده است که جماعتی از حی^۳ ایاد^۴ بر چشمه^۵ اباغ^۵ از زمین او بودند، و این مردمان ایاد را مهتری بود با ایشان، نام او نصر بن ربیع، و او را پسری بود نام او عدی. و این عدی غلامی بود که اندر همه عرب و عراق و بحرین و حجاز از ونیکوتر نبود. و خبر او به جذیمه^۶ الا برش رسید، و جذیمه کس بفرستاد بدین حی، که عدی بن الثور را زی^۷ من فرستید، که من او را چون فرزند خویش بدارم. نفرستادند. جذیمه دیگر باره کس فرستاد که میان من و شما قرابت است از سوی مادر، نباید که ما را با شما حرب باشد از بهر غلامی. هم نفرستادند. و جذیمه سپاه بکشید و به حرب ایشان شد با خلقی بسیار. و جذیمه را دوبت بود از زر. آن هر دوبت را یکی ضیژان نام بود و یکی ضیژن. و جذیمه این هر دوبت را پرستیدی، و چون به حرب شدی با خویشان ببردی، گفتی تا مرا ظفر دهد. و این جذیمه دعوی گهانت^۷ کردی، و حکمت دانستی. چون سپاه بکشید سوی حی ایاد، و این هر دوبت را با خویشان ببرد، چون به حی ایاد فرود آمد و لشکرگاه بزد، آن بتان را خیمه ای بزد از دیبا و ده نگاهبان، تا ایشان را نگاه داشتند. و چون سپاه برگرفت، هر بتی بر استری بیستی، و آن ده مرد همی رفتندی گرداگرد ایشان.

چون بر حی ایاد فرود آمد و ایشان را سپاه کمتر از آن جذیمه بود، دانستند که با او بر نیایند. ده مرد به شب بفرستادند، تا این نگاهبانان را مست کردند، و هر دوبت را بدزدیدند و به قوم خویش بردند. دیگر روز آن مردمان ایاد سوی جذیمه کس فرستادند، گفتند: «این خدایان تو سوی ما آمدند به گله، و گفتند تو ستمها بسیار کردی، و ما را همی فرمایند تا با تو حرب کنیم، و ما را ظفر وعده کرده اند بر تو، و نصرت خواهند کردن، اگر با ما حرب کنی، ما با تو حرب کنیم؛ اگر صلح کنی، ما از ایشان خواهش کنیم تا باز سوی تو آیند.»

چون آگاهی به جذیمه شد، به خیمه بتان اندر شد، بتان را ندید، از

نگاهبانان پرسید، گفتند: «ندانیم کجا شدند.» جذیمه متحیر شد و صلح کرد، و بتان را باز استد^۸، و گفت: «من از بهر این غلام آمدم، هر چند خواسته خواهید بستانید، و مرا باز نگردانیدی او»، و ایشان پدرش را خواهش کردند و عدی را بدو فرستادند. او با عدی به جای خویش باز آمد، و عدی را شرابدار خویش کرد، و شراب از دست او خوردی، و از نزدیکتر کس نبود به جذیمه. و عدی به سرای زنان اندر شدی. جذیمه را خواهری بود نام رقاش، این عدی را دوست گرفت، و به خویشتن خواند، اجابت نکرد، گفت: «من بی وفایی نکنم.» گفت: «مرا بزنی بخواه.» گفت: «نیارم این حدیث کردن^۹». و به روزگار دوستی این زن افزون شد؛ و یک روز مَلِک شراب می خورد و عدی ساقی بود، خواهر جذیمه عدی را گفت: «ملک را شراب صرف ده و ندیمان را بآب^{۱۰}، تا ملک مست شود. پس مرا از بخواه، تا مرا به تو دهد، و ندیمان گواه کند.» پس آنچنان کرد، و خواهش کرد، مَلِک او را به مستی اندر به عدی داد و ندیمان گواه کرد؛ و همان شب خواهر جذیمه عدی را بخواند، و با او بخت؛ و این زن دوشیزه بود، همان شب بار گرفت. و دیگر روز مَلِک، عدی را بخواند، بوی بخور خَلوق^{۱۱} یافت، گفت: «این چه بوی است؟» گفت: «بوی عروس.» گفت: «عروس از کجا آوردی؟» گفت: «دوش مَلِک خواهر را به من داد، و ندیمان را گواه کرد.» ملک تافته شد^{۱۲}، و دست به پیشانی برنهاد، و چشم به زمین افکند از پشیمانی؛ و عدی از دور بیستاد^{۱۳}. چون مَلِک اندیشه می کرد، سر بر نکرد. عدی بترسید و بیرون شد، و به اسب برنشست و سلاح بریست، و راه خانه خویش گرفت، و به حیّ باز شد. چون یک زمان بود، مَلِک سر بر کرد، و عدی را ندید، و خواهر را بخواند. گفت: «تو شرم نداشتی، خویشتن را به غلام اعرابی دهی؟» خواهرش گفت: «ای مَلِک، مرا بر خویشتن امر نیست، و فرمان تو راست، و تودادی مرا به وی، و نپرسیدی، و اگر از من پرسیدی، و با من مشورت کردی، نپسندیدمی، ولیکن چون تو پسندیدی، من تو را هیچ نیارستم گفتن، و یا مخالف شدن.» مَلِک گفت:

«رواست، که او نیز ملک زاده است، و مهتر است از قوم خویش.»
 پس عدی را طلب کرد، و نیافت؛ گفتند: «به حی باز شد.» ملک را از کار او بترشد و سخت تر از آنکه از کار خواهر. خواست که به طلب او کس فرستد، باز گفت: «آنگاه که من طلب او کردم، گفتند: غلامی را طلب همی کند، اکنون گویند شوی خواهر همی جوید.» ننگ داشت، و یله کرد^{۱۴}؛ و عدی باز حی خویش شد، و پدرش مرده بود. و زنی از آن حی بر عدی عاشق شد، و عدی سوی او همی شد؛ و برادران آن زن آگاه شدند، عدی را نگاه داشتند، تا یک روز به صید برنشست با یاران، و برادران آن زن نیز برنشستند، و به صید شدند، و عدی را نگاه همی داشتند، تا عدی از پس صیدی بر سر کوهی بر شد، ناگاه او را از کوه در سپوختند^{۱۵}، و از سر کوه فرو افکندندش. از آن سر کوه فرو گشت و گردنش بشکست، و هم آنجا بمرد.

و آن خواهر جذیمه به سر نه ماه پسری بیاورد همچون پدر به نیکویی، و همی داشت او را تا پنج سال. پس او را بیاراست، و پیش ملک فرستاد. ملک را خوش آمد و بر کرد^{۱۶} و خواسته بسیار دادش، و گرامی تر از فرزندان خویش همی داشت. و ملک را دو پسر بود خُرد، او را با ایشان همی داشت. و هم بدان کودکی چون بر زبان او چیزی برفتی، اثر عقل بزو پدید بودی، و آن سخنان او اندر عرب مثل گشت.

یکی آن است که ملک هر سالی به وقت بهار به دشت بیرون رفتی، و آنجا خیمه زد، تا تموز^{۱۷} آنجا بودی، و زین^{۱۸} چیزها که به زمین روید گسَنج^{۱۹} و سَماروغ^{۲۰} چیدندی. یک روز به دشت بود، پسرانش با این عمرو گسَنج و سَماروغ چیدند، و از زمین همی بر کشیدند که گرد کنند؛ و عرب آن را هم خام خورند و هم پخته؛ آن پسران مهترین و بهترین بخوردندی، و آن دیگر به دامن اندر کردند، و عمرو هیچ نخوردی، و به دامن اندر نهادی. چون پیش بردند، ملک نگاه کرد، و گفت: «جَنَّاكَ خَيْرًا عَمْرُو^{۲۱}» عمرو گفت:

هَذَا جَنَائٍ وَخِيَارُهُ فِيهِ إِذْ كُلُّ جَانٍ يَدُهُ إِلَى فِيهِ^{۲۲}
گفت: «چیده تو بهتر» عمرو گفت: «هر که دست نگاه دارد از دهان،
چیده او بهتر آید.» یعنی که نخورد؛ و این سخن مثلِ عرب گشت، و تا امروز
همی گویند. و از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب کَرَّمَ اللَّهُ وَجْهَهُ خبر است که او
به بیت المال اندر شد، خواسته ای دید بسیار، این مثل گفت، و هیچ خویشتن
برنداشته بود، پس یک مشت دینار برگرفت و یک مشت درم، و باز جای افکند، و
گفت: «يَا حَمْرَاءُ وَيَا بَيْضَاءُ، إِحْمَرِّي وَابْيَضِّي وَغَرِّي غَيْرِي^{۲۴}» گفت: یا سرخ
و یا سپید جز مرا فریب.

چون جذیمه فصاحت عمرو بدید، سخت شاد شد، و بفرمود تا او را طوق
کردند^{۲۵} زرین، و به گردن او اندر کردند. و ملوک عرب را هرگز رسم و آیین
طوق داشتن نبود، ملوک عجم داشتند؛ و نخستین کسی که او را طوق کردند در
عرب، عَمْرٍ بن عدی بود، و شب و روز آن طوق در گردن او بودی، و او را عمرو ذی
الطُّوق^{۲۶} خواندندی. پس ده ساله شد. شبی دیوان او را بدزدیدند؛ دیگر روز عمرو
را نیافتند. جذیمه تافته شد، سپاه به جهان اندر پراکند، تا او را بجویند، و ده
سال جذیمه او را طلب کرد و نیافت، و او اندر بادیه بود، با وحوش همی رفتی، و
گیاه خوردی، و کس ندانست. و مویش دراز شد چنانکه تا زمین بکشیدی، و
جامه نبوده سستی، و خویشتن را به موی بپوشانیدی، و ناخنهای دراز شده چون
وحوش. و چون ده سال بود، از آن دیوانگی بهتر شد، و گه گه به راه آمدی، و
بنشستی، چون مردم را بدیدی باز بگریختی، تا مهتر شد، و با مردم بیامیخت، و
چون مردم را بدیدی، از آن پس نگریختی.

پس دو مرد از عرب هر دو برادران، یکی مالک و دیگر عقیل، از شام
برفتند، و سوی جذیمه همی آمدند؛ و با ایشان یکی زن مُغْتَنَی^{۲۷} بود، چون فرود
آیدندی، آن زن ایشان را خدمت کردی، و ساقیگری کردی، و سرود گفتی؛ و به
خبر شنیده بودند که خواهرزاده جذیمه را دیوان بردند از ده سال باز^{۲۸}. چون به

منزلی از منزلهای بادیه فرود آمدند، آن زن سفره پیش ایشان بنهاد؛ و اندر سفره یکی بره بود بریان، و همی خوردند. چون عمرو بن عدی از دور پدید آمد، برهنه با مویهای دراز، ایشان بترسیدند. چون به نزدیک آمد، ایشان را سلام کرد، و بنشست. ایشان گفتند بیای تا چیزی بخوری. آن زن استخوان پاره ای بشکست، و پیش عمرو انداخت چنانکه پیش سگ اندازند، عمرو بخایید^{۲۹}. پس عمرو دست فراز کرد، و گوشت با ایشان بخورد، گفت: «تُعْطِي الْعَبْدَ كُرَاعًا فَيَظْمَعُ فِي الدِّرَاعِ»^{۳۰}. این سخن مثل گشت نیز. و به تازی چنین گویند، و به پارسی گویند: «چون سگ را استخوان دهی، به گوشت طمع کند.» و این زن خواست که او را بازدارد، گفتند: بگذار تا بخورد. و آن زن را اُمّ عمرو نام بود، چون نبید^{۳۱} همی خوردند، این زن آن دو برادر را نبید داد. چون، به عمرو رسیدند، از و اندر گذشت. عمرو گفت: صَدَّذَتِ الْكَأْسَ عَنَّا اُمّ عَمْرٍو^{۳۲}... ایشان گفتند: «تو کیستی و از کجایی؟» گفت: «عمرو بن عدی».

ایشان برخاستند، و او را به کنار گرفتند، و مویش بستردند، و ناخنش بچیدند، و جامه های پاک پوشانیدند، و گفتند: «ما مَلِكٌ را چیزی نبریم گرامی تر و بزرگوارتر ازین.» و او را پیش مَلِك بردند. چون جذیمه او را بدید، نشناخت، از آنکه روی وی سیاه شده بود، و گونه گشته^{۳۳}. مَلِك گفت: «ندانم که این عمرو است یا نه.» ایشان آن حال صفت کردند^{۳۴} و گفتند: «ای مَلِك، او بدان حال بود که چون وی را بدیدیم گونه روی او ازین بتر بود.» مَلِك او را سوی خواهر فرستاد. خواهر او را بشناخت، و شادی کرد، و گفت: «این فرزند من است.» و او را هفت روز اندر خانه بداشت، تا باز گونه آمد^{۳۵}، و به حال پیشین باز شد. پس جامه های نیکو پوشانیدش، و پیش مَلِك فرستاد و مَلِك او را بشناخت، و شادی کرد، و بفرمود که «آن طوق که به گردن او اندر بود بیارید، تا باز^{۳۶} گردن او اندر کنند.» و آن طوق، مادرش داشت. او را چون عمرو یاد آمدی، بر آن طوق می گریستی. پس آن طوق بیاوردند، مَلِك به دست خویش آن طوق به

گرددن او فرو کرد. عمرو بزرگ شده بود، آن طوق در گردن او نگنجید. عمرو گفت: «كَبُرَ عَمْرُو عَنْ الطَّوْقِ»^{۳۷}، و این سخن نیز مثل گشت. جذیمه این دو برادران را گفت: «هر چه خواهید، بر من حکم کنید.» ایشان گفتند: «ما به خدمت مَلِک آمَدیم.» و ایشان را ندیم خویش کرد، و تا جذیمه بمرد ایشان، هر دو برادران، مالِک و عقیل، ندیمان او بودند، و مدبران کارهای او بودند، و سخت گرامی داشتی جذیمه ایشان را.

و عرب را اندر ایشان شغرهاست، و مُقَطَّعات بسیار؛ و اندر مثل گویند: «ندیمانِ جذیمه». و کسی دیرگاه با کسی دوست باشد، گویند: «به آخر ایشان جدا گشتند به مرگ، تونیز جدا شوی از او.» این مثل عرب است... پس جذیمه، عَمْرِین عَدی را با فرزندان خویش همی داشت و گرامی تر.

۱- جَذِیمَةُ الْأَبْرَشِ: ابن مالک بن فهم، پادشاه حیره و یار رَبَّاء ملکه است. وی دومین و به روایتی سومین پادشاه از ملوک انبار یا حیره بود. بر پوست بدنش لکه های سفید از پیسی و برص داشت، اما کسی نمی توانست او را «ابرس» بخواند. پس «أبرش» گفتند یعنی اسب نجیب با خالهای سپید، و جَذِیمَةُ الْوَضاح نیز می خواندند یعنی سپیدروی چون سپیده بامداد. ۲- ملوک طوایف: یا ملوک الطوایف، به نظر نویسندگان قرون اول اسلامی، دوره حکومت اشکانیان و دوره ماقبل آن یعنی دوره سلوکیه است. نک لغت نامه. ۳- حَی: قبیله. ۴- ایاد: از قبایل بزرگ عرب منسوب به بَنی مُعَد از نسل اسماعیل (ع). مسکن آنها در تهامه تا حدود نجران بود. در اوایل قرن سوم میلادی در باب مالکیت کعبه بین ایاد و مُضَر کشمکش برخاست و قبیله ایاد مغلوب شد، و به عراق و بین النهرین مهاجرت کرد، و ظاهراً به اطاعت ملوک لخمی حیره درآمد (دایرة المعارف). ۵- اباغ: یا عین اباغ نام وادی است بدان سوی انبار، بر راه فرات، و بعضی گویند نام جایی است به شام (لغت نامه). ۶- زی: به سوی. ۷- کهانت: کاهنی، پیشگوئی. ۸- باز است: باز گرفت. از «إِسْتَدَن»، = ستن. ۹- نیارم این حدیث کردن: نمی توانم این سخن را به زبان بیاورم. ۱۰- ملک را... بآب: به ملک شراب خالص و ناب بنوشان، اما به

ندیمان شراب آمیخته به آب بده. «بآب»: با آب، دارای آب. ۱۱- بخور خلوق: «بخور» هر ماده خوشبویی که در آتش می ریزند و بوی خوش می دهد؛ «خلوق»: قسمی بوی خوش که قسمت بیشتر آن زعفران است و رنگ آن مایل به سرخی یا زردی است. «بخور خلوق» اضافه بیانی است یعنی عطر خلوق. ۱۲- تافته شدن: خشمگین شدن. ۱۳- بیستاد: بایستاد. ۱۴- یله کردن: رها کردن. ۱۵- در سپوختن: پایین افکندن، و شاید به معنی راندن و دور کردن باشد به مناسبت جمله بعد. نک لغت نامه. ۱۶- بر کرد: نیکی کرد. ۱۷- تموز: ماه دهم از ماههای رومیان، که مقارن نیمه اول تابستان و شدت گرماست. ۱۸- وزین: = و از این. ۱۹- گسَنج: کسَنک، نوعی قارچ است مخصوص زمینهای شن زار، و بسیار خوشمزه. در متن بلعمی به جای «کسَنج»، «کستخ» ضبط شده و مرحوم بهار در توضیح آن نوشته اند: «از کستخ چیزی مفهوم نشد، شاید «کسنی» باشد (ص ۸۰۴). تردیدی نیست که این کلمه «کسَنج» است معرب کسَنک (نک: اقرب الموارد). در «الأبنیه عن حقائق الأُدویه، ص ۱۹۶» همان گونه که گذشت به معنی قارچ خوراکی آمده است. ۲۰- سماروغ: نوعی قارچ است. ۲۱- جَناک...: ای عمرو، آنچه تو چیده ای بس نیکوست. ۲۲- هَذَا جَنای...: این است آنچه من چیده ام، و بهترینش را پیش تو آورده ام، حال آنکه دیگران که می چیدند، یک دستشان به دهانشان بوده، و بهترین آن را که می چیدند خود می خوردند. بیت به همین صورت، به عنوان مثل، در کتب امثال و قصص عرب آمده، از جمله نک: بلوغ الأرب، ج ۲، ص ۱۷۸، و الکامل فی التاریخ، ج ۱، ص ۳۴۴. ۲۳- کَرَمَ اللّٰه...: خداوند ذات او و روی او را گرامی بدارد. ۲۴- یا حمراء...: ای طلای سرخ، رویت سرخ بادا. ای نقره سپید، سفید و بی رنگ و رونق باشی. از من دور شوید و کسی جز مرا فریب دهید. عبارت معروفی است منسوب به امیرالمؤمنین علی (ع). ۲۵- طوق کردند: طوق (گردن بند) ساختند. ۲۶- ذی الطوق: طوق دار. ۲۷- مغنیه: آوازخوان، مطرب. ۲۸- ازده سال باز: ازده سال به این طرف. ۲۹- خاییدن: جوییدن. ۳۰- تعطی...: چون غلام را پاچه دهی، در گوشت دست و ران و سردست نیز چشم خواهد داشت. مثل به صورت «لَا تُطْعِمُ...» (فرائد الادب - المنجد) و نیز «لَا تُغَطِّ...» (الکامل، ج ۱، ص ۳۴۴) آمده است. ۳۱- نبید: شراب. ۳۲- صَدَدَتْ...: ای ام عمرو، شراب را از من دریغ داشتی! این مضراع از قصیده معروف عمرو بن کلثوم، صاحب یکی از معلقات سبعه است. در بعضی از منابع

«صَبَّيْتُ» ضبط شده، که از نظر معنی فرقی ندارد. ۳۳- گونه گشته: یعنی رنگ چهره گردیده، و دگرگون شده. ۳۴- صفت کردند: توصیف کردند. ۳۵- باز گونه آمد (با اضافه باز به روی گونه): رنگ خود را باز یافت. ۳۶- باز: به. ۳۷- کبر عمرو...: عمرو از برای این گردن بند بزرگتر شده است. مثل معروفی است که در مقام بزرگی شخصی یا چیزی، در برابر خردی و حقارت قرین و همال او گفته می شود. در جاهای مختلف به جای «کَبُرَ»، «شَبَّ» و یا «جَلَّ» آمده. نک: فرائد الآلآل فی مجمع الامثال، ج ۲، ص ۱۰۸.



۱۲

داستان جَذیمه و زَبَا

مردی بود از ملوک عرب، نام او عَمْرُو بْنُ ظَرِبٍ از فرزندان عَمَالِقه^۱، و مُلک جزیره^۲ او را بودی، و جزیره میان عراق و شام است، و چندین پاره شهر است: یکی موصل^۳ و دیگر حدیثه^۴، سدِیگر شرق^۴، و چهارم رحبه^۵؛ و میان هر شهری بیابانها. و آن پادشائیا را جزیره گویند، و مُلک جزیره آن عَمْرُو بْنُ ظَرِبٍ را بود. و او سپاه گیرد کرد و به حرب جَذیمه^۶ آمد. جَذیمه پیش رفت، و حرب کرد، و عمرو را بشکست، و بکشت، و سپاهش را هزیمت کرد.

و عمرو بن ظَرِبٍ را دختری بود با عقل و خرد، نام او نایله، و به لقب او را زَبَا گفتندی. پس چون سپاه به جزیره باز آمد، زَبَا را گفتند که جَذیمه پدرش را بکشت. زَبَا خواسته^۷ برگرفت و خزینه بگشاد، و خواسته بیرون کرد، و سپاه را داد، و از ایشان بیعت خواست، تا بر او بیعت کنند، و با وی به حرب جَذیمه روند، و خون پدرش طلب کنند. سپاه برو بیعت کردند، و او را به مُلک بنشانند.

و زبّا مُلک را به حیلِت بگرفت، و پنج سال اندر مُلک بود تا مُلک بر او راست بایستاد^۸، و از دل سپاه آگاه شد. و او را خواهری بود نام او زبیبه با عقل و تدبیر، و زبّا این خواهر را کوشکی بنا کرده بود، و این کوشک بر لب رود فُرات بود از حدّ مغرب؛ و به زمستان با این خواهر بودی اندرین کوشک، و به تابستان به گیرد پادشاهی^۹ خویش همی گشتی. چون زبّا مُلک و لشکر راست کرد، آهنگ کرد که به حرب جذیمه رود، و خون پندر طلب کند. پس با خواهر تدبیر کرد، خواهرش با خرد بود گفت: «الْحَرْبُ سِجَالٌ وَعَثْرَاتُهَا لَا تُسْتَقَالُ^{۱۰}» گفت: حرب سِجَال است، و سِجَال سُرْفه بُود که هر کسی را در گلوبگیرد، و هر که زپای به سر اندر آید به حرب، نیز برنخیزد؛ و توزنی و او مرد، و مرد به ظفر نزدیکتر باشد. و اگر ظفر او را بُود، این مُلک از دست تو بشود؛ و زن خون طلب نتواند کرد. حرب مکن، ولیکن حیلِت ساز، مگر^{۱۱} او را به دست آری.

زبّا را این سخن خوش آمد، و تدبیر حیلِت کرد، و رسولی سوی جذیمه فرستاد، و گفت: «اگر چه قوی زنی باشد، هم ضعیف باشد. و من این مُلک بگرفتم، تا این مُلک نپراگند، و چون زنی به مُلک بنشیند، اندر میان مردمان زشت باشد، و از فرمان بردن او، مردمان ننگ دارند؛ و من تن خویش ازین مَلکان جز به توارزانی ندارم، از بهر آنکه تو بزرگوارتری ازین همه مَلکان به عقل و نسب و خواسته و مردانگی. برخیز و اندر آی، تا مملکت تو را دهم، و توارزن باشم.» جذیمه چون نامه او بر خواند، شادی کرد، و خوش آمدش، و رای کرد^{۱۲}. و وی به شهر بَقّه^{۱۳} بود. همه سپاه گرد کرد و تدبیر با ایشان بگفت، و نامه زبّا عرض کرد. و همه متفق شدند کین صواب است؛ و او رای شدن کرد^{۱۴}.

و او را سرهنگی بود نام او قَصیر بن سَعْد از بنی لَحْم، از قرابت^{۱۵} او، و مولی زاده^{۱۶} بود، و پدرش سعد کنیزکی به زنی کرده بود از آن جذیمه، و قصیر از وی آمده بود. جذیمه با وی مشورت کرد، او همه سپاه را مخالف شد، و گفت این غدر است، و به تازی گفت: «رَأَيْتُ فَايِرٌ وَغَدْرٌ حَاضِرٌ^{۱۷}» این سخن نیز مثل

گشت. و جذیمه قصیر را گفت: «رَأَيْكَ فِي الْكَيْنِ لَا فِي الصَّحِّ^{۱۸}» گفت: تدبیر توبه خانه به کار آید، به آفتاب به کار نیاید. این نیز مثل گشت. قصیر گفتا: «أَيُّهَا الْمَلِكُ إِنِّي لَا أَرَى أَمْرًا لَيْسَ بِالْخَسَا وَلَا الزَّكَاءِ^{۱۹}. این کاری است که به آن کار طاق و جفت نیست؛ یعنی این کار جان است و به جان طاق و جفت نتوان بازیدن؛ باشد که راست نیاید، تو پدر این زن کشتی، به وی ایمن مباش، و خود را به دست وی اندر مننه، و کس فرست تا اگر تور را خواهد بیاید.» جذیمه با این خواهرزاده خود مشورت کرد. عمرو بن عدی او را گفت: «صواب است این شدن»، و گفت: «به سپاه زبّا اندر از قوم نماره بسیارند و چون تور را ببینند، به سوی تو آیند.» جذیمه پذیرفت، و قصیر گفت: «لَا يُطَاعُ لِقَصِيرٍ أَمْرٌ» هر که کوتاه بود، فرمان او نرود. و این نیز اندر عرب مثل گشت.

پس جذیمه خانه و کدخدایی و کار خاص و عیال به عمرو بن عدی سپرد. و مردی بود اندر سپاه وی نام او عمرو جرمی، مردی بزرگ بود و مردانه. جذیمه مُلک بدو سپرد، و خلیفتش کرد، و خود با خاصگیان خویش برفت، و این قصیر را با خویشان برد، و از عراق بیرون شد. پس به لب فُرات همی رفت به حدّ جزیره اندر، تا به شهر فُرضه^{۲۰} رسید؛ دلش بزد و پشیمان شد. قصیر را گفت: «چه بینی؟» گفتا: «بِالْمَنْزِلِ تَرَكَتُ الرَّأْيَ»، تدبیر به خانه یله کردی! و این سخن نیز مثل گشت. و چون از آنجا برداشت^{۲۱}، و به دیگر منزل شد، رسولان زبّا بیامدند با هدیه های بسیار. جذیمه قصیر را گفت، چه بینی؟ گفتا: «خَطَرٌ يَسِيرٌ فِي خَطْبِ كَبِيرٍ» گفت: آن کار بزرگ که همی خواهد بودن، این هدیه اندر خطرِ او اندکی است! و این نیز مثل گشت. رسولان زبّا گفتند: «ملکه زبّا فرموده ست که همه سپاه پیش مَلِک آیند.» جذیمه قصیر را گفت: «مرا دل همی بزند، و همی ترسم. اکنون چه حیلست؟» قصیر گفت: «فردا که سپاه تور را پذیره آیند^{۲۲}، و زمین بوسه دهند، اگر پیش تو اندر بروند، کار نیکوست، و اگر گیرد تو بگیرند، کار ضعیف است.» گفت: «اگر چنین کنند، چه حیلست؟»

گفت: «آن اسب عصا^{۲۳} را بخواه، و برنشین، و تازیانه زن، و در میان سپاه بیرون شو، که هیچ اسب تو را نرسد، مگر به جایی بیرون شوی» و این عصا اسبی بود جنیبت^{۲۴}، و اندر همه عرب هیچ اسب نبود که با او بدویدی.

دیگر [روز] چون جذیمه برنشست که به شهر زبا^{۲۵} اندر آید، سپاه پیدا آمد، و پیش او آمدند، پس فرود نیامد، و با وی لختی برانندند؛ پس از دست راست و چپ بپراکندند، و پیش و پس او اندر گرفتند. جذیمه جنیبت بخواست، یله نکردند، که نام او شنیده بودند. قصیر چون از حال آگاه شد، به اسب عصا برنشست و یک تازیانه بزد، و سر بیرون نهاد، و کس از پس او نشد. پس جذیمه براند، و دانست که اندر ماند و قصیر آن روز تا شب همی تاخت تا به دیهی رسید از دیه‌های شام، نام او بُرج؛ چون ایشان اسب را دیدند بشناختند که آن عصا است... و چون قصیر به دیه آمد، اسب بگسست^{۲۵} و بمرد؛ و آن دیه را امروز بُرجُ العصا خوانند.

پس جذیمه برفت و سپاه گرداگرد او، تا به سرای زبا^{۲۶} فرود آمدند. و جذیمه را روی پیس بود، پس چون زبا^{۲۷} جذیمه را پیش خویش بارداد، گفت: «چرا آمدی؟» گفت: «به عروسی.» زبا^{۲۸} گفت: «آنکه روی وی چون آن تو باشد؛ به دامادی نخواهند؛ من تو را بدان خواندم ایدر، تا قصاص پدر خویش کنم.» و بفرمود تا او را بکشند. و ملوک را گردن نزدندی، از حرمت، مگر آنکه به جنگ اندر کشته شدی. پس بفرمود تا نطعی^{۲۹} بیاوردند و او را به میان نطع بنشانند، و از هر دو بازوی وی رگ بگشادند، و طشت زرین زیر دست او بنهادند، تا خون اندر آنجا شود. چون دستهای جذیمه سست شد، آن خون از طشت بیرون دوید. زبا^{۳۰} گفت: «لَا تُضَيِّعُوا دَمَ الْمَلِكِ، فَإِنَّ دَمَ الْمُلُوكِ لَا يُضَيِّعُ.» گفت: «خون ملک ضایع نکنند.» جذیمه گفت: «دَعُوا دَمًا ضَيَعَهُ أَهْلُهُ^{۳۱}.» و این سخن نیز مثل گشت. پس جذیمه هلاک شد؛ و زبا^{۳۲} آن طشت پیش خواند، و پنبه^{۳۳} زده^{۳۴} اندر افکند بسیار، تا آن خون همه به خویشتن کشید. پس آن پنبه را

خشک کرد، و به صندوق اندر نهاد، و به خزینه همی داشت، و گفت: «این قصاص خون پدر من است.»

۱- عمالقه: یا عمالیق: قوم قدیم صحرا گرد جنگجو که با بنی اسرائیل دشمنی موروثی داشتند، و در کتاب عهد عتیق مقارن مهاجرت بنی اسرائیل ذکرشان مکرر در بیابان مصر و فلسطین آمده است. در قرآن نامی از عمالقه نیامده، اما در روایات اسلامی آنان را از نسل حام یا سام شمرده‌اند... در زمان هود در حجاز (یا در بابل) می زیسته‌اند (دایرة المعارف). ۲- جزیره: نامی است که به بین التهرین اطلاق می شود (فم). ۳- موصل: از شهرهای شمالی عراق، در کنار غربی دجله است. خرابه‌های نینوا نزدیک آن است. ۴- حدیثه: شهرکی بوده است در جانب شرقی دجله، و آن را حدیثة الموصل می خواندند، و بعضی می گویند مرکز موصل بوده (معجم البلدان). در متن بلعی «حدیبیه» آمده که نادرست است. ۵- رجه: چندین آبادی و ده به نام «رجه» و چندین ناحیه و جای به همین نام (به ضم راء) وجود دارد. نک: معجم البلدان. ۶- جذیمه: پادشاه حیره. نک ۱/۱۱ ۷- خواسته: مال. ۸- راست بایستاد: مقرر شد. ۹- پادشاهی: قلمرو فرمانروائی. ۱۰- الحرب سجال...: سجال، جمع سَجَل است به معنی دلو بزرگ. معنی ضرب المثل این است که «جنگ مانند دلو چاه است» که ممکن است پر درآید یا خالی. یعنی امکان دارد که یک نوبت در جنگ پیروز آیی و نوبتی مغلوب گردی، پس بهوش باش که خطا و افتادن در آن جبران ناپذیر است. مرحوم دهخدا در «امثال و حکم» این مثل را آورده، و آن را مترادف «جنگ دوسر دارد» گرفته است. اما دانسته نیست چرا بلعی «سجال» را «سرفه» معنی کرده، و گفته که «در گلوبگیرد». دور نیست که با «سُعال» یعنی «سرفه»، اشتباه کرده باشد. ۱۱- مگر: شاید. ۱۲- رای کرد: اندیشید، یا تدبیر کرد. ۱۳- بَقَه: جایی است نزدیک حیره. ۱۴- او رای شدن کرد: یعنی جذیمه تصمیم به رفتن به سوی زبّا گرفت. ۱۵- قرابت: خویشان. ۱۶- مولی زاده: غلام زاده. «مولی» در اینجا به معنی بنده و غلام است. ۱۷- رأی...: اندیشه‌ای است سست، اما خیانت آشکار است. یعنی اندیشه ناتوان در یک سواست و دشمن با نیرنگ و خیانت

خویش در سوی دیگر. ۱۸- رأیک...: «کین» به معنی پرده و پوشش و درون خانه است. و ضیح یعنی روشنائی آفتاب و جای روشن و آشکار است. ۱۹- اِتها المَلک...: پادشاهها، من کاری را می بینم که نه بازیچه است و نه بازی طاق و جفت، بلکه امری است بس خطرناک. «خَسا» یعنی تک و فرد و «زکا» یعنی جفت و زوج. ۲۰- فُرْضه: جایی است در کنار فرات، منسوب به حَسَن جَمیری، و آن را فُرْضَةُ نَعَم نامیده اند. ۲۱- برداشت: حرکت کرد، روانه شد. ۲۲- پذیره آمدن: به پیشواز آمدن. ۲۳- عصا: نام اسب جذیمه. ۲۴- جنیبت: اسب یدک. ۲۵- گسستن: در اینجا به معنی کوفته شدن و مانده گشتن از نهایت خستگی است. امروز «بریدن» به کار می برند. ۲۶- نطع: بساط از پوست، فرش چرمین. ۲۷- دعوا...: رها کنید خونی را که صاحبش آن را تباه کرده و به هدر داده است. ۲۸- پنبه زده: پنبه حلاجی شده.



۱۳

عمرو بن عدی وزبّا

چون خبر شد به زبّا که عمرو بن عدی به مُلک بنشست، و سپاه برو گیرد آمد، و مُلک عراق او را گشت، سخت اندوه آمدش، و زبّا بترسید و دانست که او خون جذیمه طلب کند. و زبّا را یکی کاهن^۱ بود، منجمی استاد، او را خبرها گفتی. زبّا او را^۲ عاقبت خویش پیرسید. گفتا: «هلاک تو بردست غلامی بُود نام او عمرو، مَلِک زاده بُود، و پادشاهی او را شود، او تو را نتواند کشتن، تو خویشتن را بکشی.» زبّا از عمرو بن عدی حذر گرفت و نشست^۳ به کوشک خواهر گرفت، کان حصار استوار بود. و نیز از شهر به شهری بشدی از پادشاهی^۴ خویش.

وزبّا را صورتگری بودی، او را بخواند، و بی اندازه خواسته^۵ دادش، و او را بفرستاد سوی عمرو بن عدی. او را گفت: «با مردمان او دوستی کن، و ایشان را صورتهای نقش کن، نگر تا ندانند که تونقّاشی از آن من. پس عمرو بن عدی را ببین، و صورت او نقش کن، سه صورت نشسته و برخاسته و سوار؛ و با جامه زمستانی و با جامه تابستانی. و این صورتهای اوزی^۶ من آر، تا اگر روزی بر من تاختن آرد، یا به مکر خویشان بر من زند، او را ببینم و بشناسم، و حذر کنم.» این نقّاش برفت به نزدیک عمرو، یک سال بیود، تا او را به هر حالی که بود، بدید، و نقش کرد. و صورت او بر زبّا آورد. وزبّا بفرمود تا از بهر او اندر آن شارسن^۸ که بود به زیر زمین راه کنند، اندرون حصار، تا اگر او را کاری افتد، و اندر خانه بُود، خویشان را بر آن راه بیرون افکند، و به حصار اندر شود.

چون سالی بیود، این قصیر مر عمرو را گفت: «خون خال^۹ خویش طلب کن، و ضایع مکن، که او نه ملکی بود که خون او ضایع شاید کردن.» گفت: «چگونه باید کردن، و اِنَّهَا لَا مَتْعَ مِنْ عُقَابِ الْجَوْ^{۱۰}» و آن زبّا از من دورتر است از مرغ هوا. و این سخن نیز مثل گشت. قصیر گفت: «بینی من بُر، و پشت مرا به تازیانه بزن، و مرا با وی دست بازدار^{۱۱}.» عمرو گفت: «من این چنین نکنم هرگز، تو را از من چنین ارزانی^{۱۲} نیست.» قصیر گفت: «دست از من بازدار، تا هر چه خواهم کنم، و بر تو عیب نیست.» پس عمرو گفت: «هر چه خواهی، کن.» قصیر بینی خویش ببرید، و پشت خویش به تازیانه بزد، و نشان کرد^{۱۳}. پس چون قصیر را بینی بهتر شد، برخاست و از عراق برفت به بادیّه، و سر و پای برهنه با جامه دریده و بینی بریده، و پشت به تازیانه بزده، تا به جزیره رسید. زبّا را گفتند: قصیر آمد بر این حال. زبّا او را بار داد، و گفت: «این چه حالت است؟» گفت: «مرا عمرو بن عدی چنین کرد، و ایدون گفت که جذیمه خال مرا تو بفریفتی، و تو بردی، و هلاک کردی، و مرا یک سال به زندان داشت، بگریختم و به خدمت تو آمدم، دانستم که من پیش هیچ کس خدمت نکنم از

مَلِکَان که بروی سخت تر آید، مگر خدمت تو.» زبّا او را بر کرد، و پذیرفت، و جای نیکو فرود آورد. وزبّا دانست که او عاقل است و با رأی و تدبیر؛ و با او تدبیرها کردی؛ و او زبّا را اوّل نصیحت کردی. زبّا را دل بر او ایمن شد، و او را از جمله ندیمان و وزیران کرد، تا سال بر آمد، و زبّا را دل بیارامید. پس یک روز با قصیر نشسته بود، و جامه ها و طرایف^{۱۴} عراق بر زبّا عرض همی کردند؛ زبّا گفت: «این چنین جامه به خزینۀ من اندر نیست.» قصیر گفت: «ای ملکه، این چنین جامه به زمین عراق بسیار است، و اگر ملکه بفرماید، تا چیزها که از اینجا به زمین عراق برند، بخرم، و با کاروان به زمین عراق برم، چنانکه کس نداند، و با بازرگانان همی باشم، و آن جامه های عراق و طرایفها بخرم، و باز^{۱۵} تو آیم، و اینجا بفروشم، و تو را خواستۀ بسیار سود آید؛ و بدین حال که من گشته ام، از من کار لشکری نیاید، و من هیچ کار را نشایم جز بازرگانی یا تدبیری.» زبّا را این سخن خوش آمد و او را خواسته داد بسیار. و قصیر آن خواسته کاروان ببرد سوی عراق و به شهر عمرو به حیره^{۱۶} فرود آمد، و آن متاع همه بفروخت و هر چه بایست از جامه های طرایف، بخريد از عراق، و به شب پنهان سوی عمرو شد، و او را خبر گفت، و از آن جامه های طرایف نیز بستد، و باز بر زبّا شد. و آن وقت که او از بر زبّا برفته بود، خواهر زبّا را گفت که «این خواسته که مرین مرد را دادی، هرگز باز تو نیاید.» زبّا گفت: «اگر باز من آید وفا کند، و اگر باز من نیاید، آنچه بدو رسید، از بهر من بود که بینی او بیردند؛ و این خدمت که مرا کرد، این خواسته که بدو رسید سزااست.»

عاقبۀ الامر، چون باز پس آمد، زبّا سخت شاد شد، و آن جامه ها و آن طرایف زبّا پسندید، و آن چیزها که زبّا را بایست فرو گرفت، و دیگر قصیر را داد، و گفت: «بفروش.» بفروخت و خواستۀ بسیار سود کرد. سالی دیگر همچنین با کاروانی خواسته ببرد، و باز آورد، و خواستۀ بسیار سود کرد، تا چهار سال. چون سال چهارم بسود، زبّا هزار اُشتر از آن خویش، قصیر را داد. قصیر

گفت: «این جوالها تنگ است، غِراه‌ها باید بزرگ و فراخ از موی بافته، تا بسیار اندروی شود»^{۱۷}، و اشتران را آسان تر بود. «بفرمود تا هزار جفت غِراه یافتند بزرگ — وایدون روایت کند محمد بن جریر از محمد بن السَّایب^{۱۸}، که نخستین کسی که اندر جهان غِراه کرد، قصیر بود — پس قصیر بار اندرین غِراه‌ها بیا کند، و با هزار اشتر با عراق شد»^{۱۹}، و عمرو بن عَدی را گفت: «اگر خون خال بخواهی طلب کردن، وقت آمد.» عمرو گفت: «چه کنم؟» گفت: «به هر غِراه‌ای اندر مردی بنشان با جوشن^{۲۰} و با سیلاح تمام، تا دوهزار مرد بر هزار شتر بار کنیم، و تو خود اندر یک غِراه بنشین با سیلاح، تا به شهر زبّا شویم؛ چون به در حصار اندر شویم، لشکر از غِراه بیرون کنیم، و بخروشیم، و شمشیر اندر نهیم. و او را یکی راه است به زیر زمین اندر، که از آن سو بجهد چون کاری پیش آیدش؛ تو را بر درِ آن به پای کنم، چون زبّا بیاید که بدان راه بیرون خواهد شدن، او را بکش.» گفت: «رواست.» و همچنین کردند، به هر غِراه‌ای اندر مردی بنشانند، و سرِ غِراه فراز کردند^{۲۱}، و آن مرد را دادند که به غِراه اندر بود، تا از اندرون غِراه سرِ آن غِراه بیست. و آن مردمان که با او بودند، ندانستند.

و کاروان بیامد تا شهر زبّا. چون به نزدیک شهر رسید، قصیر از پیش بشد، و زبّا را بشارت داد که امسال بارها آوردم، که هرگز نیاوردم. زبّا از شادی بر اسب بر نشست، و از شهر بیرون آمد. تا آن کاروان را بدید، چون بنگریست، آن کاروان گران همی رفتند، به دشخواری همی رفتند از گرانی سیلیح.

چون به میان شهر اندر آمدند، اشتران را بخوابانید؛ مردمان از غِراه‌ها بیرون آمدند با سیلاح، و بخروشیدند، و شمشیرها اندر نهادند و بکشتن گرفتند. قصیر، عمرو را بیرون کرد از غِراه، و به درِ آن گنده برد، و گفت: «اینجا بنشین، که علی کَلّی حال^{۲۲} زبّا اندر آید، و بدین راه بیرون خواهد شدن، تو او را بکش.» و لشکر عمرو شمشیر اندر نهادند. چون زبّا بدانست بدوید، و بدان راه آمد. عمرو بن عَدی را دید، آنجا ایستاده با شمشیر؛ زبّا او را بشناخت بدان صورت که

نقاش آورده بود. و به انگشت زبّا یکی انگشتی بود زهرآکنده زیر نگیں، چون عمرو بن عدی را بدید، انگشتی بخایید، و زهر فرو برد، و گفت: «بیدی لا بیدک» گفت: «به دست خویش میرم، نه به دست تو.» و چون زهر فرو برد بمرد. عمرو فراز شد^{۲۳} و تمام بکشتش، و چون زبّا را بکشت، منادی کرد^{۲۴} که نیز مکشید و شمشیرها به نیام کنید.

و عمرو مُلک بگرفت، و خزینه برداشت؛ و سپاه زبّا با عمرو بیعت کردند، و عمرو پادشاهی جزیره تا زمین عراق بگرفت، و همه عرب او را فرمان کردند؛ و صد و بیست سال مُلک بداشت، پس بمرد. و مُلک به دست فرزندان او بماند، عراق و جزیره و بادیه و حجاز، فرزند به فرزند همی شد. و ایشان را ملوک آل نصر خواندندی، و اخبار ایشان به کتب عرب اندر پدید است؛ و آن زمین با ایشان بماند، صد سال؛ از لب جیحون تا عقبه حُلوان^{۲۵} به دست ملوک الطوائف بماند، و از عقبه حُلوان همه زمین عراق و جزیره و بحرین و حجاز به دست ملوک آل نصر بود، و زمین شام و روم به دست قیصران می بود همچنین، تا اردشیر پدید آمد، و ملوک طوائف را قهر کرد^{۲۶}، و زمین عجم و خراسان از ایشان بستد، و ملوک آل نصر را قهر کرد، و زمین عراق و جزیره از دست ایشان بیرون کرد، و ملوک ایشان را به بحرین و حجاز و بادیه فرستاد، و آنجا به طاعت او همی بودند.

- ۱- کاهن: غیب گو. ۲- او را: از او. ۳- نشست: نشستگاه، نشستن.
- ۴- پادشاهی: قلمرو حکومت. ۵- خواسته: مال. ۶- نگر: هان، مواظب باش. ۷- زی: به سوی. ۸- شارستان: شهر. شهرستان.
- ۹- خال: دائی. ۱۰- و آنها لا منع...: راستی که زبّا از من چنان دور است که دست یافتن به او دشوارتر است از دست یافتن به عقاب آسمان. در متن طبری «هی آمّنع» آمده. برای ضرب المثل نک: فرائد الآلال، ج ۲، ص ۲۸۳، و بلوغ الأرب، ج ۲، ص ۱۸۲. ۱۱- مرا با وی دست بازدار: مرا با وی رها کن، کار او را به من

واگذار کن. ۱۲- تورا از من چنین ارزانی نیست: از طرف من به چنین کاری سزاوار نیستی. من چنین کاری را شایسته تونمی دانم. «ارزانی»: سزاوار، و شاید به معنی اجازه باشد. ۱۳- نشان کردن: مجروح و داغدار ساختن. ۱۴- طرایف: چیزهای لطیف و کمیاب، ج طریفه. ۱۵- باز: به سوی. ۱۶- حیره: شهر قدیم بین‌النهرین، واقع در حدود ۶،۵ کیلومتری جنوب شرقی نجف حالیه... پایتخت ملوک لخمی (قرن ۳ میلادی تا ۶۰۲) و تابع سلاطین ساسانی بود. لفظ حیره اصلاً آرامی و به معنی اردوگاهی مرکب از خیمه‌هاست... نزدیک شهر کاخهای متعددی وجود داشت که خُورَثِق از جمله آنهاست... در سال ۱۲ هـ ق شهر تسلیم خالد بن ولید شد... با توسعه کوفه، حیره از رونق افتاد و سپس به تدریج از میان رفت. (دایرة المعارف). ۱۷- غراره‌ها... شود: جوالهایی بزرگ و خورجینهای فراخ لازم است تا کالای بسیاری بگیرد. ۱۸- محمد بن السائب: نسابه و عالم تفسیر و اخبار و ایام عرب بود. او در کوفه متولد شد، و در حدود سال ۱۴۶ هـ ق در همان جا درگذشت. در واقعه جماجیم با ابن‌الاشعث حضور داشت. او را تفسیری بر قرآن است و در حدیث ضعیف است (اعلام زرکلی، به نقل لغت‌نامه). ۱۹- با عراق شد: به عراق رفت. ۲۰- جوشن: جامه جنگی شبیه زره. ۲۱- فراز کردن: بستن. ۲۲- علی کلّ حال: به هر حال. ۲۳- فراز شد: بالا رفت. ۲۴- منادی کردن: ندا کردن، آواز دادن. ۲۵- حُلوان: شهر بسیار قدیم... در جنوب سرپل زهاب که امروز بکلی ویران است، ولی محل آن به سبب ویرانه‌های طاق کسری (از آثار دوره ساسانی) معلوم می‌باشد. شهر بر مدخل یکی از گردنه‌های جبال زاگرس به نام عقبه حلوان واقع بوده (دایرة المعارف). ۲۶- قهر کردن: مغلوب کردن.



۱۴

شمسون عابد

و از عجایبها که به وقت ملوک طوایف^۱ بود، یکی شمسون^۲ عابد بود، و او پیامبر نبود، ولیکن مسلمان بود، و به شهری بود از روم، و خدای را پرستیدی؛ و

مادرش چون به وی بار گرفته بود، او را به خدای سپرده بود. و خدای تعالی او را چندان قوت داده بود که کس بروی پیشی نتوانستی کردن؛ و اگر او را به چیزی بیستندی، اگر چه سخت استوار بودی، همه بگسستی، و هیچ چیز او را نداشتی^۳. و مردمان آن شهر بت پرست بودند، و شمسون را خانه بیرون شهر بود به یک فرسنگی؛ و گاه گاه شمسون به شهر اندر آمدی، و ایشان را به خدای خواندی؛ هیچ نگرویدندی، و با وی حرب کردند. و او تنها بود، و سلاح او از استخوان زنخدان شتر بود؛ بدان حرب کردی. و زن چاهک که اندر استخوان زنخ باشد، خدای تعالی او را چشمه آب بیرون آورد، کز آن آب سیر بخوردی، و ایشان را هزیمت کردی، و همی گشتی از ایشان بدان زنخدان اشتر. پس ایشان را از شهر بیرون کرد و سه شبانروزها نکرد که ایشان به شهر اندر آمدندی، و بسیار خلق اسیر کرد. و خدای تعالی او را از آن زنخدان شتر، طعام و شیر و شراب بیرون همی آوردی، و آن کافران را تشنه و گرسنه همی داشتی، و از بیم او به شهر نیارستندی شدن^۴. و هر حیلتي که بکردندی با او بس نیامدندی^۵. پس به کار وی اندر بماندند، و بیچاره شدند، و هیچ حیلتي ندانستند.

گفتند او را از جهت زن حیلتي باید کردن. و زن شمسون هم از شهر ایشان بود؛ برفتند، و او را خواهش کردند، و خواسته بپذیرفتند^۶، و او را رسانی استوار بدادند، و گفتند: «چون شمسون بخشید^۷، او را بدین رسن ببند.» این زن چنان کرد و شمسون را ببست. چون شمسون بیدار شد، دست بزد، و آن رسن بگسست، و زن را گفتا: «چرا چنین کردی؟» گفت: «قوت تو را همی آزمودم که چند است، که مردمان با تو بسنده^۸ نباشند.» پس آن مردمان غلی^۹ آهنین بدان زن فرستادند. آن زن او را بدان غل ببست. شمسون دست بزد و آن غل بشکست و زن را گفت: «چرا چنین کردی؟» زن گفت: «بیا زمودمت، و بدانستم که اندر جهان مرد نیست از تو بنیروتر^{۱۰}.» پس زن او را گفت: «چیست که تو را بدان بتوان بستن تا تو را دست کار نکنند؟» شمسون گفت: «جز به یک

چیز مرا نتوان بستن، که بدارد، و من اندر آن نتوانم جنبیدن.» گفت: «چیست؟» گفت: «نگویم». آن زن او را خواهش همی کرد؛ گفت: «مرا به موی من بشاید بستن^{۱۱}.» و شمسون موی داشت بر سر دراز.

شمسون چون بخفت این زن لختی از موی او برید، و او را بیست. شمسون بیدار شد، هیچ گونه نتوانست گشادن. این زن برفت و کافران را آگاه کرد. ایشان بیامدند و گوش و بینی وی بریدند، و چشم وی برکنندند و او را به شهر اندر آوردند و به در ملک بردند، و بر پای کردند، و ملک آن شهر بر منظری^{۱۲} بود، و همی نگرست. شمسون خدای را دعا کرد، تا او را نیرو داد و چشم و اندام وی باز داد، و درست شد. پس برفت و دست به ستون آن منظر اندر زد، و بجنبانید، و ملک و آن همه خلق که با ملک بودند، همه هلاک شدند، و شمسون را هیچ آلم نرسید، و همه شهر ویران کرد.

- ۱- ملوک طوایف: دوره حکومت اشکانیان و دوره ماقبل آن یعنی دوره سلوکیه.
- ۲- شمسون یا شمشون، از پهلوانان و داوران بنی اسرائیل (نک کتاب مقدس، سفر داوران). قدرت شگفت آوری ناشی از این بود، که بر طبق پیمانی که با خدا بسته بود موهای سرش را هرگز نسترده بود. فلسطینیان که دشمن قوم او بودند به توسط دلیل، محبوبه وی، به سر قدرت او دست یافتند و با کوتاه کردن موهایش، قوت او را از میان بردند و سپس او را دستگیر و کور کرده، در معبد خود به زنجیر کشیدند. پس از اینکه موهایش مجدداً بلند شد، نیروی خود را بازیافت و روزی که همه در معبد بودند، با کشیدن ستونهای اصلی معبد، عمارت را ویران ساخت و انتقام خود را گرفت (دایرة المعارف).
- ۳- هیچ چیز او را نداشتی: هیچ چیز مانع او نمی توانست باشد.
- ۴- نیارستندی شدن: نمی توانستند بروند.
- ۵- با او بس نیامدندی: از عهده او بر نمی آمدند. نمی توانستند حریف او شوند.
- ۶- خواسته پذیرفتند: مال بر عهده گرفتند. قبول کردند که مالی به او بدهند.
- ۷- بخشید: خواهید. از مصدر «بخسیدن».
- ۸- بسنده: کافی، حریف، از عهده برآینده.
- ۹- غل:

- زنجیر. ۱۰- بنیروتر: نیرومندتر. «بنیرو» از: نیرو+ باء صفت ساز. ۱۱-
 بشاید بستن: می توان بست. ۱۲- منظر: جای نگریستن، ایوان یا محلی که مُشرف
 باشد و از آنجا بتوان پایین یا اطراف را دید.



۱۵

ولادت پیامبر (ص)

ایدون گفت: **وُلِدْتُ فِي زَمَنِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ**^۱، یعنی انوشروان. آن سال
 عام الفیل^۲ بود، ابرهه به خانه مکه پیل آورد، و اندر این سال پیغمبر (ع) از مادر
 بزاد روز دوشنبه دوازده روز شده^۳ از ربیع الاول سال برهفتصد و ده از قدیم
 ایشان^۴، و موافق بود با بیستم نisan^۵ سال برهشتصد و نود و یک از روزگار
 اسکندر رومی. و مادرش آمنه بود دُخت وَهَبِ بْنِ عَبْدِ الْعُزَّى از بنی زُهره، و پدرش
 عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بود. و گروهی گفتند که «چون
 پدرش بمرد، وی اندر شکم مادر بود»؛ و گروهی گفتند که «چون پدرش بمرد،
 دوساله شده بود.» و سرایی هست به مَزْگِیت^۶ خانه مکه، و امروز آن سرای را دارِ
 ابن یوسف خوانند. این سرایِ مادر پیغامبر بود. و پیغامبر ما علیه السلام آنجا زاده
 بود، و هم در آنجا بود تا پیغامبری آمدش. و تا به مکه بود، بدان سرای بود. پس
 چون به مدینه هجرت کرد، عقیل بن ابی طالب بدان سرای اندر نشست بی فرمان
 پیغامبر. پس عقیل آن سرای را بفروخت به بیست دینار به مردی از قریش. و
 پیغامبر اندر این سخن گفته است، که آن مثل است به همه عرب اندر. چون عقیل
 مسلمان شد و به مدینه آمد، پیغمبر را گفت: «من آن سرای را بفروختم» پیغامبر را
 علیه السلام انده^۷ آمد، و خاموش بود، و چیزی نگفت. پس چون روز فتح مکه بود

پیغمبر(ص) با آن سپاه بسیار به مکه اندر آمد، چون نزدیک مکه رسید، عباس بن عبدالمطلب را گفت: «ای عم از این منزل مکه کجا فرود آییم؟» گفت: «بدان سرای تو که از مادر بزادی.» پیغمبر(ع) گفت: «ما را عقیل سرای کجای هشت^۸؟» و گروهی گویند این سرای خود پیغمبر(ع) عقیل را بخشید و چون از مکه برفت آن سرای به دست ورثه عقیل بماند، تا وقت حجاج یوسف، و چون حجاج یوسف عبداللہ بن الزبیر را به مکه اندر حصار گرفت، و مکه بگرفت، و او را بکشت، حجاج آن سرای از بهر برادر خویش، محمد بن یوسف، از فرزندان عقیل بخريد، و به مزگت اندر افکند، و همچنان بود تا وقت هارون الرشید. چون هارون به خلیفتی بنشست، مادرش خیزران، به مکه درم فرستاد تا به مزگت مکه آبادانی کردند. و نقوش کردند، و فرمود تا آن سرای محمد بن یوسف که به مزگت اندر آورده بودند، از مزگت بیرون کردند، و مسجدی کردند. اکنون آن سرای همچنان پهلوی مزگت مانده است، و آن را دار ابن یوسف خوانند، و او بر مکه و حجاز چنان به غلبه شد^۹ که آن سرای نه به عقیل باز خوانند و نه به پیغامبر(ص).

پس پیغامبر ما، علیه السلام، از مادر اندر آن سرای بزاد. و مادرش گفت که چون اندر شکمش پدید آمد و نه ماهه بود، و وقت بیرون آمدن او فراز آمد، به شب به خواب دید چنانکه کسی از آسمان فرود آمدی^{۱۰} و او را گویدی که «اینکه در شکم توست، مهتر همه خلق است، چون از تو جدا شود، او را محمد بنام کن، و بگوی: «أُعِيذُكَ بِالْوَاحِدِ مِنْ شَرِّ كُلِّ حَاسِدٍ^{۱۱}».

مادرش این خواب عبدالمطلب را بگفت. پس چون آن شب بود که پیغامبر ما علیه السلام از مادر آید، مادرش بگریست، روشنائی دید که از وی همی تافت تا سوی شام، و مادرش همه کوشکهای شام بدید، و نوری بر آسمان از وی بر شد تا ستارگان. دیگر روز عبدالمطلب را بخواند و او را از آنکه دیده بود، بگفت، و عبدالمطلب او را محمد نام کرد.

و به خبری دیگر ایدون است که آن وقت که پیغمبر ما صلی الله علیه

وسلم از مادر بیامد، هرچه اندر مگه و خانه کعبه بت بود، همه بر روی اندر افتادند نگوئسار، و اندر آتشیخانه های عجم و مغان آن شب آتشیها بود، همه بمرد. و انوشروان آن شب به خواب دید چنانکه آن کنگره^{۱۲} ایوان او به زمین افتادی؛ و موبد بزرگ به خواب دید که اشتران بزرگ و سطر، و اشتران عرب خُرد، بعد اندکی با یکدیگر حرب کردند، و آن اشتران عرب خُرد این اشتران بزرگ را هزیمت کردند، و ز دجله بگذرانیدندی، و آن اشتران عربی خویشتن به زمین عجم اندر افکندندی و پیرا کنندندی. دیگر روز برخاست، و این خواب کس را نگفت، و دلش غمگین شد سخت. روز سیدیگر از پارس خبر آمد که آتش بزرگ به آتشیخانه اندر بمرد این شب که انوشروان این خواب دیده بود، و هزار سال بود تا آن آتش نمرده بود. انوشروان تافته شد و گفت: «این سخنی بزرگ است» و گفت: «خلق را آگاه باید کردن.» وزیران و سرهنگان و موبدان را گیرد کرد، و ایشان را خواب خویش بگفت، و نامه پارس برخواند. موبد گفت: «کاری بُود بزرگ. اندر عرب کسی بیرون آید از ایشان، و بر عجم غلبه گیرد، و مُلک و دین عجم را باطل کند. اکنون ما را کسی باید از عرب که اخبار و کتب ایشان بداند، تا این سخن از وی بپرسیم.» انوشروان همانگه نامه کرد به نُعمان بن المُنذر، و گفت: «کسی از عرب به من فرست دانا، تا از اخبار عرب چیزی از وی بپرسم.» و به زمین حیره ترسایی بود نام وی عبدالمسیح بن عمرو از فرزندان ملوک شام، و بدین جهان سیصد و شصت سال زیسته بود، و اخبار پیشین و کتب بسیار خوانده بود. و این سَطیح^{۱۳} کاهن به زمین یمن خال او بود، و از وی نیز سَطیح، عِلَم گهانت^{۱۴} آموخته بود. نعمان بن المنذر او را سوی انوشروان فرستاد، گفت این عالم ترین همه عرب است و بسیار سال. انوشروان او را پیش خواند و از خواب خویش و خواب موبد پرسید، و آن مردن آتش در آتشکده. عبدالمسیح گفتا: «از عرب کسی بیرون آید کین^{۱۵} عجم را از وی شکن^{۱۶} و گزند بُود، و من بشوم سوی خال خویش، سَطیح کاهن، به یمن و شام؛ و عالم تر کسی که به روی زمین

است اوست، و او را خبرسوی مَلک آرم. «عبدال‌المسیح برفت و به شام شد. و سطح به شهری بود میان شام و یمن. و عبدال‌المسیح بدور رسید، او را یافت به دم زدنِ باز پسین، و مرگ به نزدیک آمده او را گفت: «من سوی تو آمدم به مسئله.» گفت: «تونیامدی، اما تو را مَلک عجم فرستاد انوشروان، و آن چنین و چنین خواب دید، وی و موبدش، و تو را بخواند و تأویل از تو پرسید، و تو آن ندانستی. آتش به آتش خانه‌ها اندر بمرد، و تو را بفرستاد تا از من پرسی. او را بگوی که از عرب پیغامبری آید که مَلک او و دین او بر عجم غالب و ظاهر شود، و مَلک از عجم بشود بر دست قوم او؛ و از پس او چهارده مَلک بنشینند^{۱۷}، آنگاه مَلک از ایشان بشود، و دین و مَلک آن پیغامبر به زمین ایشان اندر، آشکارا شود. و وقت آن است که آن پیغمبر از مادر بیاید، یا خود آمده است.» عبدال‌المسیح باز گشت و سوی کسری آمد، و کسری [را] دل ایمن بود، و گفت: «به روزگار من چیزی نبُود، و تا چهارده مَلک از ما بنشینند، بسیار کارها شاید بودن.»

- ۱- ولدت... : من به روزگار پادشاه داد گرزاده شدم. این حدیث مورد تردید است.
- ۲- عام الفیل: سال فیل، سال حمله فیلان ابرهه به حجاز نک: ۴۷/۳۰.
- ۳- شده: گذشته.
- ۴- سال بر هفتصد و ده از قدیم ایشان: ظاهراً منظور از «قدیم ایشان» سال قدیم ایرانیان است که همان تاریخ یزدگردی باشد، زیرا که تاریخ یزدگردی را تاریخ قدیم نیز گفته‌اند. (نک: لغت‌نامه) با وجود این اشکالی در معنی عبارت هست و آن اینکه سال تولد پیغمبر (ص) با سال ۷۱۰ برابر نیست. دور نیست که خطای ناسخ باشد.
- ۵- نیسان: یکی از ماه‌های سُرّیانی = فروریس و اردیبهشت.
- ۶- مزگت: مسجد.
- ۷- انده: = اندوه (مخفف).
- ۸- مارا... هشت؟: عقیل کجا خانه‌ای برای ما باقی گذاشت؟! عتاب می‌کند که چرا خانه را فروخته است. («هشتن» رها کردن، گذاشتن.) این سخن در کتاب «التَّمثیل والمُحاضرة»، ص ۳۹ نیز آمده. ناصر خسرو با اشاره به این ماجرا در قصیده‌ای به مطلع:

ای به سر برده خیره عمر طویل همه بر قال و قیل و گفتن قیل گوید:

یا چه گویی سرای پیغمبر جز به بی دانشی فروخت عقیل؟!
 ۹- و او بر مکه و حجاز چنان به غلبه شد: یعنی شهرت و آوازه آن خانه در مکه و حجاز به نام «دار ابن یوسف» بیش از دیگران شیوع دارد. ضمیر «او» به «دار ابن یوسف» برمی گردد. ۱۰- فرود آمدی: = فرود آمد. یاء در آخر آن برای بیان خواب است، کار برد قدیم. همچنین است فعل بعد: گویدی. ۱۱- اُعیده...: او را از شر و بدخواهی هر بدخواه، به خدای یگانه می پناهانم و می سپارم. ۱۲- کنگره: دندانه های بالای دیوار قصرها و قلعه ها. ۱۳- سطح: نام کاهنی در عرب جاهلی، که گویند در بدن او استخوانی، جز استخوان سر نبود. از حوادث پیش از وقوع خبر می داد و سخن گفتنش به صورت مسجع می بود. برای آگاهی از پیشگوییهای وی، نیز نمونه عبارات مسجع او، نک: «سیرت رسول الله» ج ۱، ص ۳۲ به بعد. «این» پیش از نام سطح برای مشخص کردن است (عهد ذهنی). ۱۴- کهانت: پیشگویی. ۱۵- کین: که این. ۱۶- شکن: شکست (در جنگ). ۱۷- از پس او... بنشیند: بعد از انوشروان چهارده پادشاه سلطنت خواهد کرد.



۱۶

زندگانی محمد (ص) پس از ولادت

پس چون پیغامبر ما، علیه السلام، از مادر آمد، دوشنبه بود که گفتیم دیگر روز عبدالمطلب او را محمد نام کرد، و پدرش مرده بود از چهار ماه باز، و عبد الله بمرد، و پیغامبر هنوز به شکم مادر بود، و عبدالمطلب مهر پسری بر پیغمبر افکند.

و مهتران مکه را رسم این بود که فرزندان خُرد را به دایگان دادندی به

پروردن بیرون از مگه، تا آنجا بی‌پروردندی، که هوای مگه با و باست خاصه تابستان. و اندر آن کوههای بادیه و حجاز، دوروزه راه از مگه، مردمانی بودند از بنی سعد به بادیه مگه اندر، و مردمانی بودند درویش، و هر سالی به مگه آمدندی بهارگاه، و کودکان شیرخواره به پروردن ببردندی، و شیر دادندی تا بزرگ شدند؛ پس پیش پدر و مادر آوردندی، تا بدان هوا و زمین ایشان بزرگ شدند، و تندرست برآمدندی، و زبان ایشان به تازی فصیح تر شدی. و این بنی سعد فصیح‌ترین عرب بودندی.

پس عبدالمطلب چشم داشت که این زنان بنی سعد بیایند، تا او محمد را، علیه السلام، بدیشان دهد. و وقت آمدن ایشان نبود و هنوز چهار ماه ببايست. عبدالمطلب را دایه‌ای بود و پسرانش را شیر داده بود، نام وی مسروح. وی را پسری آمده بود بدان روزگار. پس عبدالمطلب پیغامبر را علیه السلام بدین مسروح داد تا چهار ماه شیر داد. چون مردمان بنی سعد بیامدند به مگه، و زنان شیرور^۲ با کودکان و شویان^۳، تا کودکان بستانند به دایگی، و شیر دهند، و اندر آن سال اندر ح^۴ بنی سعد گیاه نبود، و مردمان به سختی اندر بودند. آن سال زنان ایشان به مگه، بیشتر آمدند؛ و اندر میان ایشان زنی بود نام او حلیمه. و حلیمه را شویی بود نام الحارث از بنی سعد، و پسری آمده بود او را از این حلیمه، نام او عبدالله، و زن بود و فرزند و شوی و دو دختر، درویش بودند. چون این پسرک آمده بود، و مردمان بنی سعد به مگه شدند، زنان با شویان به طلب کودکان، حلیمه نیز شوی خویش را گفت که: «مرا ببر کودکی بستانم و پرورم، تا حال ما نیز بهتر شود». و این حارث، شوی حلیمه را اشتراکی بود که از وی شیر دوشیدندی، و ضعیف شده بود و شیر اندکی دادی، از آنکه^۵ گیاه نبود، و خرکی بود ماده و لاغر و ضعیف و خرد، و اندکی گوسفند داشتی. و پسری بود ایشان را، که آن گوسفندان داشتی. این حارث آن گوسفندان و دو دختر را، همه را، بدان پسر بزرگتر دست باز داشت^۶، و خود برخاست با زن و این پسر خرد، و به مگه آمد؛ و زنش بر این

ماده خرنشست، و پسر خویش پیش گرفت، و حارث خود براشترنشست، و برفتند با زنان دیگر. و به راه اندر هیچ توشه نداشت و خوردنی. و هر شب حارث آن اشتر بدوشیدی و اندکی شیر آمدی، اشتر ضعیف و پیر و گرسنه و بی گیاه^۷، لختی خود بخوردی و لختی زن را دادی، و حلیمه لختی خود بخوردی و لختی آن پسر خود را دادی. و اندر پستان حلیمه شیر نبود و چون همی آمدند، به راه آن خر حلیمه و آن اشتر حارث از پس همه کاروان بودند از ضعیفی^۸ که بودند. پس چون به مکه آمدند، هر زنی کودک بر گرفتند به دایگی، و پیغمبر ما را، علیه السلام، بر هر که عرضه کردند نستی، و گفتندی: «او یتیم است و پدرش نیست؛ و دایه را از پدر کودک منفعت بود گونه گونه و بیرون از مُرد»^۹ و نپذیرفتند، و عبدالمطلب ایشان را نیکو داشت و وعده کرد، استوار نداشتندی^{۱۰}، و نگرفتندی. و پیغمبر را بر این حلیمه عرض کردند، هم نگرفت، و گفت: «مرا خود درویشی خویش بس است.» تا این همه زنان بنی سعد، کودکان را برگرفتند و نیز حلیمه هیچ کودک نیافت. و زنان خواستند که بازگردند، حلیمه گفت: «من شرم دارم با این زنان به راه اندر آمدن. هر کسی کودک یافت و من نیافتم. بروم و آن کودک یتیم برگیرم و ببرم، تا از آن زنان، باری شرم ندارم.» پس حلیمه با شوی بیامد سوی عبدالمطلب، و پیغامبر را پذیرفت، و از مادر بستد. و دیگر روز برفتند. و حلیمه بر خرنشست و محمد را پیش گرفت و پسر خویش را به شوی داد، تا پیش خویش گرفت. و آن خرنیز همی رفت بشتاب و نشاط، پیش همه کاروان اندر. زنان مر حلیمه را گفتند: «این خر را چه علاج کردی که چنین روان شد و بنیروا^{۱۱} گشت؟» پس چون به منزل فرود آمدند، حلیمه هر دو پستان خویش پر شیر یافت، بی آنکه چیزی خورده بُود. و پستان راست پیغامبر را داد، و پستان چپ پسر خویش را، و هر دو سیر شدند. و حلیمه این عجب داشت. و شوی آن اشتر را بدوشید، چندان شیر آمد که هر دو سیر بخوردند، زن و شوی، و نیز بماند. شوی حلیمه را گفت: «این کودک بر ما مبارک آمد.»

چون به خانه رسید، برکت او بریشان بدید آمد^{۱۲}، و هر شبی گوسفندان با شیر بسیار باز آمدندی، و همه گوسفندان دیگر از حی^{۱۳} پستانشان خشک بود. آن مردمان چون چنین دیدند، شبانان خویش را گفتند: «گوسفندان خویش آنجا چرانید که گوسفندان حلیمه چرند.» گفتند: «ما نیز چنین کنیم.» چون چنان کردند، سود نمی داشت. گفتند: «چرا این چنین است؟» شبانان گفتند: «هر کجا که گوسفندان حلیمه دهان فراز کنند، آن زمین همه سبز گردد از گیاه، تا ایشان بخورند.»

پس پیغمبر(ص) هر روز چندان بزرگ شدی که کودک دیگری به یک ماه؛ و هر ماهی چندان بزرگ شدی که کودک دیگری به یک سال. و چون دو ساله شد، حلیمه او را از شیر باز گرفت. پس مادر پیغمبر(ص) کس فرستاد که کودک را باز^{۱۴} من آر. و حلیمه را سخت آمد از خجستگی و برکات پیغمبر که بر خانه او پدید آمده بود. پس پیغمبر(ع) را برگرفت و به خانه مادر آورد، و مادر او را خواهش کرد و گفت: «برکات و خجستگی او بر خانه ما پدید آمده است، و ما او را دوست داریم، و این هوای مکه هوای بد است، ترسم کین کودک بیمار شود.» و بسی زاری کرد و بگریست، تا مادر پیغامبر را بدو باز داد. و حلیمه پیغامبر را، علیه السلام، برگرفت و باز جای برد. و پیغامبر را همشیره ای^{۱۵} بود از این دایه. روزی این همشیره گوسفندان برگرفت و بر کوه برد، تا چرا کند و پیغامبر(ع) با وی بود و با کودکان دیگر آنجا همی بود، چون زمانی نبود و روز برآمده بود، بردو گونه گفتند^{۱۶}، گروهی گفتند: «بیدار بود»، و گروهی گفتند: «خفته بود» سه مرد از آسمان فرود آمدند جامه ای سپید پوشیده، و نزد پیغمبر آمدند، و او را برگرفتند، و بر پهلوی خوابانیدند، و شکم او را بشکافتند، و هر چه اندر شکم او بود، برگرفتند و چیزی همی جُستند اندر میان. چون این همشیره و آن دیگران چنان بدیدند، بگریختند، و به نزدیک حلیمه آمدند، و گفتند: «برخیز که محمد را کشتند.» حلیمه برخاست با شوی خویش، و آهنگ کوه کرد، تا به نزدیک

پیغامبر آمد. چون بر او آمدند و گفتند: «برخیز» پیغامبر را، علیه السلام، دیدند گونه بگردیده، و او را برگرفتند و سر و چشم او بوسه دادند و گفتند: «ای محمد، تو را چه بود؟» گفت: سه تن بیامدند با طشتی و آب دستی^{۱۷} زرین، و شکم من بشکافتند، و هر چه اندر شکم من بود، برآوردند، و اندر آن طشت بشتند، و به جای باز نهادند^{۱۸}، و مرا گفتند: «پاک زاده ای از مادر، و اکنون پاکتر شدی.» پس از ایشان، یکی دست به شکم من اندر کرد، و دلم بیرون کشید، و به دو نیم کرد، و خونی سیاه از آنجا بیرون کرد و بینداخت و گفت: «این بهره شیطان است، و این اندر میان همه آدمیان هست، ولیکن از تو بیرون کردیم.» پس دلم باز جای نهاد، و یکی انگشتی داشت، بدان مهر کرد. و سه دیگر مرد^{۱۹} برخاست و دست به شکم من فرو مالید، درست شد، و برخاستم و بنشستم، و هنوز آن سردی که دلم را بشتند، به تن من اندر است.

پس حلیمه او را برگرفت و به خانه باز برد. شوی حلیمه را گفت: «ای زن، من همی ترسم که این را از دیو چیزی رسیدنی است، برخیز، تا ما این را به نزدیک فلان کاهن بریم، که او نیک داند، و نشستش به فلان حی است، و قصه او را بگوئیم؛ اگر دیوانه خواهد شدن، او را باز مادر بریم.»

دیگر روز حلیمه با شوی سوی کاهن شدند و پیغامبر را، علیه السلام، بردند. و حلیمه کاهن را گفت: «این کودکی است که من او را از مکه بستم از قریش، و پیوردم، اکنون دیوان او را عذاب کنند، و همانا که دیوانه خواهد شد، بنگر تا چه گونه است؟» آن کاهن بت پرست بود بر دین عرب، گفت: «از علامات دیوانگان بر این کودک چه بینی؟» حلیمه قصه همه او را بگفت. کاهن گفت: «کودک را بیار، تا خود چه گوید.» پیغامبر را به نزدیک کاهن بردند. از او پرسید که «چگونه بود؟» پیغامبر آنچه دیده بود، از اول تا آخر، همه را بگفت. چون حدیث سپری کرد، آن کاهن بر جست و محمد را به براندر گرفت، و بخروشید، و گفت: «یا عرب، این دشمن شماست و از آن بتان^{۲۰}، و این دین

شما بگرداند و بتان را نگویند.» و مردمان حی بروی گرد آمدند، گفت: «این را بکشید و مرا نیز با وی به دونیم بزنید.» حلیمه برجست و او را از دست آن کاهن بربرد، و کاهن را گفتا: «تو خود دیوانه‌تر از این کودک آمدی به بسیار.» و او را به خانه برد. و دیگر روز شوی گفتا: «بیا تا این کودک را بسلامت باز مادر دهیم، پیش از آنکه پیش ما هلاک شود، که^{۲۱} این را دشمنان بسیار همی بینم.» دیگر روز حلیمه با شوی رفتند و پیغامبر(ع) را به سوی مادر بردند. حلیمه مادرش را گفتا: «این پسر بزرگ شد، اکنون تو حق تری^{۲۲} به وی.» مادر پیغامبر(ع) حلیمه را گفت: «تو چنان حریص بودی به داشتن این کودک، اکنون چه بود؟» گفت: چیزی نبود، ولیکن فرزند بزرگ به مادر اولیتر.» مادرش بروی الحاح^{۲۳} کرد که «هر آینه مرا بگوی تا تو را چه بود و چه دیدی که این فرزند را باز من آوردی؟» و چون بسیار بگفت، حلیمه آن قصه آن شکم وی بگفت، و آن سخن کاهن نیز بگفت. مادرش گفت: «مترس، که این پسر مرا کس نتواند کشتن، و دیو فراز او نیارد آمدن، که چون وی به شکم من اندر بود به خواب دیدم چنانکه کسی مرا ایدون گوید که این بهتر و مهتر همه خلق است، چون بیرون آید او را نام محمد کن و به خدای بسیار. چون بنهادمش، روشنایی از وی بتافت که تابش آن به شام برسد، چنانکه من همه کوشکهای شام نگاه کردم و بدیدم، فرزند را دیدم ستان^{۲۴} افتاده، و انگشت سوی آسمان بر کرده.» پس حلیمه او را باز مادر داد و برفت.

- ۱- از چهارماه باز: از چهارماه قبل. ۲- شیرور: شیردار. ۳- شویان: شوهران. ۴- حی: قبیله. ۵- از آنکه: به سبب آنکه. ۶- دست بازداشتن: رها کردن، و گذاشتن. ۷- اشتر ضعیف... بی گیاه: تماماً وصف یا بدل است برای «آن اشتر»، و در واقع عبارت چنین است: هر شب حارث آن اشتر را، که ضعیف و پیرو گرسنه و بی گیاه بود، بدوشیدی. ۸- از

ضعیفی: به سبب ناتوانی. ۹- بیرون از مزد: علاوه بر مزد. ۱۰- استوار داشتن: باور داشتن، امین شمردن، راستگودانستن و اعتماد کردن. ۱۱- بنیرو: نیرومند. ۱۲- بدید آمدن: معلوم شدن، ظاهر شدن. ۱۳- همه گوسفندان دیگر از حی: همه گوسفندان دیگر قبیله. ۱۴- باز: به، به سوی. ۱۵- همشیره: برادر یا خواهر رضاعی. ۱۶- بر دو گونه گفتند: در این مورد دو قول گفته اند. ۱۷- آبدست: ظاهراً به جای «آبدستان» به کار رفته که به معنی آفتابه و ابرق است. ۱۸- شکم من... باز نهادند: شکافتن شکم یا سینه و پهلوی پیغمبر به روایات مختلف آمده، در صحیح مسلم (ج ۲، ص ۲۱۶) آمده: «إِنَّ رَسُولَ اللَّهِ (ص) اتاه جبرئیل وهویلعِب...: جبرئیل پیش پیغمبر آمد که با پسر بچه ها سرگرم بازی بود، او را گرفت و به زمین خوابانید و سینه اش را شکافت و قلبش را درآورد و از قلبش خون بسته ای بیرون آورد و گفت: «این بهره شیطان بود از وجود تو.» پس آن را در طشت زرین به آب زمزم شست و آن را به هم برآورد و سرانجام باز در سینه پیغمبر جای داد. سنایی غزنوی در حدیقه گفته:

سینه او گشاده روح نخست هر چه جز پاک دید پاک بشست
 ۱۹- سه دیگر مرد: سومین مرد. ۲۰- و از آن بتان: = و دشمن بتان. «آن» ضمیر ملکی. ۲۱- که: زیرا که. ۲۲- حق تر: سزاوارتر. ۲۳- الحاح: اصرار. ۲۴- ستان: بر پشت خوابیده.



۱۷

قصه بُحیرای راهب

چون محمد (ص) پنج ساله شد، مادرش را خالان^۱ بُدند، برادران و خواهران مادر، به مدینه، از بنی النّجّار؛ و گور پدر پیغمبر، عبدالله بن عبدالمطلب به مدینه بود، که او از مکه با کاروانی به شام شده بود به بازرگانی، و به باز آمدن به مدینه بیمار شد و آنجا بمرد. و گورش به گورستانی است به مدینه، که آن را

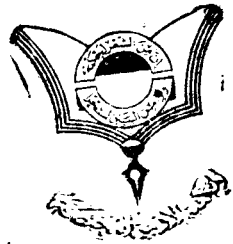
دارالتابغه خوانند، چون از خراسان همی رَوی سوی دست راست است. و پیغامبر هنوز به شکم مادر اندر بود پنج ماهه، که عبدالله بمرد. پس پیغامبر از مادر جدا شد و عبدالمطلب او را به حلیمه سپرد تا به بنی سعدش بُرد، و سه سال آنجا بداشت، پس باز مادرش آورد، و همی داشت تا پنج ساله گشت. پس مادرش از عبدالمطلب دستوری خواست که به مدینه شوم تا خالان را ببینم، و این کودک نیز ایشان را بیند، و ایشان نیز او را بینند و گور پدر نیز ببیند و لختی بباشیم، پس باز آیم.»

پس عبدالمطلب دستوری دادش، و مادرش به مدینه شد و او را با خویشتن برد. و نخستین سفری مریغمبر را آن بود. پس مادرش به مدینه او را یک سال بداشت، تا شش ساله شد، و باز آوردش. و به راه اندر، منزلی است میان مکه و مدینه آن را آبواء^۲ خوانند، چون آنجا برسیدند، مادرش بمرد، و پیغامبر تنها بماند. کاروانیان او را سوی عبدالمطلب آوردند و شش ساله گشته بود. و عبدالمطلب او را همی داشت تا هشت ساله شد. پس عبدالمطلب بمرد و آن ریاست و مهتری مکه به بوطالب رسید، و او را بدین وصیت کرد^۳. ابوطالب پسر عبدالمطلب بود و از همه فرزندان عبدالمطلب، بوطالب بزرگتر بود، و او را نیکو داشتی تا یک سال برآمد. پس ابوطالب نیت شام کرد به تجارت، و پیغامبر نه ساله بود؛ از ابوطالب اندر خواست که او را با خویشتن ببرد، اجابت نکرد، و گفت: تو کودک کی، او را به برادر خویش عباس بن عبدالمطلب سپرد. چون بوطالب بر اثر خواست نشستن، و مردمان را بدرود کرد، و پیغامبر آنجا ایستاده بود. بسیار بگریست، گفت: «یا عمّ، مرا با خویشتن ببر.» بوطالب را دل بسوخت، او را بگرفت و با خویشتن ببرد به جانب شام.

پس چون به زمین بُصری^۴ رسید به حدّ شام، و این شهری است از شام، نخستین^۵ بر در شهر فرود آمدند. آنجا صومعه راهبی بود نام او بُحیراء و کتبهای پیشین خوانده بود، و صفت پیغامبر(ع) یافته بود. و آنجا منزلگاهی بود، هر

کاروانی که بگذشتی، آنجا فرود آمدی. پس چون کاروان ابوطالب فرود آمد، شب بود، و چون روز ببود، اشتران به گیاه کردند، و خود بخفتند، و پیغامبر(ع) نشسته بود و جامهٔ ایشان نگاه همی داشت. چون آفتاب گرم شد، ابری بیامد چون سپری بزرگ، و بر سر پیغامبر(ع) همی سایه داشت. آن راهب در صومعه بگشاد و بیرون آمد، و مردمان بیدار شدند. بحیرا، پیغامبر را، علیه السلام، به کنار گرفت، و از کار او پرسید، و از مادرش و پدرش و جدش و دایه و حدیث شکم شکافتن، همچنانکه بود، همه، بحیرا را بگفت. بحیرا او را پرسید که «شب به خواب اندر چه بینی؟» پیغامبر(ع) بگفت. همه موافق آمد آن را که بحیرا به کتب اندر یافته بود. پس میان کتفش بنگرید، خاتم و مهر پیغامبری بدید. پس بحیرا ابوطالب را گفت: «این غلام تو را چه باشد؟» گفت: «پسر من است.» گفت: «نشاید که پدر او زنده بُود.» گفت: «برادرزادهٔ من است.» گفت: «این را کجا همی بری؟» گفت: «به زمین شام.» بحیرا گفت: «این بهتر همهٔ خلق است بر زمین، و پیغامبر خدای است، و صفت^۷ این اندر همه کتب پیشین است، و نامش و حالش پدید است، و مرا هفتاد سال است، و چندین گاه است تا پیغمبری او را چشم همی داریم، و تو را به خدای سوگند دهم کین را به شام نبری، که اگر جهودان یا ترسایان این را ببینند، این را بر بایند و بدو زیان رسد. و این را نتوانند کشتن که قضای خدای، کس باز نتواند افکندن، ولیکن بُود که^۸ دستی یا پایی یا اندامی از این تباه کنند. این را به خانه باز مگه فرست.» ابو بکر صدیق رَضِیَ اللهُ عَنْهُ گفت: «این کودک را به خانه باز فرست، و خویشان را از این خطر برهان.» پس ابوطالب او را به خانه باز فرستاد به مگه، و غلامی را از غلامان خویش با او بفرستاد. و به خبری دیگر ایدون است که ابوطالب خود باز گشت و آن سفر دست باز داشت^۹، و پیغامبر عَلَیْهِ السَّلَام بیست و پنج ساله گشت، آنکه خدیجه را بزنی کرد، و خدیجه چهل ساله بود.

۱- خالان: دائی‌ها، ج خال. ۲- آبواء: نام قریه‌ای است نزدیک وِذّان از اطراف مدینه. گور آمنه بنت وهب، مادر رسول الله (ص) در آنجاست، و امروز به نام «مستوره» معروف است. ۳- او را بدین وصیت کرد: یعنی عبدالمطلب به هنگام مرگ، محمد (ص) را به ابوطالب سپرد و به او سفارش کرد که از وی به نیکی نگهداری کند. ۴- بُصری: شهری است در شام، جنوب شرقی دمشق. به سال ۱۳ هـ ق خالد بن ولید آنجا را فتح کرد. ۵- نخستین: نخست، در آغاز. ۶- بحیرا: برای تفصیل در باب بحیرای راهب نک: سیرت رسول الله، ج ۱، ص ۱۵۷ به بعد. ۷- صفت: وصف. ۸- بود که: شاید که. ۹- دست بازداشتن: رها کردن، ترک نمودن.



۱۸

نامهٔ پیامبر (ص) به خسرو پرویز

پیغمبر (ص) از پس ذی قار^۱، که کار کسری ضعیف شده بود، و عرب بر آن لشکر عجم غلبه کرده بودند، نامه نوشت و به پرویز فرستاد:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مِنْ مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللَّهِ إِلَى بَرَوِيزَ بْنِ هُرْمُزٍ. أَمَّا بَعْدُ: فَإِنِّي أَحْمَدُ إِلَيْكَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ، الَّذِي أَرْسَلَنِي بِالْحَقِّ بَشِيرًا وَنَذِيرًا إِلَى قَوْمٍ غَلَبَهُمُ الشَّقَاءُ وَسَلَبَ عُقُولَهُمْ، وَمَنْ يَهْدِي اللَّهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ، وَمَنْ يُضِلَّهُ فَلَا هَادِيَ لَهُ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ. أَمَّا بَعْدُ: فَأَسْلِمُ تَسْلِمًا وَأَوَائِدُنَ بِحَرْبٍ مِنَ اللَّهِ وَرَسُولِهِ وَلَمْ تُعْجِزْهُمَا^۲.

چون آن نامه به کسری رسید، خشم آمدش، گفت: «این کیست که نام خویش پیش از نام من نوشته است؟» و آن نامه را بدرید و رسول را خوار داشت.

چون این خبر به پیغمبر (ص) رسید، فرمود که او ملک خویش درید. و ایدون خواندم در اخبار مغازی^۳ که چون کار پیغمبر (ص) قوی شد، کسری دو رسول بیرون کرد از مهتران عجم و نزد پیغمبر (ع) فرستاد و نامه کرد به باذان که ملک یمن بود از دست^۴ کسری. و این رسولان را یکی نام بابویه بود و یکی خُرخُسر. و اندر نامه باذان نوشت که «باید که چون این نامه برخوانی، کسی فرستی به زمین یثرب^۵، سوی آن مرد که آنجا دعوی پیغمبری همی کند، و نام وی محمد، و بفرمائی تا او را به آهن بندند و سوی من آرند.»

پس رسولان بیرون کرد و فرمود که: «نخست به مدینه روید و آن مرد را سوی من خوانید، تا من سخن او بشنوم اگر بیاید با او بازگردید، و اگر نیاید ازو بگذرید، و به یمن شوید و نامه به باذان دهید، تا کس فرستد و او را ببندد، و نزد من فرستد.» و این نامه در آخر عمر کسری بود.

پس هر دو رسولان برفتند و پیش پیغمبر (ص) آمدند ریشها سترده^۶ و سَبَلَتَها^۷ دراز کرده. پیغمبر (ص) چون ایشان را بدید، عجب آمدش، گفت: «چرا چنین کردید؟» گفتند: «خدایگان^۸ ما، ما را چنین فرمود که: ریش بتراشید، و سبلت به جای رها کنید.» و تَرْجُمان سلمان فارسی بود میان ایشان و پیغمبر (ص). پس پیغمبر (ص) از سلمان پرسید که «چه می گویند؟» گفت: «می گویند: أَمَرْنَا رَبَّنَا أَنْ نَقْصَ اللَّحْيَةَ وَ نَعْفُوَ عَنِ الشَّوَارِبِ!» مصطفی (ص) فرمود: «أَمَرَنِي رَبِّي أَنْ أَقْصَ الشَّارِبَ وَ أَغْفُوَ اللَّحْيَةَ.» گفت: «مرا خدای چنین فرمود، تا سبلت بِسُتْرَم^{۱۰} و ریش عفو کنم^{۱۱}.»

پس ایشان پیغام کسری مر پیغمبر را (ص) بگفتند. ایشان را اجابت نکرد و رد نکرد، و ایشان را به خانه سلمان فرود آورد، و قوت ایشان فراخ کرد، از پست^{۱۲} جو و خرما. و هر روزی ایشان پیش پیغمبر (ص) می رفتند و شتاب می کردند و پیغمبر ایشان را وعده نیکو همی داد و به مدارا ایشان را همی داشت، تا شش ماه آنجا بماندند. و رسولان کسری بعد از شش ماه دلتنگ شدند.

پس نیم شب جبرئیل پیامد، و پیغمبر را، علیه السلام، آگاه کرد که «شیروه، کسری را بکشت.» دیگر روز رسولان با سلمان پیامدند و گفتند: «ما را بیش ازین صبر نماند، یا با ما بیا، یا ما را دستوری ده تا برویم.» سلمان مر پیغمبر را ترجمه کرد. پس پیغمبر (ص) گفت: «لختی صبر کنید.» ایشان بر پای خاستند و دلتنگی نمودند و گفتند: «خدایگان ما از ما چندین درنگ نپسندد.» و این سخن، سلمان مر پیغمبر را ترجمه کرد. پیغمبر فرمود که بگو: «إِنَّ رَبِّي عَزَّوَجَلَّ قَدْ قَتَلَ رَبِّكُمَا...» سلمان ایشان را گفت که «پیغمبر (ص) می گوید که خدای من، خدایگان شما را بکشت، و شیروه، پسرش را، بر او مسلط کرد، تا او را بکشت دوش به شب^{۱۳}.» ایشان باز گشتند و گفتند: «ما را روی آن نیست اینجا بودن با این مردمان» و آن سخن استوار نداشتند و سوی کسری نیارستند رفتن. نزد باذان رفتند به یمن، و نامه کسری بدادند، و نامه شیروه نیز به وی آمده بود که «پرویز را بکشند، و من به ملک بنشستم، هر چند سپاه که با توست اندر یمن، بیعت من از ایشان بستان و آن مرد را که به زمین یشرب دعوی پیغمبری می کند، و کسری در حق او نامه به تو کرده بود، که او را سوی من فرست، تو او را مجنبان تا فرمان من به تو آید.» و آن رسولان به نزدیک باذان بماندند، و آخر کسی که از جهت ملک عجم به یمن آمد، باذان بود. و از پس او هیچ کس دیگر از عجم به یمن نیامد.

۱- ذی قار: یا ذوقار، آبی یا موضعی است میان کوفه و واسط، و جنگ ذی قار جنگی است که میان قبیله بنی شیبان و فرستادگان خسرو پرویز در گرفت و بنی شیبان غالب آمدند. (سال ۴۰ از ولادت پیامبر). ۲- من محمد... لم تعجزها: از محمد (ص) پیامبر خدا به پرویز پورهرمز، اما بعد من سپاس خدای را بر تو می گویم که خدایی جز او، که زنده پاینده است، نیست؛ او که مرا به راستی پیامبری مژده بخش و بیم ده فرستاد به سوی مردمی که بدبختی به روزگار آنان چیره گشته و خردشان را از آنان باز گرفته. و هر که را که خداوند راهنمایی کند، او را گمراه کننده ای نیست، و هر که را

که خداوند پیراه گرداند، برای او راهنمایی نیست. راستی که خداوند به حال بندگان خویش بیناست. او را مثل و مانندی نیست و او شنوای بیناست. اما بعد، پس اسلام بیاور تا در امان باشی، یا آماده شو برای نبردی از جانب خداوند و پیامبر او و [بدان که] تو هرگز نتوانی خداوند و پیامبر را ناتوان کنی و این جنگ و این پیام را خوارمایه مدار. در بعضی از منابع، این نامه با اندک اختلافی آمده. برای صورتهای مختلف نامه پیامبر به پرویز، نک: براون، تاریخ ادبی ایران، ترجمه علی پاشا صالح، ص ۲۷۲ - ۲۶۹. ۳- مغازی: جنگها، ج مغزی. ۴- از دست: از طرف. از جانب. ۵- یثرب: مدینه، شهر معروف عربستان، مدینه رسول الله. ۶- سترده: زایل کرده، تراشیده، صفت مفعولی از «سترْدن». ۷- سبَلت: سیل، موی پشت لب. ۸- خدایگان: پادشاه. ۹- امرنا... الشوارب: پادشاه ما فرمود که ریش را بزنی (بتراشیم) و سیبیلها را رها کنیم. ۱۰- بستم: بتراشم. از «سترْدن». ۱۱- عفو کردن: رها کردن. به حال خود گذاشتن. ۱۲- پیست: آرد، آردی که گندم و جو و نخود آن را بریان کرده باشند. ۱۳- دوش به شب: «به شب» (هنگام شب) برای تأکید آمده است.



۱۹

پادشاهی جمشید و ظهور بیوراسب

چنین گویند که جمشید^۱ برادر طهمورث^۲ بود و همه جهان وی داشت، و سخت نیکوروی بود؛ و معنی «شید» روشنایی بُود؛ و جم شیدش از بهر آن خواندند که هر جا که می رفتی، روشنایی از وی می تافتی^۳. گروهی گویند: «برادر طهمورث بود»، و گروهی گویند «خویش او بود». و نخستین کسی که سلاح کرد^۴ او بود؛ و سلاح مردمان از چوب و سنگ بود، او شمشیر و حربه و کارد کرد؛ و کرباس کرد؛ و ابریشم و قرّه و رنگهای الوان از سیاه و سپید و سرخ و

زرد و کبود و آنچه بدین ماند، جمشید به جهان آورد، که پیش از او اینها نبود. و دیوان را فرمود تا گرمنابه نهادند، و نوره^۶ به کار داشتند، و غواصی کردند، و گوهرها از دریا برآوردند، و مردمان را بیاموختند، و راهها بنهادند از شهر به شهر، و این گنج و سپیداب^۷ و رنگها آوردند، و معجونها^۸ ساختند، و این سپر غمها^۹ و بویهای خوش به کار داشت چون عود و مشک و کافور و عنبر و غالیه^{۱۰}، و رسم او آورد، و مردمان جهان را بر چهار گروه کرد: ازو گروهی لشکریان، و گروهی دانایان و دبیران، و گروهی کشتاورزان^{۱۱}، و گروهی پیشه‌وران. و هر گروهی را گفت که «هیچ کس مباد که بجز کار خویش کند.»

پس علما گرد کرد و از ایشان پرسید که «چیست که این پادشاهی بر من باقی و پایند^{۱۲} دارد؟» گفتند: «داد کردن و در میان خلق نیکی.» پس او داد بگسترد، و علما را بفرمود که روز مظالم^{۱۳} من بنشینم، شما نزد من آید، تا هر چه درو داد باشد، مرا بنمایید، تا من آن کنم. و نخستین روز که به مظالم بنشست، روز هرمز بود از ماه فروردین، پس آن روز را نوروز نام کرد، تا اکنون سنت^{۱۴} گشت، و هفتصد سال بگذشت، و چهارصد نیز گویند. و اندرین روزگار روزی درد سرش نخاست و دشمنی برو بیرون نیامد و رنجی و غمی ندید.

پس روزی تنها اندر خانه نشسته بود، و تفکر همی کرد، ابلیس به روزن فروشد، و پیش او بیستاد^{۱۵}، جمشید بترسید. او را گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من یکی ام از فرشتگان آسمان؛ آمدم تا تو را نصیحت کنم.» جم گفت: «گو، تا چه نصیحت داری؟» گفت: «مرا بگوی نخست که توجّه کسی؟» جم گفت: «(من یکی از فرزندان آدمم.)» گفت: «نیستی، که تا بر زمین چند آدمی بیمار شد و بمرد، اگر تو فرزند آدم بودی، تو را نیز مرگ و بیماری بودی. تو خدای زمین و آسمانی، و تو خود را نشناسی. تو بر آسمان بودی، و این زمین را تو آفریدی. بر آسمان، کار آسمانها راست کردی، و بر زمین آمدی، تا کار زمین راست کنی، و داد گستری، و باز به آسمان شوی. اکنون خویشتن را فراموش

کردی. و من از فریشتگان تویکی ام، و تورا بر من حق بسیار است، و بیامدم که تورا آگاه کنم؛ و تو این داد بر خلق زمین بگستردی، ایشان را بفرمای تا تورا پرستند. هر که فرمان کند، او را پاداش نیکوی کن، و هر که فرمان نکند، او را بر آتش بسوزان.» جمشید گفت: «چه حجت^{۱۶} است بر آنکه من خدایم؟» ابلیس گفت: «حجت آن است که من فریشته ام و آدمی را بینم، و آدمی فریشته را نبیند؛ و تو مرا همی بینی معاینه^{۱۷}؟» و این بگفت و ناپیدا شد.

و جمشید را گفتار ابلیس اندر دل کار کرد، و گفت: «من خدای آسمان و زمینم. به زمین آمده ام، تا کار شما راست کنم، اکنون کارهای شما راست کردم، و چندین نعمتها شما را دادم، و دردمندی و مرگ از شما برداشتم. اکنون همی باز آسمان خواهم شدن. مرا به خدایی پرستید، و مقرر شوید؛ و هر که نگرود به آتش بسوزم.» پس به همه شهرها بدین گونه نامه کرد، و به اطراف جهان خلیفتان فرستاد و بسیار کس اندرو بگرویدند، و هر که نگرود به آتش بسوخت.

چون از پادشاهی جم هفتصد سال بگذشت، از کنار پادشاهی او از حد مشرق مردی برخاست نام او بیوزاسب^{۱۸}، و سپاهی بزرگ گرد کرد، و همی آمد، و پادشاهی همی گرفت، و لشکر او را هزیمت همی کرد، تا آنجا رسید که او بود. و جمشید به طبرستان بود به دماوند. چون جمشید آگاه شد، از وی بگریخت و پنهان شد یک سال. بعد از یک سال خبر او یافت، و بگرفت و بکشتش؛ و پادشاهی بر او راست گشت.

و کشتن جمشید چنان بود که از بر سرش نهاد تا پای به دو نیم کرد. و پارسیان گویند بیرون از این کتاب که «جم بگریخت، و به زاوولستان^{۱۹} شد» به حدیث دراز^{۲۰}. و گفتند: دختر شاه زاوولستان او را بیافت، و بزن او گشت^{۲۱}، و پدر ندانست. و پدرش امر به دست دختر کرده بود^{۲۲}، پس چون دست بدین دختر فراز کرد^{۲۳}، پسری آمدش، تور نام کردش. و او بگریخت و به هندوستان شد و

آنجا هلاک شد. و آن پسر را پُسرِ آمد، شید آسب نام کرد، و او را پُسرِ آمد، طُورَک نام کرد، وی را پُسرِ آمد شهم^{۲۴} نام کرد، و وی را پُسرِ آمد اثرط نام کرد، وی را پُسرِ آمد گَرشاسپ نام کرد، وی را پُسرِ آمد نَریمان نام کرد، وی را پُسرِ آمد سام نام کرد، وی را پُسرِ آمد دستان نام کرد، وی را پُسرِ آمد رستم نام کرد، وی را پُسرِ آمد فرامرزن نام کرد، و حدیثها و اخبارها و سرگذشتهای ایشان بسیار است، و بسیار گویند. ابوالمؤید البلخی یاد کند به شاهنامه بزرگ^{۲۵}.

- ۱- جمشید: ترکیبی است از «جم» (در زبان پهلوی Yam) + «شید» (در زبان پهلوی Shēt) به معنی درخشان و روشن. به روی هم یعنی جم درخشان. در «ودا» یمه (جم) پسر خورشید و نخستین بشری است که مرگ بر او چیره می شود. ۲-
- طهمورث: یا تهمورث، در زبان اوستائی Taxmo-Urupa جزو اول به معنی دلیر و نیرومند و جزو دوم جداگانه در اوستا به معنی قسمی سگ آمده. پادشاه پیشدادی (داستان) و ملقب به دیوبند که پس از هوشنگ به پادشاهی رسید. (فم). ۳- می تافتی: ظاهراً وجه تسمیه عامیانه است. نک ح ۱. ۴- کردن: ساختن. ۵- قَر: (عربی) ابریشم. ۶- نوره: مخلوطی از آهک و زرنیخ برای زایل کردن موی بدن، داروی نظافت. ۷- سپیداب: یاسفیداب، گردسفیدی که زنان بر روی خود می مالند، و شاید مراد سپیداب حمام باشد. ۸- معجون: آمیزه، داروی ترکیب یافته و کوبیده با عسل مرتباً. ۹- سپرغم: هر گیاه خوشبو، ریحان، اسپرغم، اسپرم. ۱۰- عود...
- و... غالیه: «عود»: گیاهی است که از سوختن چوب آن بوی خوش برمی خیزد. سوزاندن عود (بخور) یکی از آیین های زردشتی است. نک رزم نامه، ص ۲۲۰ «مشک»: ماده ای معطر که از کیسه ای واقع در زیر پوست شکم آهوی ختائی از جنس نر به دست می آید. رنگش قهوه ای تیره مایل به سیاه است. «کافور»: ماده معطر جامدی که از برخی گیاهان از قبیل ریحان و بابونه به دست می آید. «عنبر»: ماده ای خوشبو که از روده یا معده ماهی عنبر Cachalot گرفته می شود. «غالیه»: بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جز آن، به رنگ سیاه که موی را با آن خوشبوی و خضاب می کنند. این ابداعات و نوآوریهای جمشید

در شاهنامه چنین آمده:

زمانه برآسود از داوری به فرمان او دیو و مرغ و پری

...

به فرّ کیی نرم کرد آهنا چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و تیغ و چو برگستوان همه کرد پیدا به روشن روان

...

ز کتّان و ابریشم و موی قَز قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بفرمود پس دیو ناپاک را به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گیل آمد چو بشناختند سبک خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند چو ایوان که باشد پناه از گزند
زخارا گهر جُست یک روزگار همی کرد ازو روشنی خواستار
به چنگ آمدش چند گونه گهر چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
دگر بویهای خوش آورد باز که دارند مردم به بویش نیاز
چوبان و چوکافور و چون مشک ناب چو عود و چو عنبر و چو روشن گلاب

(شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۴۱ - ۳۹)

۱۱- کشتارورز: کشاورز، زارع. ۱۲- پایسند: پایدار، استوار.

همیشگی. ۱۳- مظالم: دادخواهی ها، ج مظلّمه. ۱۴- ستّ: آیین،

رسم. ۱۵- بیستاد: بایستاد. ۱۶- حجتّ: دلیل. ۱۷- معاینه:

به چشم دیدن، برأی العین. ۱۸- بیوراسب: = بیور + اسب، به معنی دارنده ده هزار

اسب، لقب ضحاک تازی است. وی پادشاه داستانی است که پس از جمشید در ایران

سلطنت کرده و پسر مرداس، شاه ناحیه ای از عرب بود. گویند ده هزار اسب بر درگاه او

موجود بوده است. مرحوم دهخدا بعید نمی داند که «ضحاک» در اصل (ده + آک) بوده و

دور نمی داند که «آک» به معنی «اسب» و با «آت» ترکیبی یکی بوده

باشد. ۱۹- زاولستان: یا زابلستان، نام قدیم ناحیه کوهستانی قسمتهای علیای

رودخانه هیرمند و قندهار، و خاصه سرزمین اطراف غزنه (دایرة المعارف). ۲۰- *

پارسیان گویند... به حدیث دراز: منظور این است که ایرانیان درباره جم و گریختن وی به

زابلستان روایاتی گفته اند که جریر طبری آنها را - که بسیار طولانی بوده - در تاریخ خود

نیاورده است. ۲۱- بزّی او گشت: همسر او شد. ۲۲- امر به دست دختر

کرده بود: حکومت و فرمانروایی را به دخترش سپرده بود. ۲۳- دست بدین دختر فراز کرد: جم با دختر ازدواج کرد و با او همبستر شد. ۲۴- شهم: تلفظ این کلمه معلوم نشد. ۲۵- ابوالمؤید یاد کند به شاهنامه بزرگ: ابوالمؤید از شاعران و نویسندگان مشهور است. وی در نیمه اول قرن چهارم می زیسته. ابوالمؤید علاوه بر تألیف شاهنامه منثور، نخستین کسی است که یوسف و زلیخا را به نظم درآورده، و بجزآن، اشعار دیگری داشته که معدودی از آنها به دست ما رسیده است. از آثار منثور او کتاب گرشاسب و عجایب البلدان است. (فم). در «حماسه سرایی در ایران» آمده: «از میان شاهنامه های منثور فارسی، یک شاهنامه شهرت و اهمیت بسیار داشته، و آن شاهنامه ای است که ابوالمؤید بلخی نگاشته بود، (ص ۹۵). برای آگاهی بیشتر در مورد این شاعر و اثر وی، نک: تقی زاده، مجله کاوه، ش ۳۷ «مشاهیر شعرای ایران ۲».



۲۰

پادشاهی ضحاک تازی

و این ضحاک^۱ را اژدها به سوی^۲ آن گفتندی که بر کتف او دو پاره گوشت بود بزرگ بر رسته دراز^۳، و سر آن به کردار^۴ ماری بود و آن را به زیر جامه اندر داشتی، و هر گاه که جامه از کتف برداشتی، خلق را به جادوئی چنان نمودی که این دو اژدهاست؛ و ازین قیل^۵ مردمان ازو بترسیدندی؛ و عرب او را ضحاک گفتند. و مغان^۶ گویند که او بیوراسب^۷ بود؛ و اندرین اختلاف است بسیار، که بیوراسب به وقت نوح بود علیه السلام.

و این مَلِیکی بود ستمکار، و همه ملوکان جهان را بکشت و خلق را به بت پرستی خواند، و بدین سبب خلق را همی کشت، و به ایام هیچ ملک چندان خون ریخته نشد که به ایام او؛ و تازیانه زدن و بردار کردن او آورد. و هزار سال

پادشاهی راند، و خلق جهان ازوستوه شدند^۸. پس خدای تعالی خواست که آن پادشاهی ازوبستاند، چون هشتصد سال از پادشاهی او بگذشت، آن گوشت پاره که بر سر دوش داشت، ریش^۹ گشت، و درد گرفت، و بی قرار شد، و هیچ خلق علاج آن نداشت. تا شبی گویند که به خواب دید که کسی گفتی که این ریش تو را به مغز سر مردم^{۱۰} علاج کن. دیگر روز مغز سر مردم بر نهاد، آرام گرفت، و دردش کمتر شد. پس هر روزی دو مرد را بکشتی، و از مغز ایشان بر آنجا نهادی، تا دو یست سال بر این بگذشت، و هر خلقی را که اندر همه جهان به زندان بودند، آن همه بکشت؛ پس آن دیگران که بیرون بودند، هر روزی دو مرد بکشتندی، و مغزشان بیرون کردند از بهر آن ریش. و ضحاک به هر شهری مرد فرستادی، تا هر روز به هر کوی و محلتی وظیفی^{۱۱} نهادند، که دوتن بدهند. و همچنین همی کردند، تا خواست که بر زمین خلق نماند؛ و همه جهان از وی بستوه شدند.

پس چون کارش به آخر رسید، او را هزار سال تمام شد، به زمین اصفهان مردی بود کشاورز، و آهنگری کردی، و به دیهی او را دو پسر بود بزرگ شده؛ این هر دو پسر این مرد را عامل ضحاک بگرفت و سوی ضحاک فرستاد. آن هر دو را بفرمود کشتن؛ و نام پدر این پسران کاوه بود؛ چون خبر یافت از کشتن پسران، صبرش نماند. به شهر اندر آمد و بخروشید و فریاد خواست، و آن پوست که آهنگران به پیش پای بسته دارند، بر سر چوبی کرد چون عَلمی، و فریاد کرد. و خلق خود از ضحاک ستوه شده بودند، که خلقی بسیار بدین سبب بکشته بود.

و او را خوان سالاری^{۱۲} بود کین^{۱۳} کار به دست او بود. او را دل بسوخت از بسیاری خلق کشتن. پس هر روز از آن دو مرد یکی را بکشتی و یکی را پنهان کردی، و مغز سر گوسفندی با وی برآمیختی و بر جای نهادی. و چون روزی چند برآمدی، آن مردی چند که گرد آمده بودند، ایشان را به شب از شهر بیرون کردی، و گفتی به آبادانیها میآید، و به بیابانها و کوهها رَوید، تا کس شما را نبیند. و ایدون گویند که این اصل گردان که اندر جهان است از ایشان است.

پس چون بسیار را بکشت، و کاوه را فرزندان کشته شد، برخاست و فریاد خواند و گفت: «تا کی ما این جور و ستم کشیم؟» پس خلق بر او گرد آمدند، و بسیاری کس او را اجابت کردند؛ و کاوه آن خلیفت ضحاک را که اندر اصفهان بود بکشت، و شهر بگرفت، و به امیری نشست، و خزانه و سلیح^{۱۴} برداشت، و به مردمان بخشید. و خراج بستد، و متابعت^{۱۵} بسیار گشت، و به اصفهان مردی خلیفت کرد، و خود به اهواز برفت؛ و آن مرد که از قِبَل ضحاک آنجا بود بگرفت و بکشت، و یکی را بر جای او بنشاند. و از هر شهری بسیار خواسته^{۱۶} بگرفت؛ و بسیار خلق متابعت او گشت.

آن روز ضحاک به دماوند بود و طبرستان؛ چون از این کار آگاه شد، بسیار لشکر فرستاد، و کاوه ایشان را بشکست، و شهرها همی بگرفت. و او علم چرمین را پیش داشت؛ چون به ری رسید، مردمان را گفت: «ما اکنون به نزدیک ضحاک رسیدیم. اگر او ما را بشکند، مُلک او را باشد، و اگر ما او را بشکنیم، یکی باید که ما همه او را بپسندیم، تا همان روز او را به مِلکی بنشانیم، تا جهان بی مِلک نباشد، و هر کسی به جای خویش بیارامد.» گفتند: «ما را توبس، که این جهان به دست توبه راحت افتاده باشد؛ هم تو سزاوارتر باشی بدین کار.» گفت: «من این کار را نشایم؛ زیرا که من نه از خاندان مِلک ام^{۱۷}، و پادشاهی کسی را باید که از خاندان مِلکان باشد. من مردی آهنگرم، نه از بهر آن برخاستم که مملکت گیرم، که مراد من بدین آن بود که خلق را از بیدادی صحاک برهانم، و اگر من او را بگیرم و مِلکی خویشتن را دعوی کنم، هر کسی گوید: این، مُلک را نشاید؛ و اگر پادشاهی نباشد، جهان تباه شود و بر من نماند. کسی را طلب کنید از خاندان ملک، تا او را بنشانیم، و ما پیش او بیستیم^{۱۸} و فرمان او کنیم.»

پس دو ماه از او زمان خواستند بر جُستن این کس. و از فرزندان جمشید مردی مانده بود با خرد و دانش و نیکوروی، و بردین نوح بود، و با نوح به کشتی

اندر بوده بود، و از آن هشتاد تن^{۱۹} بود؛ چون از کشتی بیرون آمده بود، او را فرزندان آمدند، و از نسل او جوانی مانده بود، به وقت ضحاک بگریخته بود. ضحاک را خبر دادند که از فرزندان جم یکی تن مانده است که او را آفریدون خوانند، و این مُلک بردست آن مرد بشود، و او بردست آفریدون هلاک شود. طلب آفریدون همی کردند. آفریدون گریخته بود و به طبرستان شده. ضحاک به طلب او بدین حد آمده بود. چون کاوه به ری آمد، آفریدون از پنهانی به ری آمد. پس چون کاوه خبر آفریدون شنید، شاد شد، و بفرمود تا طلب او کردند و بیرون آوردش، و سپاه و خزینه و پادشاهی همه بدو سپرد، و پیش او بایستاد، و آفریدون را گفت که با «ضحاک حرب کن، تا او را بگیریم و جهان بردست تو راست کنیم.» آفریدون روی به ضحاک نهاد؛ و کاوه سپهسالار بود، و همه کار به دست او بود. و ضحاک روی بدیشان نهاد و حرب کردند، و آفریدون ظفریافت، و ضحاک را بگرفت و بکشت، و همان روز تاج بر سر آفریدون نهاد، و جهان بدو سپرد. و آن روز مهر روز بود از ماه مهر، آن روز مهرگان^{۲۰} نام کردند، و عیدی کردند بزرگ، و داد و عدل بدین جهان اندر، بگسترد، و مهر نیکو اندر جهان در افتاد^{۲۱}، و آفریدون به پادشاهی بنشست، و کاوه آهنگر را سپاه سالار خویش کرد، و هر چه بود بدو سپرد.

۱- ضحاک: مؤلف «بیوراسب» را با ضحاک دو پادشاه جدا دانسته، و مشهور

این است که آن دویکی است. نک سطرهای بعد در همین بخش. ۲- به سوی

آن: به جهت آن، بدان سبب. ۳- دوپاره گوشت بود بزرگ بر رسته دراز: دوپاره

گوشت بزرگ و دراز روییده بود. ۴- به کردار: مانند. ۵- ازین قِبَل: از

این رو. ۶- مغان: جمع مغ: روحانی زردشتی، زردشتی. ۷- بیوراسب:

دارنده ده هزار اسب. نک ۱۸/۱۹ ۸- ستوه شدن: دلتنگ و ملول

شدن. ۹- ریش: زخم. ۱۰- مردم: انسان، آدمی. ۱۱-

وظیفه: مقرری، سهم. ۱۲- خوان سالار: طبّاح، آشپز، ناظر مطبخ. ۱۳- کین: = که این. ۱۴- سلیح: سلاح. صورت فارسی از «سلاح» عربی است نظیر رکیب از رکاب عربی، و این نوع کلمات را «مُمال» می‌نامند. ۱۵- متابع: پیرو، هواخواه. ۱۶- خواسته: مال. ۱۷- من نه از خاندان ملک ام: = من از خاندان ملک نه ام (نیستم). ۱۸- بیستیم: بایستیم. ۱۹- و از آن هشتاد تن بود: در تاریخ انبیا و قصص پیامبران آمده که یاران حضرت نوح که با کشتی نجات یافتند هشتاد تن بودند. بلعمی در داستان نوح نوشته: «و به بُن کوهی، دیهی بنا کردند و همه هشتاد تن بودند، و از ایشان چهل مرد بودند و چهل زن، و آن دیه امروز آبادان است و آن را سوق الثمانین خوانند» (ص ۱۴۱). همچنین در «مسالک و ممالک» اصطخری، آمده: «... گویند کشتی نوح بر سر جودی بایستاد. در زیر این کوه دهی است، «ثمانین» خوانند. گویند که اصحاب نوح (ص) آنجا از کشتی بیرون آمدند، هشتاد کس بودند و آن دیه بنا کردند» (ترجمه فارسی به اهتمام ایرج افشار، ص ۸۰). ۲۰- مهرگان: جشن مهرگان مهمترین عید ایرانیان جنوب غربی بود که روز شانزدهم ماه مهر آغاز می‌شد. این روز ظاهراً عید میترا = مهر (خدای نور و آفتاب) بوده است. روز شانزدهم هر ماه- که به مهر روز موسوم است- مخصوص، و به نام فرشته فروغ، یعنی مهر است. در روز مهر از ماه مهر، ایرانیان جشن بزرگی بر پا می‌داشتند. به نوشته بُنْدَه‌شَن، مَشْیا و مَشْیانه (آدم و حوای آریائیان) در چنین روزی تولّد یافته‌اند. این جشن بزرگ شش روز طول می‌کشید؛ از روز شانزدهم مهر تا روز بیست و یکم که رام روز است. (فم). طبری جشن مهرگان را به مناسبت کشته شدن ضحاک و نشستن فریدون به تخت پادشاهی دانسته است. ۲۱- مهر نیکواندر جهان در افتاد: به جهت جشن مهر و بر تخت نشستن فریدون مهر جهان را فرا گرفت و محبت و دوستی به میان مردم بازگشت.



۲۱

سخنان منوچهر در آغاز پادشاهی خود

پس چون دیگر روز بسود^۱، همه سپاه را که به حضرت^۲ او بودند، گرد کرد، و خُرد و بزرگ را همه بخواند و هر کسی را از مهتران سپاه و رعیت به جای خویش بنشانند، و اندر مرتبت کس تقصیر نیفتاد^۳. و خود بر تخت مملکت بنشست و تاج بر سر نهاد، و موبد همه موبدان^۴ را بر کرسی بر آن تخت بنشانند، و او موبد همه علما و حکمای زمانه بود. و چون دانست که هر کسی به جای خویش بنشست، او بر تخت برپای خاست و این خلق همه برپای خاستند. ایشان را بفرمود تا بر جای خویش بنشینند که «من از بهر آن برپای خاستم، تا شما همه مرا ببینید و سخن من بشنوید.» پس ایشان را خطبه کرد و ابتدای خطبه خدای را سپاسداری کرد، پس ایشان را ایدون گفت:

ای مردمان، این همه خلق را که شما ببینید بدین چندین بسیاری و چندین گونه خلق که اندرین جهانند، این همه را خالق است که آفریدگار ایشان است و نعمت بر ایشان از وی است، آفریدگار را ببايد پرستیدن، و بر نعمت او سپاسداری بايد کردن، و خويشتن بر قضای او سپردن، که هر چه بودنی است چاره نیست که باشد. و هیچکس نیست ضعیف تر از مخلوق به دست خالق، که اگر مخلوق چیزی بجوید نیابد، و اگر او را بجویند بیابند؛ و هیچکس نیست قوی تر از خالق بر مخلوق، زیرا که خالق هر که مخلوقی را بجوید این مخلوق به دست او اندر باشد. پس، از همه، خالق قوی تر و قادرتر، و از همه این مخلوق ضعیف تر، که هر چه بجوید یافت نتواند، و چون او را بجویند گریخت نتواند. و اندیشه کردن اندر کار خالق و مخلوق روشنایی افزاید اندر دل، و غفلت و نااندیشیدن ازین تاریکی افزاید اندر دل، و نادانی گم بودگی است، و همیشه بر هر رهی که رود، ره گم کند.

و پیشینگان^۶ رفتند و جهان به ما دست بازداشتند^۷، و ما را چاره نیست از پس ایشان رفتن، و ایشان ما را چنان اند چون بیخ درخت، و ما ایشان را چون شاخ درخت، که درخت را از بیخ برکنند شاخ از پس او چه مایه^۸ پای دارد. ما نیز از پس ایشان پای نداریم اندرین جهان. و خدای، عزوجلّ به بزرگی خویش این مُلک ما را بداد و ما او را سپاس داریم، از وی خواهیم که ما را بر سپاسداری نیرو دهد، و بر راه راست بدارد، و دل ما بر یقین بدارد، تا ما بدانیم کین^۹ همه از وی است، و ما را بازگشتن بدوست.

آگاه باشید که مَرملک را حق بُود بر سپاه، و رعیت را نیز بر مَلک حق است و سپاه را نیز همچنین. اما حق مَلک بر سپاه آن است که او را فرمان کنند و با دشمن حرب کنند و او را نصیحت کنند اندر آن حرب، تا دشمن از او بازدارند و پادشاهی او برونگاه دارند، و حق ایشان برو آن است که ایشان را روزیها بدهد و به وقت^{۱۰} بدیشان برساند و تأخیر نکند. و ایشان مَلک را چنان اند که چون پُرمغ را، و مرغ بی پر به کار نیاید. و اما حق مَلک بر رعیت آن است که او را فرمان برند و جهان آبادان دارند و کشت و ورز^{۱۱} کنند و درخت نشانند و بنا کنند، تا جهان آبادان بُود، تا ایشان خراج مَلک بتوانند گزاردن، و خراج از وقت تأخیر نکنند. و حق رعیت بر مَلک آن است که بر ایشان داد کند و ستم نکند و خراج از ایشان به رفق و نرمی بستاند و بر ایشان دشخواری^{۱۲} نکند، و سخت نگیرد، و ستمکاران بر ایشان نگمارد، و ایشان را کاری نفرماید که نتوانند کردن، و اگر ایشان را به کار آبادانی جهان اندر به کشت و ورز، نفقه^{۱۳} حاجت آید، مَلک ایشان را از خواسته^{۱۴} خودیاری کند، تا خراج او نشکند و قوت ایشان نشود^{۱۵}. و اگر سالی از آسمان آفت آید که ثمره را زیانی باشد، آن سال خراج ایشان بیفکند، و اگر آن دیگر سال باران نیاید خراج نباید خواستن از ایشان، تا ایشان بدان جهان آبادان کنند، و آنگاه که باز خواهند، چندان ستانند که ایشان تباه نشوند.

و بدانید که ملک ایدون^{۱۶} باید که اندرو سه خصلت بود: یکی راستگوی بُود و دروغ نگوید. دُ دیگر با سخاوت بُود و بخیلی نکند. سه دیگر خشم نگیرد؛ زیرا که خلق همه اندر دست وی است، و دست او بر ایشان دراز است: هر چه خواهد بر ایشان تواند کردن و فرمودن. و ایدون باید که هر چیزی او را بُود از نعمت و خواسته و فراخی نعمت، رعیت را همچنان بدهد، مگر آن چیزی که ملک را بُود خاصه، که رعیت را به کار نیاید، چون اسبان و آلت سلاح و گوهرها و چیزها، که آن جز مَلکان را به کار نیاید. اما آن چیز که خلق را از آن باز دارد، چنانکه ایدون گوید: فلان طعام مخورید تا من بخورم، یا فلان شراب مخورید تا من خورم، یا فلان جامه مپوشید تا این خاصه مرا بود، یا فلان اِسپَرِغَم^{۱۷} مپوید تا من بوم.

و ایدون باید که ملک همیشه عفو کننده بُود، و عقوبت کم کند. جایی که عفو باید کردن عفو کند، و چون عقوبت باید کردن، بسیار جای نیز عفو کند، تا عفو بیشتر بُود از عقوبت، که اگر به عفو خطا کند به که به عقوبت. اگر جایی عقوبت باید کردن، و او به غلط عفو کند تواند کردن که اندر یابد، و اگر جایی که عفو باید کردن، به غلط عقوبت کند، آن از دست گذشت و نیز اندر نتواند یافت^{۱۸}.

و ایدون باید که اگر کسی از رعیت پیش ملک گله کند از کارداری که بروستم کرد، ملک باید که آن کاردار را محابا نکند^{۱۹} و به سوی او میل نکند و آن کاردار با متظلم^{۲۰} گرد آورد. اگر ستم کرده ست، آن ستم از او بردارد، و اگر چیزی آن کاردار بسته ست به ستم^{۲۱}، بفرماید که باز دهد. اگر کاردار ندارد، ملک بدهد، و آن کاردار را ادب کند، تا دیگر باره چنان نکند، و هم بدان جای باز فرستد تا هر تباهی که کرده ست، او خود نیکو کند و هر ستمی که کرده ست، داد بدهد. و اگر کسی مر کسی را به ستم بکشد، ملک باید که آن کشنده را عفو نکند، و داد اولیای کشنده [ظاهراً: کشته درست است] باز دهد،

و دیت^{۲۲} او بستاند، مگر آن اولیای کشته او را عفو کنند. این است رسم داد و عدل، و شما را این همه بر من واجب است، و من بر این همه ایستاده‌ام و تمام کردم، اکنون از شما آن خواهم که مرا بر شما واجب است از فرمانبرداری کردن و حرب کردن با دشمنان. و این دشمن تُرک اندرین مملکت ما طمع کرد، و از حدّ خویش به حدّ ما اندر آمد. با او حرب کنید، و مرا و خویشان را از ایشان برهانید و بهر^{۲۳} شما اندرین است چون بهر ما. و فرمودم تا شما را سلاح تمام بدهند. سلاح بر من و حرب بر شما، و تدبیر و رأی من با شما یکی است. هر تدبیری که بکنید، من آن کنم و شما آن کنید، و من یکی انباز^{۲۴} شما ام اندر تدبیر و رأی، و مرا ازین مُلک چیزی نیست جز نام و فرمانبرداری. اگر فراخی بُود یا نعمت بسیار بُود یا نرخ ارزان بُود شما را بهره بیش است اندر آن که مرا. و من از شما به فرمانبرداری بس کردم. و هر که مرا فرمان کند، او را پاداش نیکو کنم، و هر که مرا خبر آرد از کسی که او فرمانبردار نیست، آن کس که خبری دهد نپذیرم، و به سخن او این را عقوبت نکنم، تا این بیازمایم. چون یقین شَودَم که این فرمانبردار نیست و مرا مخالف است، آنگه به جای مخالفان دارم^{۲۵}ش. و بدانید که اندر مصیبت‌ها چیزی بهتر از صبر نیست، و یقین بدانید که هر چه بودنی است بباشد، و هر که او بدین جهان به حرب دشمن کشته شود، خدای ازو خشنود شود. خویشان به خدای سپارید، که^{۲۶} از کارها آن به که خویشان به خدای سپارند و به رضای او بایستند، و رنه ایستند چه کنند و کجا گریزند از آنچه بودنی است. و این جهان سفر است که مردمان بارها بسته و به سفر همی روند، و هر چه با ایشان است همه عاریتی است، و این همه عاریت ببايد گذاشتن ایدر^{۲۷} و ازین سرای بدان سرای چیزی نبرند مگر شکر نعمت و تسلیم کردن قضا را و کار نیک کردن و خویشان سپردن بدان کسی که از وی گریختن نتوان؛ و با وی نه بسی^{۲۸} و جز او کس نداری. و هر گاه که نیت شما با خدای درست بُود و بدانید که نصرت جز او کس ندهد، خدای شما را نصرت دهد.

و بدانید که پادشاهی نتوان داشتن مگر به راه راست و به فرمانبرداری، و هر گاه که ملک راه راست دارد و سپاه و رعیت او را فرمانبردار باشند، داد گسترده بُود و دشمن شکسته و کرانه‌های^{۲۹} مملکت از دشمن نگاه داشته، و داروی این کار به دست شماست: اگر فرمان برید و با دشمن حرب کنید، شما راست بر من راست داشتن و داد دادن^{۳۰}. و مرا و شما را نیروی خدای تعالی دهد، و شما که رعیت‌اید و سپاه منید، این که گفتم کار بندید، و شما که کاردارانید بر رعیت داد کنید و ستم نکنید، که این رعیت خورش و طعام و شراب ما و از آن شما اند. هر چند که داد کنید و رعیت آبادان دارید، خراج من زودتر برآید و روزیها^{۳۱} تأخیر نشود، و هر گاه بیداد و ستم کنید، رعیت دست از آبادانی جهان بازدارد و جهان ویران کند و خراج من ناچیز گردد و روزیهای شما تأخیر گردد. اکنون این رعیت را به داد نیکو دارید؛ و هر جای اندر جهان آبادانی باید کردن و نفقه آن از بیت‌المال بُود، زود بدهید و آبادانی کنید پیش از آنکه خرابی به افزون شود، تا آنچه خُرد است بزرگ شود، و آنچه اندک است بسیار گردد؛ و هر چیزی که نفقه آن بر رعیت است بخواهید، و اگر ندارند از بیت‌المال ایشان را وام دهید، تا آبادانی کرده بُود. پس وقت غله آن وام از ایشان بازستانید؛ و اگر وام به یک سال نتواند دادن، به دو سال و سه سال و چهار سال بازستانید: هر سال چهار یکی یا سه یکی یا نیمی، چندانکه بدیشان پدید نیاید^{۳۲}، و حال ایشان تباہ نشود. این است راهی که من دارم و این است فرمان که مر شما را فرمودم، شنیدید و دانستید؟ همه رعیت و سپاه بانگ کردند که: «سخت نیکو گفتی، و ما شنودیم و دانستیم و فرمانبرداریم.»

منوچهر گفت: «ای موبد، تو بر این گواه باش. این سخن از من نگاه دار، و هر چه امروز از من بشنودی وفای آن از من بخواه.» پس، از پای بنشست^{۳۳} و فرمود تا خوانها بنهادند و آن همه خلق را طعام داد، و پراکندند.

- ۱- نبود: شد. ۲- حضرت: حضور، پیشگاه. ۳- تقصیر نیفتاد: کوتاهی نشد. ۴- موبد همه موبدان: = موبد موبدان، رئیس روحانیت دین زردشتی. صاحب این مقام بزرگترین درجه را داشت. ۵- که: زیرا که. ۶- پیشینگان: پیشینیان، اسلاف. ۷- دست بازداشتن: رها کردن، وا گذاشتن. ۸- چه مایه: چه اندازه. ۹- کین: = که این. ۱۰- به وقت: بموقع، به موقع خود. ۱۱- کشت و ورز: کشاورزی، زراعت. ۱۲- دشخواری: دشواری، درشتی. ۱۳- نفقه: خرج، هزینه. ۱۴- خواسته: مال. ۱۵- نشود: نرود. ۱۶- ایدون: چنین. ۱۷- اسپرغم: هر گیاه خوشبو، ریحان. ۱۸- اندر نتواند یافت: نمی تواند دریابد، جبران کند. ۱۹- محابا کردن: پروا داشتن، جانبداری کردن. ۲۰- متظلم: دادخواه، شکایت کننده. ۲۱- ستم: (در اینجا) زور. ۲۲- دیت: دیه، خون بها. ۲۳- بهر: بهره، نصیب، فایده. ۲۴- انباز: شریک. ۲۵- کسی را به جای مخالفان داشتن: او را از مخالفان شمردن. ۲۶- که: زیرا که. ۲۷- ایدر: اینجا. ۲۸- با وی نه بسی: با وی بس (بسند) نیستی. از عهد او برنمی آیی. ۲۹- کرانه ها: اطراف، حدود. ۳۰- شماراست... داد دادن: من موظفم که شما را تصدیق کنم (باور دارم) و اجرای عدالت کنم. ۳۱- روزی: مقرری، موجب. ۳۲- پدید آمدن: معلوم شدن، اثر گذاشتن. ۳۳- از پای بنشست: پس از آنکه به پا خاسته بود، نشست.



۲۲

ملوک عجم در عهد سلیمان

اکنون حدیث ملوک عجم در عهد سلیمان علیه السلام بگویم: ملک عجم به وقت سلیمان کیقباد^۱ بود، و از پس کیقباد پسرش بود کیکاووس^۲، و

مُلک عجم همه او داشت؛ و حدّ مشرق از سوی ترکستان، افراسیاب^۳ داشت؛ و هرچه از پی آن بود، همه تا ناحیت حجاز و سبأ^۴ و یمن و حدّ مغرب، سلیمان را بود. و این کیکاووس از سلیمان، دیوان خواست، تا فرمان او برند، و شهرها بنا کنند به سوی او^۵. سلیمان دیوان را بر آن کار فرمانبردار او کرد؛ و هیچ ملک بر وی چیره نشد؛ و نشستگاه خویشان همه ملک بلخ داشت؛ و میان او و میان ترک، حدّ جیحون بود. و او را سپاه سالاری بود نام او رستم بن دستان. این رستم بزرگ بود، و به جهان اندراز و بزرگتر نبود و مردانه تر. و مهتر سگستان^۶ بود؛ و آن همه شهرها آبادان بود؛ و ملکی آن نواحی او را بود از دست^۷ ملوک عجم. پس این کیکاووس راپسری آمد، سیاوخش نام کردش، و به همه جهان اندراز و نیکو روی تر نبود. کیکاووس او را به رستم داد، و گفت: «او را به سگستان بر، و بیروزش.» و رستم او را ببرد، و آنجاش پرورد، و ادبها بیاموخت و هنرها. چون بیست ساله شد باز پدر آورد. چون کیکاووس او را بدید، بدان نیکوئی و ادبهای تمام، شاد شد.

و این کیکاووس دختر ملک ترک^۸ را بزنی کرده بود، دختر افراسیاب را؛ و افراسیاب این دختر او را فرستاده بود بی خواسته^۹، و سالی زمان^{۱۰} خواسته بود، تا مال بفرستد. و دو سال بشد^{۱۱} ازین میعاد، و چیزی نفرستاد. پس چون سیاوخش باز بلخ آمد، و جامه های ملوکان اندر پوشید، و به سلام پدر شد، زن کیکاووس دختر افراسیاب بر سیاوخش عاشق شد، و او را بر خویشان خواند^{۱۲}. و سیاوخش فرمان او نکرد، و گفت پدر را بی وفایی نکنم. این زن همه حیلها بکرد، و سود نداشت؛ نوید شد، پس دل پدر بدو تباه کرد^{۱۳}، و دروغها گفت بر او، و پدر خواست که او را بکشد. و پدر لشکر بیرون کرده بود و افراسیاب را گفته که «خواسته بفرست، و اگر نه با تو حرب کنم.» سیاوخش گفت: «کار بتمام بود» و رستم را به پدر فرستاد، تا او را خواهش کند و سپاه سالاری لشکر او را دهد، تا او این حرب بکند. پدرش او را سپاه سالار کرد، و با این سپاه بفرستاد، و

گفت: «اگر حرب کند، حرب کن، و اگر خواسته بدهد بستان، و حرب مکن.» سیاوخش لشکر بکشید، و به نزدیک افراسیاب آمد، و سرهنگی^{۱۴} از پیش بفرستاد، با او صلح کرد، و نامه نوشت سوی پدر که «صلح کردم.» پدرش گفت: «من صلح نخواهم.» سیاوخش گفت: «من بی وفایی نکنم، و عهد نشکنم» و نیارست پیش پدر باز شدن^{۱۵}. پس سرهنگان را در میان داشت^{۱۶} و از افراسیاب زینهار خواست بدان که^{۱۷} نزدیک افراسیاب شود، و او را خدمت کند؛ و افراسیاب او را نیکو دارد. افراسیاب او را اجابت کرد، و سیاوخش با خاصگیان خویش بدان سوی شد، و آن لشکر همه باز پدر شدند. و افراسیاب سیاوخش را نیکو همی داشت، و دختر خویش را بدو داد.

پس چون افراسیاب آن ادبها و سواری و چابکی و دلاوری او بدید، از وی بترسید؛ و سرهنگان بدش همی گفتند، و او را همی ترسانیدند. پس از بس که بگفتند، بفرمودش، تا بکشند. و افراسیاب را برادری بود نام او کیدر بر سکان باش^{۱۸}؛ و این کیدر بر سکان نخست فرمود تا گوش و بینیش برداشتن، پس طشت زرین بفرمود نهادند، و سر سیاوخش در آن طشت بریدند. و این افراسیاب را که دخترش زن سیاوخش بود، آستن بود، او را دارو دادند تا کودک بیفگند؛ و آن سرهنگ افراسیاب که میان ایشان صلح افکنده بود، نامش پیران و یسگان^{۱۹} بود، بیامد و افراسیاب را ملامت کرد، و گفت: «ملک زاده ای بیامد، تا تو را خدمت کند، چه گناه کرد تا بیایستش کشتن؟ بی گناه بکشتی! کیکاووس و رستم طلب خون او کنند، و تو را از ایشان مضرت رسد، و توران بگنند. چون تو او را بکشتی، این دختر را به من ده، تا اگر پسری آید، به کیکاووس فرستم، تا او را خشم کم شود.» افراسیاب او را بدو سپرد، بدان شرط که اگر پسر آید، او را بکشد. پیران او را به خانه برد. دختر پسری آورد مانده وی. پیران را دل نداد^{۲۰} که او را بکشد. پسر را کیخسرو نام کرد و پنهان کردش؛ و افراسیاب را آگاه نکرد، و او را همی داشت تا به جای مردان رسید^{۲۱}.

پس خبر به کیکاووس شد که افراسیاب سیاوخش را بکشت، او عزیه گرفت^{۲۲} و گفت: «تا همه توران و ایران نکنم، ننشینم.» و مردی فرستاد از پنهان، تا خبری بیارد از آن پسر سیاوخش. و این را که بفرستاد سپاه سالاری بود بزرگ، نامش گیو بن گودرز، و او به شهر افراسیاب شد به میان ترکستان، چنانکه کس او را ندانست، و آن پسر سیاوخش را طلب کرد؛ و به ترکستان مدتی دراز بود. و از پنهان بر در افراسیاب بنشست، و بسیاری حیلها کرد، تا پسر سیاوخش را بدید. پس او را گفت: «بیا تا تو را به کیکاووس برم، پدر پدر تو، که پادشاهی او بهتر است ازین.» پس کیخسرو را با مادرش برگرفت از پنهان، به نزدیک کیکاووس برد. کیکاووس چون کیخسرو را بدید، شاد شد. رستم را بیرون کرد با سرهنگی، نامش طوس، و سپاهی بسیار بدو داد؛ و گفت: «به ترکستان شوید، و حرب کنید، و کین سیاوخش از وی بخواهید.»

پس رستم با این لشکر به ترکستان شدند؛ و رستم افراسیاب را هزیمت کرد، و ترکستان را غارت کرد، و چندان خلق بکشت که عدد ایشان پدید نبود. و طوس برادر افراسیاب را بکشت و خلق بسیار اسیر گرفتند. و رستم آن اسیران به نزدیک کیکاووس آورد، و باز آمد شادمان، و فتحی بزرگ کرده، و کیکاووس کیخسرو را گرامی کرد.

پس کیکاووس کس فرستاد به سوی سلیمان علیه السلام، و از او درخواست که دیوان فرمان او کنند. سلیمان اجابت کرد و بفرستاد. و کیکاووس ایشان را بفرمود تا شارستانی^{۲۳} بنا کردند درازای آن هشت فرسنگ، و آن را کی گیرد^{۲۴} نام نهادند. پس بفرمود تا گیرد بر گیرد او باره کردند: یکی رو بین و اندرون برنجین، و دیگر از زرو سیم ازمس و چهارم از آهن، و هر چه او را بود در آنجا نهاد؛ و دیوان پاسبان کرد. خدای، عزوجل، فریشته ای را بفرستاد تا آن شارستان و باروها ویران کرد و هر چه بود او را در آنجا، ببرد؛ و همه دیوان آن کار باز نتوانستند داشتن. پس کیکاووس بر دیوان خشم گرفت، و مهتران ایشان را

بکشت.

کیکاووس بر همه دشمنان ظفریافت؛ و هر کجا حربی کردی، پیروز آمدی، و کام خود بیافتی. پس چون این شارسطان ویران شد، گفت: «مرا چاره نیست تا بر آسمان روم، و ستارگان و ماه و آفتاب را ببینم.» پس طلسمی^{۲۵} بکرد و به هوا برآمد از قوت و دانش که او را بود. و لختی بر شد، و چند کس با کیکاووس بر شدند؛ و چون به آنجا رسید که ابراست، آن بند طلسم بشکست، و فرو افتادند و همه بمردند مگر کیکاووس که او بماند تنها، ولیکن هیبتش بشد^{۲۶}. پس سپاه خویشتن ببرد و به یمن شد؛ و ملک یمن مفلوج بود به دست و به پای، و به حرب^{۲۷} کیکاووس بیامد با لشکر خویش، از جَمِیر^{۲۸} و قُحْطان^{۲۹} و از همه عرب، تا لشکر کیکاووس را بشکست، و او را اسیر کرد، و اندر چاهی کرد. خبر بدان اِسْفَهْسَلار^{۳۰} بزرگ شد که رستم بن دستان گفتندی، و مهتر سیستان بود. لشکر بسیار بیاورد که با ملک یمن حرب کند، تا کیکاووس را رها کند. ملک یمن بیرون آمد با سپاه بسیار؛ و رستم پیغام فرستاد به کیکاووس که «همی ترسم اگر ایشان را بشکنم، ایشان به ستیزه تو را زجر کنند.» کیکاووس گفت: «تو از مرگ من باک مدار، و هر چه بتوانی کردن بکن.» رستم حرب کرد و آن هر دو سپاه بشکست و آن بُع ملک یمن را از یمن بیرون کرد، و از آن سپاه بسیار بکشت، و بسیار اسیر گرفت. پس آن مهتر یمن کس فرستاد سوی رستم، و صلح خواست، بر آنکه کیکاووس را دست باز دارد^{۳۱}، و رستم اسیران را باز دهد، و از ناحیت او باز گردد. پس همچنان کردند و هریک به جایگاه خویش باز آمدند.

و رستم از آنجا بازگشت، و به ایران آمد و کیکاووس را بر تخت بنشانند. کیکاووس رستم را آزاد نامه^{۳۲} بنوشت، و پادشاهی زابلستان و سیستان بدو داد، و تاجی دادش زربفت، و تختی از سیم، پایه هایش از زر؛ و او را فرمود که «به زابلستان شو، و بر تخت بنشین، و تاج بر سر نه.» رستم به مملکت خویش باز آمد

و کیکاووس صد و پنجاه سال بزیست، پس بمرد.
و خداوندان اخبار^{۳۳} چنین گویند که هرگز کس ندانست که مردم را
چون مصیبت رسید، جامه سیاه باید کرد، تا اکنون که خبر آمد که افراسیاب پسر
او را، سیاوخش را، بکشت؛ سرهنگی بود سیادوش^{۳۴} و گویند پسر گودرز بود؛
زی^{۳۵} کیکاووس اندر شد با جامه سیاه و کبود؛ پس مصیبت گرفتند و جامه ها
سیاه کردند، و پیش کیکاووس آمدند با آن جامه های سوکوار، و بدریدند و
خروش وزاری کردند، و رسم مصیبتها از آن وقت است که بنهادند. وَاللَّهُ أَعْلَمُ.

- ۱- کیقباد: سرسلسله پادشاهان کیانی، از دوره تاریخ افسانه ای ایران.
- ۲- کیکاووس: دومین پادشاه از سلسله کیانیان. وی در روایات ایرانی نوه کیقباد دانسته شده، و در دوره او داستان هفت خان رستم، داستان سیاوش، داستان رستم و سهراب و جز آن پیش آمده است.
- ۳- افراسیاب: پسر پشنگ و نبیره تورپادشاه توران. در شاهنامه افراسیاب به عنوان دشمن بزرگ ایرانیان معرفی می شود، و بزرگترین گناه او کشتن سیاوش است. نک رزم نامه، ۸۲.
- ۴- سبا: شهری در عربستان قدیم، در ناحیه یمن، که ملکه آن به نام بلقیس مشهور است.
- ۵- به سوی او: از برای او، به جهت او.
- ۶- سگستان: = سکستان، سجستان، سیستان.
- ۷- از دست: از جانب.
- ۸- دختر ملک ترک: مؤلف سودابه را دختر افراسیاب دانسته است، حال آنکه در شاهنامه فردوسی از وی به عنوان دختر شاه هاماوران یاد شده است.
- ۹- خواسته: مال.
- ۱۰- زمان: مهلت.
- ۱۱- بشد: گذشت، رفت.
- ۱۲- بر خویشتن خواند: برای همبستری با خود دعوت کرد.
- ۱۳- تباه کردن دل: بدگمان ساختن.
- ۱۴- سرهنگ: سردار، سالار.
- ۱۵- نیارست پیش پدر باز شدن: نتوانست پیش پدر باز گردد.
- ۱۶- در میان داشت: واسطه قرار داد.
- ۱۷- از افراسیاب... بدانکه...: از افراسیاب امان خواست دایر بر اینکه (یا برای اینکه)...
- ۱۸- کیدر بر سکان باشن: ظاهراً مصحف کیدر پوشندگان پوشن است یعنی کیدر پسر پوشندگان (حاشیه بلعمی، ص ۵۹۸). در شاهنامه، برادر افراسیاب که از

سیاوش پیش افراسیاب سعایت و بدگویی می کند «گرسوز» است، و آن که سیاوش را به زاری و خواری می کشد، جلادی است به نام «گروی زره»:

نگه کرد گرسوز اندر گروی گروی ستمگر بیچید روی

...

چو از شهر و از لشکر اندر گذشت	کشانش ببرند بر پهن دشت
ز گرسوز آن خنجر آبگون	گروی زره ستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان	چو آمد بدان جایگاه نشان
چو پیش نشانه فراز آمد اوی	گروی زره آن بد زشتخوی
بیفکنند پیل ژیان را به خاک	نه شرم آمدش زان سپهبدنه باک
یکی طشت بنهاد زرین، گروی	بیچید چون گوسفندانیش روی
جدا کرد از سرو سیمین تنش	همی رفت در طشت خون از برش
به جایی که فرموده بُد، طشت خون	گروی زره برد و کردش نگون

(شاهنامه، چاپ ژول مول، ج ۲، ص ۵ - ۲۰۴)

۱۹- پیران و یسگان: پیران پسر و یسه، سپهسالار و مشاور خردمند افراسیاب؛ «گان» نسبت به آخرش درآمده. ۲۰- دل نداد: «دل دادن کسی را» راضی شدن او. ۲۱- به جای مردان رسید: یعنی به سن بلوغ و حد مردان رسید. ۲۲- عزیه گرفت: این ترکیب، در جایی دیده نشد. ظاهراً به معنی «عزاداری کرد»، یا «صبر پیشه گرفت» به کار رفته است. ۲۳- شارستان: شهر، خود شهر یعنی دکانها و خانه‌ها که بر گرداگرد ارگ یا کهندژ ساخته باشند، مقابل رَیض. ۲۴- کی- گرد: معنی واژه‌ای آن شهر پادشاه. برای «کی» نکه رزم‌نامه، ص ۷۲. ۲۵- طلسم: نوشته‌ای شامل اشکال و دعاها که به اعتقاد قدما، به وسیله آن امور عجیب و خارق‌العاده انجام می دهند. ۲۶- هیبتش بشد: هیبتش رفت. «هیبت» به معنی شکوه است و در اینجا ظاهراً همان «فرّه ایزدی» مراد است که در باور ایرانیان قدیم فروغی است ایزدی، به دل هر کس بتابد از همگنان برتری می یابد. از پرتو این فروغ است که کسی به پادشاهی می رسد. ۲۷- حرب: جنگ. ۲۸- جَمَیز: هاماوران، شهری و ناحیه‌ای در یمن، که در مغرب شهر صنعای امروزی است (فم). ۲۹- قحطان: پدر قبیله‌ای است از عرب که به نام عرب قحطانی نامیده می شود. وی پدر خاندان حمیر و کهلان و تباعه یمن و غسانیان شام محسوب می شود. ۳۰- اسفهلار: سپهسالار. ۳۱- دست بازداشتن: رها کردن. ۳۲- آزادنامه: شاید

آزادی نامه باشد، و آن ظاهراً به معنی سپاس نامه است. چه، آزادی به معنی شکر و سپاس است. شاید هم مراد عهد و منشور باشد. ۳۳- خداوندان اخبار: صاحبان اخبار، راویان. ۳۴- سیادوش: طبری ازوی «شادوس بن جودرز» نام برده، می نویسد: «در عزای سیاوخش سیاه پوشید و نزد کاووس آمد» (ص ۶۰۴)، اما در شاهنامه از این پیامگزار نامی نرفته، و به جامه سیاه بدین گونه اشاره شده است:

چو آگاهی آمد به کاووس شاه	که شد روزگار سیاوش تباه
به بر جامه بدید و رخ را بکند	به خاک اندر آمد ز تخت بلند
همه جامه کرده کبود و سیاه	همه خاک بر سر به جای کلاه

(شاهنامه، چاپ مول، ج ۲، ص ۲۱۸)

۳۵- زی: به سوی.



۲۳

بهرام گور

به وقت بهرام بن شاپور، امرء القیس بن عمرو ملک عرب بود. چون یزدجرد^۱ الّا ثیم^۱ به مُلک بنشست، مُلک عرب نُعمان بن امرؤ القیس را بود و یزدجرد هم بدو دست باز داشت^۲. پس چون یزدجرد را فرزندان همی آمدند، و همی مردند، باز به آخر او را پسری آمد که از پس او مُلک بود، و او را بهرام نام کردند. و تدبیر کرد که این را از شهر عجم به شهری دیگر بایستاد فرستادن، از حیره و بادیه، که آنجا تندرست تربود. و کس فرستاد و مُلک عرب را بخواند از حیره و بادیه. و نعمان بیامد، و یزدگرد او را سخت گرمی کرد، و خلعت بخشید، و او را گفت: «این فرزند من به تو خواهم دادن، او را بیرو بدن هوای بادیه، و او را به حیره بر.» نعمان بهرام را بستد، و به حیره برد، و او را سه دایه آورد: یکی از زنان بادیه

بگزید، و با خویشتن ببرد، تا او را به راه اندر شیر دهد، و زنی دیگر بگزید بزرگ زاده به عجم اندر، با عقل بسیار و تندرست از اصلی بزرگ. و چون به حیره بردش، دو تن دیگر با شیر بگزید^۳ از عرب، از بزرگ زادگان با اصل بزرگ، هر دو تندرست، و همه را بدو برگماشت، تا او را به نوبت به شفقت همی پرورند. و هوای حیره پاکتر و خوشتر هواهاست.

و نیز بفرمود نعمان تا کسی طلب کنند به کار کردن او را تا یکی کوشک^۴ بنا کنند، و این کودک را بر بام آن کوشک بدارند، تا هوای خوشتر بُود و پاکیزه تر. و این کوشک فرمود کردن چون گنبد، بلند چون مناره ای، چنین که به باغها اندر کنند، و به پارسی خُورنه^۵ خوانند، و به تازی خُورتنق^۶ پس بجستند اندر همه عرب و زمین شام، مردی یافتند رومی، که اندر شام بناها کردی از گونه گونه^۷، چنانکه بنای روم باشد، نام او سِنَمَار بود. او را سوی نَعْمَان آوردند. نعمان او را گفت: «پسر مَلِک عجم به دست من است، من خواهم که او را بنایی کنم بلند، که از آن بلندتر نباشد، تا این کودک را بدان جا بدارم، تا هوای او تندرست تر بُود، و از گرانی زمین دور بُود. ایدون خواهم خُورنه ای بنا کنی، که بهتر از آن نباشد: بالای وی دو یست آرَش^۸، و بر سر وی بنایی کنی که مردم آنجا بباشند به تابستان و زمستان، و این کودک آنجا بدارم؛ و دیوار او را چنان خواهم که به پرگار کنی، از راستی و نیکویی^۹، تا کس نگوید که در آن عیبی بُود، و در شام و روم چنان بنایی نباشد، و هیچ پادشاه را جز من نبوده باشد.» این بَنّا گفت: «من تو را بنایی کنم که بر روی زمین از مشرق تا به مغرب کس را نبوده ست.» پس یاران طلبید و آلت بساخت، و گِچ پِخت، چنانکه او دانست، و گِچ به شیر تر کرد. و پنج سال اندر آن بود، — و گروهی گویند بیست سال — و جایی بکرد که به شب همچون ماه بتافتی و به روز هر که چشم بر او افکندی، چشم از او بر توانستی داشتن. و خلق عرب و عجم اندر آن متحیر بماندند. و نعمان بیامد و بدید، آن سِنَمَار را گفت: «چنان آوردی که من چنان

دانستم خواستن.» سنمار گفت: «اگر من بدانستمی که حق من شناسی، و رنج من ضایع نشود، یکی بنا کردمی که به آفتاب بگشتی، و به گونه آفتاب بودی؛ و چون آفتاب بلند شدی و سرخی او افزون شدی، با او به سرخی برابر شدی؛ و چون نیمه روز آفتاب سبز شدی، این بنا نیز همچنان سبز بودی؛ و چون وقت فرو شدن آفتاب زرد شدی، این نیز زرد بودی؛ و چون ماه برآمدی، سپید گشتی همچون ماه.» نَعْمَان گفت: «تو بهتر از این دانی کردن؟» گفتا: «بسیاری بهتر از این و برتر از این.» مَلِک نَعْمَان اندیشه کرد و گفت: «اگر از ملکان زمین یکی این را خواسته^{۱۰} بی اندازه بدهد، و این مرد بنایی کند او را از این بهتر و نیکوتر، چون بُود؟» پس گفت: «بهتر از این همی توانستی کردن، از بهر من چرا نکردی، و کدام مَلِک حق ترا از من؟ مرا جواب باز ده.» پس خشم گرفت، و بفرمود که سِنِمَار را بر سر این بنا بردند، و به زیر انداختند، تا اندام سِنِمَار همه بشکست. و به عرب چون کسی بر کسی پاداش کند نه اندر خور کردار او، عرب گویند «جَزَاءُ سِنِمَار» و به امثال عرب اندر^{۱۱} به زبان مردمان برفت.

جَزَانِی جَزَاءُ اللَّهِ شَرَّ جَزَائِهِ
سَوَى رَضَى الْبُنْيَانِ عِشْرِينَ جِجَّةً
فَلَمَّا رَأَى الْبُنْيَانُ تَمَّ بِنَائُهُ
فَأَتَتْهُمْ مِنْ بَعْدِ حَرْسٍ وَحِقْبَةٍ
فَظَنُّ سِنِمَارٌ بِهِ كُلَّ حَبْرَةٍ
فَقَالَ اقْدِفُوا بِالْعِلْجِ مِنْ فَوْقِ بُرْجِهِ
فَمَا كَانَ لِي عِنْدَ ابْنِ جَفْتَةَ فَأَعْلَمُوا
لَيْلَتِمِمْسِنَ بِالْحَيْلِ عُقْرَ بِلَادِهِمْ
وَدُونِ الَّذِي مَتَّى ابْنِ جَفْتَةَ نَفْسُهُ
فَقَدْ رَامَنَا مِنْ قَبْلِكَ الْمَرْءُ حَارِثُ

جَزَاءُ سِنِمَارٍ وَمَا كَانَ ذَا ذَنْبٍ
يَعْلُ عَلَيْهِ بِالْقَرَامِيدِ وَالسَّكَبِ
وَأَصْ كَمِثْلِ الطَّوْدِ ذِي الْبَاذِخِ الصَّغْبِ
وَقَدْ هَرَّ أَهْلُ الْمَشَارِقِ وَالْعَرْبِ
وَفَارَ لَدَيْهِ بِالْمَوَدَّةِ وَالْقُرْبِ
فَهَذَا لَعَمْرُ اللَّهِ مِنْ أَعْظَمِ الْخُطْبِ
مِنَ الذَّنْبِ مَا آلَى يَمِينًا عَلَى كَلْبِ
تَحَلَّلَ آبَيْتِ اللَّعْنِ مِنْ قَوْلِكَ الْمُزْبِ
رَجَالٌ يَرْدُونَ الْعَدُوَّ عَنِ الشَّعْبِ
فَعُوْدِرَ مَسْلُولًا لَدَى الْآكِمِ الصُّهْبِ*

پس نَعْمَان مر بهرام را بر بام خُورنق برد، و پیرورد، و برابر او دیهی بود نام

او سَدیر، هم از حیره. و چون بر بام آن خورنق بر شدی، از یک سوی بادیه بودی، هوایی خوشتر از همه هواها، و از یک سوی سوادِ عراق و دیهها و خرّمیها و رود فُرات، و خوبترین جایی و خوبترین چیزی که چشم بر او افتادی. و پرورده^{۱۲} بر سر آن خورنق می بود، تا بزرگ شد، و ده ساله گشت.

و این نعمان دین عرب داشت، و بت پرستیدی؛ و او را وزیری بود از زمین شام، ترسا^{۱۳}، بر دین عیسی علیه السّلام. روزی این نعمان با او نشسته بود بر این بام خورنق در فصل بهار، اندر نگرست از چپ و راست، آن سبزی و نیکویی دید، و آن رود فُرات و سواد عراق گیردا گرد، مروّزیرا گفت: «که هیچ چیزی هست اندر جهان مر دیدار چشم را ازین نیکوتر؟» وزیرش گفت: «این سخت نیکوست، ولیکن عیش آن است که این دیر نپاید.» گفت: «پس چه پاید؟» گفتش: «آن جهان و دین خدای و پرستش او.» نعمان از آن خورنق به زیر آمد، و به دین عیسی بگروید، و پلاس پوشید، و ازین جهان بگریخت، و از مُلک دست بازداشت، و آن شب برفت، و او را نیز کس ندید، و ندانست که او کجاست.

و او را پسری بود نام او اَلْمُنْذِرُ بْنُ نَعْمَانَ، و به مُلک بنشست، و یزدگرد مُلک عرب او را داد. و این را مُنْذِرِ بْنِ مَاءِ السَّمَاء خواندندی، و نام مادرش مَاءُ السَّمَاء^{۱۴} بود. و مُلک او را بود و نام پدرش نعمان بن امرؤالقیس بود؛ و این منذر پسر یزدجرد، بهرام، را همی پرورد، همچنان که پدرش پرورده بود، تا ده سال شد. و گروهی گفتند از اصحاب اخبار، که یزدجرد پسر خویش را بدین منذر سپرده بود، از پس آنکه نعمان مرده بود، و منذر به مُلک نشسته بود. و خبر درست آن است که به نعمان سپرده بود، پدر منذر. و این منذر را پسری بود، نام او نعمان بن المنذر، هم چندان^{۱۵} بهرام بود، و با او بزرگ همی شد. چون بهرام ده ساله شد، گفت: «استادان بیارید، تا علم و ادب و سواری آموزم.» منذر گفت: «تو هنوز خردی و کودکِی، تو را باری، شادی و بازی باید کردن، چنانکه کودکان کنند، تا وقت ادب آموختن بود، بیاموزی.» بهرام گفت: «اگر من به

سال خُردم به عقل بزرگم، و اگر مرا وقت علم آموختن نیست، اکنون طلب باید کردن، تا چون وقت علم آید، علم با من بُود، که هر چیزی که نه به وقت طلب کنی^{۱۶}، او را نیابی، و چون پس از وقت طلب کنی، ادراک آن متعذر^{۱۷} بُود.»

چون منذر این بشنید، شاد شد از خُرد و رغبت او اندر علم و ادب و فرهنگ آموختن. پس معلّمان^{۱۸} و موبدان^{۱۹} را بیاورد، تا او را علم و ادب آموختند، و حکیمان عجم و روم و محدثان^{۲۰} عرب از هر شهری بیاوردند، و پیش او بنشانند، تا هر چه او خواست بیاموخت. و پانزده سالش بیود، و معلّمان و موبدان را بازگردانید، و منذر هر کس را بر کرد^{۲۱}. پس بهرام بفرمود که «شو، دست از من بدار، و سواران با من بر نشان تا مرا سواری بیاموزند و تیراندازی.» همچنان کردند. پس چون بهرام دانست که تمام آموخت، گفت: «مرا اسبی باید که از اسبان ازونیکوتر نبُود، تا من آن را مرکب خویش کنم، و بر آن نشینم.» منذر شاد شد بدان همت بزرگ او، و بفرمود تا هر چه او را اسب بود، همه بیرون آوردند، و هر چه اندر عرب اسب بود که بتوانستند آوردن، بیاوردند و بر بهرام عرضه کردند. بهرام گفت: «اسب را به آزمایش توان دانستن.» بفرمود تا آن اسبان از شهر بیرون آوردند، و سواران برنشستند، و بدوانیدند، تا کدام اسب پیشتر دَوَد. پس آن همه اسبان بیرون بردند، و منذر و بهرام هر دو بیرون شدند، و همه اسبان بدوانیدند. اسبی بود آن مُنذر، أَشَقَر^{۲۲}، از همه اسبان عرب که آنجا حاضر بودند، او پیشتر شد. بهرام آن برگزید. منذر بدو داد. بهرام شاد شد، و آن بستد؛ و بر آن نشستی، و آنگاه به صید شدی.

پس یک روز با سپاه عرب و منذر بیرون شده بود به صید، از دور خر گوری بدید اندر بیابان، که همی دوید. بهرام آهنگ او کرد، و منذر و سپاه او همه با او برفتند. و بهرام کمان داشت، تیر در کمان نهاد، چون بر خر گور رسید، شیری دید خویشتن بر پشت آن گور افکنده، و گردن گور به دندان گرفته، و خواست که گردن او بشکند^{۲۳}. بهرام تیر از کمان بگشاد و بر پشت شیر زد، از

شکمش بیرون آورد، و به پشت خر گور اندر شد و به شکم او بیرون آمد. و تیر به زمین اندر شد تا نیمه، و یک ساعت همی لرزید، و گور و شیر هر دو بیفتادند و بمردند. و منذر با همه سپاه عرب بشگفت بماندند. و بهرام بفرمود تا صورتگران صورت وی را همچنان کمان بزه کشیده بر پشت اسب، و آن گور و شیر و تیر اندر زمین، همچنان صورت کردند، و بر دیوار آن خُورَنَق که مجلس بهرام آنجا بودی بنگاشتند؛ و آن روز او را بهرام گور نام کردند، و عرب او را بهرام جور گفتندی.

۱- یزدجرد الاثیم: یزدگرد اول، پسر شاپور سوم که در سال ۳۹۹ م. به تخت نشست. در روایات ایرانی او را گناهکار، بزه کار و اثم خوانده اند، لیکن بعضی از مورخان می گویند که شاهی بود با صفات خوب و جوانمرد، و چون می خواست از نفوذ بزرگان بکاهد و به تعصب مذهبی مغها میدان نمی داد، او را گناهکار گفتند. سبب مرگ او معلوم نیست، موافق روایت ایرانی در نزدیکی دریاچه سو (چشمه سبز نیشابور) از لگد اسب آبی مرد، ولیکن بعضی گمان می کنند که به سوء قصد فوت کرده است (۴۲۰ م). برای تفصیل، نک: کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان، ص ۲۹۷. ۲- یزدجرد هم بدو دست بازداشت: او را به حال خود گذاشت و در حکومت ابقا کرد. ۳- دو تن دیگر با شیر بگزید: دو زن شیرده و شیردار [به عنوان دایه] برگزید. ۴- کوشک: قصر، کاخ. ۵- خورنه: یا خورنق، قصری بوده است در کنار حیره مقابل فرات، که نعمان برای بهرام گور ساخته بود. این کلمه در اصل خُرنَگاه یعنی جایگاه نوشیدن، یا خوردن غذاست، و به معنی پیشگاه خانه نیز آمده. نک حاشیه برهان. در عبارت متن معنی عام قصد شده است. ۶- خورنق: نک شماره پیشین. ۷- از گونه گونه: گوناگون. ۸- ارش: واحد طول. فاصله دو انگشت میانه چون دستها را از هم باز کنند، از سرانگشتان تا آرنج. ۹- نیکویی: زیبایی. ۱۰- خواسته: مال. ۱۱- به امثال عرب اندر: = در امثال عرب. دو حرف اضافه برای یک متمم.

* خداوند او را سزای بد دهد، که مرا پاداشی چون پاداش سنمّار داد، حال آنکه سنمّار را نیز گناهی نبود.

جز آنکه بیست سال بر بنیان آن کاخ، روزگار گذاشت، و آن را با آجر و ملاط بزافراشت.

پس آن گاه که ساختمان پایان یافت، و خورنق آماده گشت و چون کوهی بلند و استوار برآمد؛

پس از چندان رنج و روزگار دراز، او را به خیانت متهم ساخت، مردم شرق و غرب این ناسپاسی او را (لقمان را) نپسندیدند و زشت دانستند.

پس ستمار، در دل امیدهای نیکو پرورده، و اینکه به لطف و تقرب نعمان نائل گردد (احتمالاً ۱ به جای «فاز»، «فوزاً» درست است معطوف به «دکل حبرة»)

اما او دستور داد که «این کافر بد کیش را از فراز برج به زمین اندازید.» راستی که این چنین پاداشی از پرشگفت‌ترین شگفتیهاست!

[شاعر می‌گوید: مرا پیش این جفنه هیچ گناهی نبود، بدانید آنچه را که این جفنه بر قبیله کلب سوگند خورد که:

با سپاه خویش خواهد تاخت و سرزمینهای آنها را خواهد گرفت؛ گزندت مباد! از این تصمیم و سوگندی که تو را به چنین اقدامی واداشت در گذر.

و پیش روی کسی که «این جفنه» را به این جنگ و یورش امیدوار ساخت او را به سخنهای زیبا فریب داد، کسانی هستند که دشمن ستمکار و متجاوز را از شکافها و گردنه‌ها بازمی‌گردانند (یا از مردم بازمی‌دارند).

راستی که پیش از تو مردی چون «حارث» نیز قصد ما کرده بود، او نیز در برابر پشته‌های خاک سرخ حیران و وول شده بماند.

۱۲- پرورده: = بهرام. ۱۳- ترسا: مسیحی. ۱۴-

ماءُ السَّماء: در «تاریخ ایرانیان و عربها» آمده: «مادر منذر ماءُ السَّماء بود که همان ماریه دختر عوف بن جشم است (ص ۲۶۱) و نیز آمده: این لقب گویا برای نمایاندن صفا و پاکی کامل است (ص ۳۱۷). ۱۵- همچندان: = به سن و سال. ۱۶- نه به وقت

طلب کنی: = به وقت (به موقع خود) طلب نکنی. ۱۷- متعذر:

دشوار. ۱۸- معلّمان: متن بلعمی «سلمان» است. بی تردید اشتباه است و

«سلمان» مناسبتی ندارد، بخصوص که چند جمله بعد چنین آمده: «پانزده سالش بیود و معلّمان و موبدان را باز گردانید». ۱۹- موبد: روحانی زردشتی. ۲۰-

محدث: راوی اخبار و احادیث. ۲۱- بر کرد: نیکی کرد. ۲۲- اشقر:

اسبی که یال و دم آن سرخ باشد. ۲۳- خواست... بشکند: نزدیک بود گردن

گور خربشکند.



۲۴

مُلک خواهی بهرام گور

چون بهرام دانست که کار او به حد رسید و تمام شد به هر چیزی^۱، منذر را گفت: «مرا چاره نیست از طلب کردن مُلک، و طلب کردن آنکه من سوی پدر شوم، و به خدمتش بایستم، تا او زنده است، تا مُلک از پس او از آن من باشد.» منذر او را جهازی^۲ تمام بساخت، و سوی پدر فرستاد. و چون بهرام سوی یزدگرد آمد، از بدخویی که بود، هیچ اندرون نگرید، و او را چنان نداشت که فرزندان را دارند. بهرام یک سال بیود، و به خدمت او بیستاد^۳، دلش تنگ شد. پس قیصر روم برادر را، ثیادوس^۴ نام، سوی یزدگرد فرستاد با هدیه های بسیار تا صلح کند. یزدگرد او را گرامی کرد. چون بازخواست گشتن، بهرام او را تلقین کرد، تا از پدرش دستوری خواست، تا او را باز مُلک عرب فرستد، که بدان زمین خو کرده است و اینجا دلش تنگ شود. یزدگرد او را دستوری داد، تا باز نزدیک منذر به زمین عرب شد، و بر او همی بود.

پس چون یزدگرد را اسب لگد زد و بکشت، بهرام آنجا با منذر بود به زمین عرب. مردمان گرد آمدند و گفتند: «ما از جور یزدگرد رسته شدیم و از بلا و بدخویی او بسته بودیم، و یزدگرد را جز بهرام پسری نیست که پادشاهی را شاید، و بهرام میان ما نبوده که احوال او را تجربت کنیم، و وی به زمین عرب اندر شده بود و خوی عرب گرفته با جفا و ستم؛ اگر او را مُلک کنید و بیاید، او باز از پدر بتر بُود.» پس بر آن بیستادند که مُلک بهرام را ندهند. و یک تن بود میان ایشان از سپاه، از فرزندان اردشیر بابک، نام او کسری؛ مرا او را پادشاه کردند، و بر او بیعت کردند، و به مداین آوردند، و به جای مُلک بنشانند، و تاج بر سر او نهادند. و او مُلک بگرفت، و بر آن تخت بنشست. و خبر به بهرام رسید که ایشان چنین کردند. منذر را آگاه کرد، و همه عرب را گرد کرد، و ایشان را گفت: «دانید

که مُلک از پدرم حق مراست، و عجم مُلک دیگر کس را دادند؛ و دانید که مَلِکان عجم، که جَدان و پدران من بودند، با شما چند نیکوئی کردند، خاصه پدر من، با بدخویی وی، از نیکویی با شما چه کرد. اکنون ایشان مُلک به کسی دیگر دادند، ازیرا که^۵ من غایب بودم، و با شما بودم، و اکنون یاری کردن من بر شماست، تا من این مُلک بازستانم.» منذر با عرب به مَلِکی بر او سلام کردند.^۶ و او را گفتند: «مُلک عرب و عجم توراست، و پادشاه بر ما همه تویی، و ما همه فرمانبردار توایم، و تن و جان و مال ما همه فدای توست.» و منذر بپذیرفت که «نیاسایم، تا مُلک توبه تو بازدهم.» بهرام بدان سخن شاد شد، و ایشان را سخن نیکو گفت، و منذر را شکر کرد.

و دیگر روز منذر مرپسر خویش نعمان را ده هزار سوار بداد از عرب، و بفرستاد به شهر طیسفون^۷ و به اردشیر^۸، بدان جا که وی را معزول کرده بودند؛ و برابر هم دو شهر بود که اردشیر بابک بنا کرده بود: یکی بر شرقی مداین و یکی بر غربی، چنانک یاد کردیم. و منذر فرمود نعمان را که «شو به مداین، بدان شهرها که کسری مَلِک آنجاست، و نزدیکی آن شهر لشکرگاه ساز، و طلائِگان^۹ بفرست. و اگر پیش تو بیرون نیایند، تو پیشتر شو، و اگر بیرون آیند، و با تو حرب کنند، حرب کن با ایشان، و تا بتوانی خویشان اسیر مکن، و چون از کشتن بمانی، اسیر کن، و برده کن.» نعمان بن المنذر پیامد با آن سپاه عرب به نزدیک مداین به طیسفون و مدینه المَلِک، و بدان حد سواد بنشست. و عجم بدو کس فرستادند که «به چه کار آمدی؟» گفت: «مرا چنین فرمودند.»

و مر یزدگرد را صاحب رسایی بود نام او جوانوی^{۱۰}، مردی بود با عقل تمام، هر کجا که یزدگرد رسول فرستادی، او را فرستادی. عجم گرد آمدند و او را سوی منذر فرستادند به رسولی، تا بنگرد که به چه کار آمده ست نعمان. چون رسول سوی منذر آمد، منذر گفت: «نعمان را نه من فرستادم، که نعمان را مُلک بهرام فرستاد که شما مُلکی که میراث او بود، به کسی دیگر دادید بی حق. اکنون او

حقّ خویشان طلب همی کند.» رسول را گفت: «شوپیش او تا چه گوید.» پس او را با کسّ خویش سوی بهرام فرستاد. چون این رسول بهرام را بدید، متحیر شد اندر صورت و سیرت او؛ و بهرام بیست و سه ساله بود، رسول را هول آمد، و از هیبت که دزدل او آمده بود، سجده کردن وی را فراموش کرد، چنانکه عادت عجم بود که سجده کردند؛ و بهرام دانست که سجده از هیبت او فراموش کرد. پس بهرام سخن گفت با او به عتاب، و گفت: «شما حق از من بازداشتید، و میراث من به کسی دیگر دادید، و دانستید که مرا حق است.» پس وعده‌های نیکو کرد، و گفت: «من به کار شما بنگرم، و با شما نیکوئی کنم. شما از یزدگرد بترسیده‌اید، و چنان دانید که مذهب من چون مذهب اوست، و من به نزدیک او آمدم، نتوانستم صبر کردن با او، و آن بیدادیها نتوانستم دیدن، از بر او برفتم، و ایدرا^{۱۱} آمدم، و خدای را نذر کردم که چون مُلک به من آید، آن مذهب^{۱۲} کار نبندم، و هر چه او بدی کرد، من نیکی کنم، و هر چه او تباه کرد من آبادان کنم.»

و هم آن زمان رسول از بر او بیرون شد و سوی منذر آمد، و گفت: «اگر مردمان عجم بدانستندی که فضل و خرد و تمیز این ملک چند است، هرگز جز او ملک دیگر نشانند.» منذر گفت تو بازگرد، و هر چه از ملک شنیدی، ایشان را بگوی.» رسول گفت: «اگر گران نیایدت رنج برداری، و بیایی به جای نشست پادشاهان؛ که خردمندان و مهتران نزد تو گیرد آیند. و آنکه به یک جای سگالش^{۱۳} کنید، نیکوتر بود، که آن مردمان از فرمان تو بیرون نیایند، و دانند که ایشان را جز نیکویی نفرمایی؛» و رسول بازگشت.

پس از سه روز منذر با بهرام و سی هزار مردان کار دیده و جنگ آزموده و دلیر رزم‌دان عرب از پس رسول برفتند. و چون منذر با بهرام و با سپاه بر در شهر فرود آمدند، پیران عجم و موبدان و علما و حکما بیرون آمدند، و سوی منذر شدند. او گفت: «سوی ملک شوید، تا او چه گوید و چه فرماید؟» ایشان سوی بهرام

آمدند، و منذر با ایشان بیامد، و بهرام گفت: «من سپاه بسیار آوردم، و لکن نه به حرب آوردم، که شما مرا برادرانید، و عَمَّان^{۱۴} و قوم منید، و نه بیگانه اید، و تا بتوانم حرب نکنم، و خون کس نریزم؛ و من حقّ خویشتن طلب کنم؛ و شما دانید که حقّ مُلک مراست؛ شما همه عجم گرد کنید از مهتران سپاه و رعیت، تا من با ایشان و با این مرد که مُلک دارد، سخن گویم. اگر ملک اوراست، من مُلک بدو تسلیم دارم، و اگر مراست، شما مرا فرمان برید؛ و من نیکوئی کنم، و هر چه یزدگرد تباه کرده ست، من نیکو کنم؛ و اگر حقّ من نباشد، من بازگردم.» مردمان شاد شدند از عقل و فرهنگ او؛ و چون سخن او بشنیدند بازگشتند.

دیگر روز بهرام با منذر و با سپاه به در شهر فرود آمد و همه سپهبدان و بزرگان و مهتران عجم بیرون آمدند، و کسری بیرون آمد، و آن تخت زرین بیرون آوردند، و موبد موبدان^{۱۵} که تاج به دست وی بود، تاج را بیرون آورد؛ و بهرام بر تخت بنشست، و از کس نیندیشید، و دستوری^{۱۶} نخواست، و منذر را بردست راست خویش بنشاند؛ و همه عجم و کسری که ملک بدو داده بودند زیر تخت بنشستند. بهرام گفت: «هر که اندر این مجلس سخن دانید گفتن، بگوید.» حکمای عجم یکان یکان به سخن آمدند، و هر کسی سخنی گفتند. نخست آغاز از بدکرداری یزدگرد کردند، و از خوی بد او و از مذهب بدش که با خلق داشت، و چندان کشتن که او کرد، و خلق که به روزگار او هلاک شدند، و ازین مملکت که ویران شد. چون خلق از او برسیدند، گرد آمدند که ما مُلک فرزندان او را ندهیم، که هم به مذهب او رود. مردی را بیاوردند هم از اهل بیت ملک، و این مُلک و پادشاهی بدو سپردند، و منذر را گفتند: «بر ما ستم پادشاهی مکن، که ما بیطاقت شدیم.» منذر این سخن را پاسخ نداشت، گفت: «این سخن شما شنیدم. جواب این سویی مُلک است.» پس بهرام گفت: «من شما را راستگوئی می دانم بدانچه گفتید از مذهب یزدگرد، که من یک سال با وی بودم، و با من چنان کرد، و از مذهب او آگاه شدم، و بر این رعیت ببخشودم^{۱۷}، و خدای را نذر

کردم که چون این مُلک به من رسد، من مذهب او ندارم، و چیزی که به ایام خویش تباه کرده است من آن را نیکو کنم، و خدای را بر خویشتن گواه کردم، و فریشتگان آسمان و زمین را و همه شما را و موبد موبدان که تاج به دست اوست؛ و یک سال اندر این بنشینم، اگر این سخن وفا کنم، و شما مذهب من بینید، و اگر نه من بیرون آیم، و تاج این موبد موبدان را دهم؛ و تاج بر سر هر که خواهد نهد، و شما از آن بیعت و طاعت بیزارید. و با این همه که یاد کردم آن که شما او را مُلک کردید، و حق من بدو دادید، من حق خویش با او به مردی بیازمایم، تا این تاج را در میان دوشیر گرسنه نهید؛ اگر او فراز شود و این تاج برگردد، او به مُلک حق تر، و من بازگردم، و تخت بدو سپارم؛ و اگر من برگیرم، به ملک من حق ترم. پس اگر عهد بکنید و این مذهب نیکوی من پسندیده دارید، من این حق خود شما را دهم، و از مُلک خود بیزار شوم، تا هر که شما خواهید مُلک کنید.»

مردمان اندر آن عقل و رأی و تدبیر او متحیر شدند، و گفتِ او را پسندیدند، و گفتند: «ما بهرام را رد نتوانیم کردن، ترسیم که اگر پادشاهی از وی رد کنیم، هلاک شویم، و نیز تازیان بر ما چیره گردند، که سپاه وی از ایشان است، و شمشیر و فتنه افتد؛ ما او را بیازماییم بر آنچه بر ما عرضه کرد از نیروی خویش و مردانگی و دلیری و شفقت و رعیت پروری؛ اگر چنان است که او همی گوید، و از خویشتن همی نماید، طریق آن است که پادشاهی به وی سپاریم، و مر او را فرمان بردار باشیم، و اگر چنانچه تباه شود، ما از تباه شدن بیگناه باشیم، و نیز از بدی او برهیم^{۱۸}.» و آن روز بر این اتفاق کردند.

و دیگر روز همه عجم گرد آمدند، و آن کسری پیامد و موبد موبدان تاج بیاورد، و بهرام همچنان به جای خود بنشست، و گفت: «آن سخن که دی گفتیم، پاسخ گوید، یا به فرمانبرداری آید.» ایشان گفتند: «خسرور از بر خویشتن پادشاه کردیم، و چیزی ندانیم مگر نیکویی او را، و چیزی نتوانیم یاد کردن جز آن سگالش که دی^{۱۹} کردی برگزینیم: تاج و جامه شاهانه در میان دو

شیر نهیم، و میان بهرام و خسرو کنیم، هر کس تاج و جامه از میان ایشان بردارد، پادشاهی او را باشد.» بهرام بدین خرسند شد، و موبد موبدان تاج و جامه پادشاهی بیاورد. و یکی بود که شیران ملک عجم او داشتی، نام او اسپهبد بسطام. او را بفرمود تا دو شیر گرسنه بیاورد با مردم ناموخته^{۲۰}، و هر دو را زنجیر به گردن اندر بستند، و تاج را بر زمین بنهادند، و یک شیر از این سوی تاج کردند و دیگر از آن سوی، و آن زنجیر را دراز بیفکندند، و به میان این شیران تاج را بنهادند. بهرام کسری را گفت: «پیش آی.» کسری گفت: «نخست توفراز شو که دعوی ملک تو کردی از دست من، تو همی خواهی استدن؛ بهرام گُرزی برگرفت بزرگ، و آهنگ شیران کرد. موبد موبدان گفت: «از خدای بترس، و از بهر ملک خویشان را هلاک مکن، و از آن گناه که عقوبت آن بدین سان بُود، توبه کن، و اگر تورا هلاک کند، از خون بیزاریم^{۲۱}.» بهرام گفت: «شما از خون من بیزار بید^{۲۲}» پس بهرام آهنگ شیران کرد، و چون نزدیک شیران رسید، یک شیر آهنگ او کرد، چون فراز آمد، بهرام از زمین بجست، و بر پشت شیر نشست، و هر دوران بر او بیفشرد، و گرز بر سر او همی زد، و دیگر شیر آهنگ او کرد، و چون شیر فراز آمد، بهرام دست دراز کرد و به یک دست این شیر که برنشسته بود نگاه همی داشت، و به یک دست گوشهای آن شیر دیگر گرفت، و بر سر آن شیر همی زد تا هر دورا بکشت، و مغزشان از سر برآورد، و هر دو بیفتادند، و بمردند.

- ۱- تمام شد به هر چیزی: در همه چیز کامل شد. ۲- جهاز: ساز و برگ، توشه سفر. ۳- بیستاد: بایستاد. ۴- ثیاذوس: Théodos ظاهرأ اصل کلمه نیاطوس نام پسر موریق (موریس) ملک روم است که به خسرو پرویز در دفع بهرام چوبین مدد کرد. نک مجمل التواریخ والقصص، ص ۷۸ و حاشیه آن. (لغت نامه). ۵- ازیرا که: زیرا که. ۶- به ملکی بر او سلام کردند: «بر کسی به امیری یا ملکی سلام کردن» یعنی او را به پادشاهی شناختن و قبول کردن. «ملکی»: ملک بودن، پادشاهی، یاء مصدری. ۷- طیسفون: نام پایتخت ایران از

زمان اشکانیان تا غلبه تازیان، واقع در ساحل چپ دجله، نزدیک بغداد. ۸- به اردشیر: = وه اردشیر یا سلوکیه، شهری است که اردشیر در جانب غربی مداین ساخت. ۹- تلایگان: ج تلایه، جلودار، واحدی از سربازان که در پیش سپاه می فرستند تا از وضع دشمن آگاه شوند. در اصطلاح نظامی امروز گشت «دسته گشت» می گویند. نک غمنامه، ص ۹۹. ۱۰- جوانوی: ضبط کلمه معلوم نیست، شاید: جوانوی. ۱۱- ایدر: اینجا. ۱۲- مذهب: شیوه، روش. ۱۳- سگالش: مشورت، اندیشه. ۱۴- عمان: عموها. ۱۵- موبد موبدان: رئیس روحانیان زردشتی. ۱۶- دستوری: اجازه. ۱۷- بخشودن: دلسوزی و مهربانی کردن. ۱۸- برهیم: رها شویم. ۱۹- دی: دیروز. ۲۰- با مردم ناموخته: انس نگرفته با انسان، غیر اهلی، وحشی. ۲۱- اگر تو را هلاک کند، از خون تو بیزاریم: یعنی به جنگ شیران مرو، اگر شیران تو را کشتند گناه مرگ توبه گردن ما نیست. «از خون کسی بیزار بودن»: از گناه کشته شدن او تبری جستن و ذمه خود را از آن گناه بری کردن. ۲۲- بیزار بید: بیزار باشید. این کاربرد «باشید و بُوید» به صورت «بید» در متون کهن معمول بوده است. در کشف الاسرار رشیدالدین میبدی بارها دیده می شود، از جمله: «لعلکم تشکرون» را ترجمه کرده: «تا شما از سپاس داران بید» (ج ۱، ص ۲۶۳). این بخش از داستان در کتاب «تاریخ ایرانیان و عربها» چنین آمده: «موبد موبدان گفت: تو به رضای خویش خود را در این کار به هلاک می افکنی و کس از ایرانیان این نگفته است، ما پیش خدا در این کاری که تن به مرگ داده ای بی گناهییم. بهرام گفت: شما در این کاری گناهید و در آن باری بر شما نیست» (ص ۳- ۱۶۲).



۲۵

بر تخت نشستن بهرام گور

پس بهرام دست فراز کرد و تاج بر سر نهاد، و بر تخت نشست، و کس را نپرسید^۱. پس نخستین، آن کسری که مُلک او داشت، بر بهرام به ملکی

سلام کرد^۲، و بر او بیعت کرد، و گفت: أَيُّهَا الْمَلِكُ، خدای عزوجل برزندگانی تو برکت کناد، مُلک تورا ست از مشرق تا به مغرب، و آنگاه موبد موبدان بر او سلام کرد، و بیعت کرد، و آن همه خلق عجم بر وی سلام کردند، بانگ کردند که «پادشاهی را به بهرام سپردیم، و او را به خداوندگاری^۳ پسندیدیم.» و او را بسیار آفرین کردند. پس موبد موبدان و دستوران^۴ و کارداران گرد آمدند و سوی مُنذر شدند، و گفتند: «باید که خواهشگر ما باشی، تا بهرام این گناه ما را بپوشد، و پاداش^۵ این بر ما نکند.» منذر اجابت کرد، و آن به خواهش از بهرام بخواست. بهرام همه را روا کرد و ایشان را بنواخت.

و بهرام مُلک بگرفت، و هفت روز بنشست، و هر روز نلتی را بارهسی داد، و ایشان را وعده نیکوهمی داد. و آن روز بیست و سه ساله بود. روز هفتم منذر را با سپاه باز گردانید، و چندان خواسته داد او را و پسرش نعمان را. و همه سپاه را بر اندازه چیز بخشید، و پادشاهی همه عرب مُنذر را داد؛ و سپاه عرب باز گشتند. و بهرام بر رعیت داد بگسترد و ایشان را به خویشان دست باز داشت^۶ تا هر چه می خواستند، می کردند، و هیچ کس را از رعیت کار لازم نکرد^۷، و خود به لهو و طرب مشغول شد، تا مملکت ضایع شد، و مَلِکان که گیردا گیرد او بودند، به مملکت او اندر، طمع کردند. پس چون سر هفت سال بیود، مَلک تُرک، که نام او خاقان بود، پیامد با دو یست و پنجاه هزار مرد از سپاه تُرک، و به حدّ عجم اندر آمد، و ویرانی بسیار کرد؛ و چون نزدیک آمد، مهتران و موبدان و حکیمان، سوی وی اندر شدند، و او را ملامت کردند، و گفتند: «توبه لهو و صید و بازی مشغول شدی، تا مملکت تو تباه شد، و مَلک تُرک آمد، و اطراف مملکت تو بگرفت، و فساد کرد؛ و اکنون چاره نیست از گیرد کردن لشکر و پیش دشمن بیرون شدن.» و بهرام ایشان را گفت: «خدای عزوجل رحیم است، مرا به دست دشمن نسپارد.» و ایشان را اجابت نکرد، چنانکه ایشان خواستند. ایشان بیرون آمدند و گفتند: «این مرد را عقل شده است از هیبت دشمن، که پیامده است.»

بهرام به شادی و لهو مشغول همی بود.

پس چون سپاه ترک نزدیکتر آمد، بهرام برادر خویش را، نام اونرسی، بر سپاه خلیفت کرد، و خود آهنگ صید کرد، و با او سیصد سوار؛ و برفت و روی سوی آذربایگان نهاد، و سوی مغرب شد، و دشمن را به سوی مشرق دست بازداشت؛ و هرچه بازویوز و سگ و شکار را شایسته بود، همه با خود ببرد، و مُلک به برادر دست بازداشت. مردمان گفتند: «او از مملکت بگریخت، و مُلک به دشمن یله کرد.» پس تدبیر آن کردند که سوی خاقان رسول فرستند، و خراج بپذیرند، تا او بازگردد، و اندر پادشاهی فساد نکند. و جاسوسان خبر به خاقان ببردند که بهرام بگریخت، و مُلک به شما یله کرد؛ و مردمان تدبیر آن کردند که خراج بپذیرند؛ و خاقان هم آنجا سپاه را دست بازداشت، و بیاسود و ایمن شد.

و بهرام از آرمینیه^۹ همی آمد شکارکنان، و جاسوسان به لشکر خاقان فرستاد، و خبر باز آورد که خاقان ایمن نشسته است، و چنان داند که توازو بگریختی. و بهرام از آرمینیه به پارس شد به نزدیک لشکر خاقان، با آن سیصد مرد که همراه او بودند، و شبیخون کرد بر خاقان. و بهرام خاقان را به دست خویش بگرفت، و بکشت، و سپاه خاقان هزیمت شدند، و از بنه^{۱۰} دست بداشتند. و بهرام از پی ایشان می شد، و ایشان را می کشت، و برده می کرد. و زان لشکر چندان خواسته بماند و تاج خاقان، که چندان گوهر درو بود؛ و بهرام آن همه خواسته بگرفت، و سوی برادر فرستاد با پنجاه مرد، و خود با دو یست و پنجاه مرد از پس دو یست و پنجاه هزار مرد بشد، و همی کشت، و همی شد تا از حدّ عراق به خراسان شد، و تا لب جیحون بیامد. و سپاه او چون شنیدند، از پس او بشدند، و او را به لب جیحون اندر یافتند. و بهرام فرمود به سرهنگی از سرهنگان خویش، تا سپاه از جیحون بگذارد^{۱۱}، و با ترک حرب کرد به ماوراءالتهر، و کشتن بسیار کرد، تا همه ترکان ماوراءالتهر به زنده آمدند، و بهرام را طاعت داشتند؛ و رسولان فرستادند که «باید میان مملکت ما و آن توحّدی بُود، تا آن حد نگه داریم، و از

آن حد نگذریم.» بهرام بفرمود تا بر سر حد، منار بکردند و بازگشت و به پادشاهی خویش باز آمد، و هر چه اندر تاج خاقان بود از گوهر و یاقوت، بفرمود تا به آتش خانه آذربایگان آوردند، و آنجا بیاویختند، و خود بازگشت و به مُلک بنشست، و برادر خویش نرسی را بخواند و به خراسان فرستاد با سپاه، و بفرمودش که به بلخ نشیند، و سرحد تُرک نگه دارد، تا ترک از جیحون از این سو نگذرد. و زن خاقان، آن خاتون بزرگ، که اسیر بود به دست بهرام، او را بفرستاد، تا خادمی کند مر آتش خانه آذربایگان را؛ و به هیچ چیز از آن غنیمت و از آن گوهرها و خواسته ها دست فراز نکرد. و از خبر ظفر بهرام بر خاقان، و شبیخون او با آن سیصد مرد، و کشتن خاقان، و آن فتح بزرگ بر دو یست و پنجاه هزار مرد، و رسیدن او به لب جیحون، و آن کارها اندر زمین ترک نامه ها نوشت به هر شهری از مملکت خویش، تا به جهان اندر پیرا کند.

و آنکه مردمان را گرد کرد، و همه مهتران را بخواند، و ایشان را گفت: «شما پنداشتید که من به لهو و صید مشغولم، من به تدبیر مملکت اندرم، و نه غافلیم، ولیکن من این مُلک نه به نیروی شما گرفتم و تدبیر شما، بلکه به نیرو و تدبیر خویش گرفتم؛ و خدای تعالی مرا ارزانی از بهر آن داشت که دانست که من شایسته آن کارم، و همه تدبیر خویش همی دارم. و مرا از شما نه نیرو و بکار است^{۱۲} و نه تدبیر؛ و هر گاه که من غایب شوم، به تدبیری از کارهای مملکت شوم، شما ایدون گویند که به بازی شد، یا بگریخت؛ و خواستید که رسول فرستید سوی خاقان، و او را خراج دهید؛ و من شما را آگاه کردم، و شما را آرم دارم^{۱۳}، تا شما به طاعت آید. پس هر گاه که از شما بی ادبی آید، از من عقوبت بیشتر آید که از پدرم. و یزدگرد این کار، اول به رفق گرفت، چون شما بگشتید، و بی ادبی کردید، او نیز بگشت^{۱۴}؛ و اگر من غایب شوم، و شما بی ادبی کنید، من شما را عقوبت کنم سخت تر از آن عقوبت که پدرم کرد.»

و آنکه دو سال به ملک بنشست، و خواسته بسیار به درویشان داد، و

بفرمود تا اندر شمار نگرستند^{۱۵}، بر اهل مملکت او از خراجها چند مانده است. بنگرستند خراج هفتاد بار هزار هزار درم باقی بود، آن همه از رعیت برداشت^{۱۶} و دفتر شمارها بسوخت، شکر آنکه خدای تعالی او را چنان فتح داد؛ و اهل بیوتات^{۱۷} را و کسانی که ایشان را نعمتها بوده است و باز سته اند، آنها را خواسته بسیار داد.

- ۱- کس را نپرسید: به کسی توجه و اعتنائی ننمود. ۲- بر بهرام به ملکی سلام کرد: بهرام را به پادشاهی پذیرفت. ۳- خداوند گاری: پادشاهی.
- ۴- دستور: وزیر. ۵- خواهشگر: شفیع، واسطه. ۶- پاداش: مجازات. ۷- ایشان را به خویشتن دست باز داشت: مردم را در کارهایشان آزاد گذاشت. ۸- هیچ کس را کار لازم نکرد: کسی را به کاری موظف و ملزم نگردانید. ۹- ارمینه: ارمنستان، ناحیه ای در آسیای غربی، از شمال به گرجستان، از شرق به دریای خزر، از جنوب به دره علیای دجله، و از مغرب به دره فرات غربی یا قره سوم محدود است. ۱۰- بنه: بار و اسباب و وسایل، زاد و توشه. ۱۱- بگذازد: گذرانید. ۱۲- بکار بودن: لازم و سودمند بودن. ۱۳- شما را آرم دارم: آرم داشتن، نرمی و لطف و ملایمت در گفتار، حرمت داشتن. متن: آرم دادم. ۱۴- چون شما بگشتید... اونیز بگشت: «گشتن» (در این مورد) تغییر روش دادن، رفتاری دیگر در پیش گرفتن. ۱۵- اندر شمار نگرستند: به حسابها نگاه کردند. «شمار» یعنی حساب، دفتر محاسبات و بدهی و مالیات. ۱۶- آن همه از رعیت برداشت: همه بدهیهای مالیاتی مردم را به آنها بخشید و بر آنها قلم کشید. ۱۷- اهل بیوتات: نجبا، صاحبان خانواده. این کلمه ترجمه و یسپوهر پهلوی است. در ایران قدیم هفت خانواده بزرگ بود که آنان را «ویسپوهرگان» می گفتند و در صدر اسلام بقایای آن خانواده ها را «اهل بیوتات» نامیدند و رفته رفته اعیان مملکت را عموماً اهل البیوتات گفتند. (تعلیقات تاریخ سیستان، ص ۱۸۷).



لشکرکشی بهرام به هند و سند و روم

مردی بود اندر عجم، نام او میهر نرسی^۱. و مهر نرسه هم گفتند، پسر برازقه بن فرخ زاد بن... بهمن بن اسفندیار. مردی بزرگوار و با اصل بزرگ، از فرزندان اسفندیار بن گشتاسب ملک. و او مردی بود با علم بسیار؛ و به عجم اندر ازو بزرگوارتر نبود، و او را همچون ملک و پادشاه داشتندی، و او را به لقب هزار بنده خواندندی، از بس بندگان که او را بود؛ و یزدگرد او را وزیر کرده بود. پس بهرام او را وزیر خویش کرد و کار خویش بدو سپرد، و خلق بدان شاد بودند. و او دو سال اندر میان خلق بود؛ وزیر را گفت که: «مرا آرزوست که از شهر هندوستان و زمین سند و هند، هر چه گیردا گیرد زمین مملکت من است، مرا بودی، و من می خواهم که به زمین هندوستان اندر شوم تنها، و آن شهرها را بنگرم، و ملک ایشان ببینم و باز آیم.» و آن سپاه و پادشاهی به وزیر سپرد. پس آنگاه برخاست و تنها با اسبی و سلاح خویش به هندوستان اندر شد، و شهر به شهر و ملک به ملک همی شد. و به شهر ملک هند شد، و آنجا فرود آمد. و هر روزی تنها به صید شدی، و اندر بیابان گور را بگرفتی، و بزدی، و مردمان او را شناختند، ولیکن همی دیدند آن سواری و مردی او، شگفت داشتند، که هندوان تیر ندانند انداختن، و حرب به شمشیر کنند، و پیاده کنند، و سواری ندانند کرد^۲. از بهرام شکوه داشتندی^۳. خبر او به ملک رسید که یکی سوار آمده است از زمین عجم، با روی نیکو و بالای تمام، با سواری و تیر انداختن و مردانگی و نیروی بسیار. ملک او را پیش خواند، و بنواخت. بهرام او را بدید و یک سال آنجا درنگ کرد؛ تا روزی خبر افتاد اندر شهر که به فلان مرغزار پیلی است بزرگتر پیلان، و پیلان آن حوالی با او آمیخته اند، و هر که از روم به هندوستان آید، آن پیل با دیگر پیلان همی زنند، و مردمان همی کشند، تا آن ره بر مردمان بریده شد، و هر چند

ملک هندوستان همی سپاه فرستاد، هیچ کس فراز ایشان همی نیارد رفتن^۴. بهرام گفت: یک تن با من بیایید تا من تنها به حرب آن پیل شوم. پس خبر به ملک برداشتند که این سوار غریب به حرب این پیل خواهد شدن. ملک مردی از آن خویشان با او بفرستاد، تا خبر بیارد. چون برفتند، آن رسول ملک اندر مرغزار بر درختی بزرگ بر شد، تا بنگرد که بهرام با پیل چه کند. بهرام فراز پیل شد^۵، و تیر در کمان نهاد، و بانگ بر پیل زد؛ پیل آهنگ او کرد، بهرام یک تیر بزد به میان دو چشمش، آن تیر ناپدید شد، و پیل بدان تیر مشغول شد. بهرام پیاده شد و به دودست خرطوم پیل بگرفت، و فرو کشید، تا پیل به روی در افتاد، و بهرام شمشیر به گردن او زد، تا سرش از تن جدا کرد، و سرش با خرطوم برگرفت، و بر گردن نهاد، و از مرغزار بیرون آورد و به ره بیفکند؛ و خلق همه نگرستند و عجب همی داشتند. و رسول ملک باز گشت، و ملک را بگفت. ملک را عجب آمد. بهرام را در پیش خواند، و او را بدید با خلقی^۶ بزرگ و با قوت بسیار. او را گفت: «ای جوانمرد، تو کیستی؟» گفت: «من مردی ام از عجم، از فرزندان مهتران عجم؛ و ملک عجم بر من خشم گرفت، بترسیدم، و به شهر تو آمدم، تا ایمن شوم.» ملک او را بزرگ کرد، و بسیار خواسته داد، و بفرمود تا او را از ندیمان او کردند؛ و به کار و مؤکب^۷ و به هر جای، با ملک بودی، و ملک از او هر روز مردی دیدی که به عجب بماندی.

پس دشمنی پدید آمد آن ملک را از ملوک چین، با سپاه بسیار، و ملک هند از وی سخت بترسید، و خواست که خراج بدو دهد. بهرام، ملک را گفت: «مترس از وی، من تو را تنها بس باشم.» پس ملک سپاه گیرد کرد و به حرب آن دشمن شد. و بهرام با او روی بدو نهاد. پس بهرام تنها پیش دشمن شد، و به هر شمشیری که بزدی، مردی را به دونیم کردی، و به هر تیری یکی بیفکندی، و هر شمشیری که بزدی، خرطوم پیلی بیفکندی، تا همه سپاه دشمن را هزیمت کرد؛ و ملک هند ظفر یافت. و چون باز آمد، دختر خویش بدو داد، و خواسته بسیار

دادش، و خواست که مُلک بدو سپارد، و خلق را گواه کند؛ بهرام خویشان مراو را پدید کرد^۸، و گفت: «من بهرام مَلِک عجم.» — مَلِک نام بهرام شنیده بود، و مردانگی او دیده بود. بهرام او را گفت: «مرا به مُلک تو حاجت نیست، ولیکن خواستم که تو را ببینم، و شهرهای تو و مردان سپاه و سلیح تو را بینم. اکنون دیدم، من با مُلک خویش گردم، و این شهرها از مملکت تو که به نزدیک مملکت من است، به من ده.» مَلِک هند شهرهای سند و زمین مُکران، و هر پادشاهی^۹ که نزدیک به زمین مُلکتِ عجم بود، همه با بهرام داد و همه مهتران بر خویش گواه کرد. بهرام آن شهرها بدین مَلِک سپرد، و گفت تو خلیفت من باش بدین شهرها، و خراج به من فرست. و خود دختر بگرفت و به پادشاهی خویش بازگشت. و بیامد، همه پادشاهی به دست مهر نرسی یافت بسلامت از پس دو سال. و آنگاه مهر نرسی را با سپاه نزد مَلِک روم بفرستاد، تا شهرهای روم بگشاید، یا خراج به مَلِک روم برنهد.

و این مهر نرسی را سه پسر بود شایسته. بهرام ایشان را وزیر خویش کرد، و هر کس اندر کار خویش مهتر کرد. یکی را نام زروانداد بود، و علم بسیار داشت، و اندر کار دین دانش داشت. پس بهرام او را هَرَبْدان هَرَبْد اُکرد و او را مرتبت بیفزود. و نام دیگر پسر، ماه جُشَس بود، شمار دانست و دبیری. بهرام او را دبیری داد، و بزرگ کرد، و دیوان خراج همه مملکت بدو داد، و نام مرتبه او به پارسی و استریوشان سالار^{۱۱} بود. و نام سدیگر^{۱۲} سَمَنکان بود و سواری دانست و مردی داشت. و بهرام او را سپاه سالار خویش کرد. و نام مرتبه اش رَتِشْطَران سالار^{۱۳} بود و این مرتبتی است فوق مرتبه اسپهبد، و با آژگبذ^{۱۴} برابر است. و مهر نرسی برفت با سپاه، و مَلِک روم با او صلح کرد، و خراج پذیرفت، و او سپاه باز بر بهرام آورد بسلامت؛ و بهرام شاد شد، و او را بزرگ کرد، و مرتبه او بُرْگَفَر مَدار^{۱۵} بود، و معنای آن به تازی رَئِیسُ الرُّؤسا یا وزیرالوزرا بود^{۱۶}.

و بهرام اندر مملکت بنشست، و همه مملکت او را صافی شد، و خراج بر

مَلِک ترک و مَلِک هند و مَلِک روم برنهاد. و این نرسی دستوری خواست از بهرام، و گفت: «مرا سال بسیار برآمد، و پیر شدم، اکنون عبادت کنم، و کار آن جهان کنم.» بهرام او را دستوری داد. او به شهر خویش باز شد، و نام آن شهر اردشیر خُره. و آنجا عبادت همی کرد، و چهار دیه بنا کرد، و به هر دیهی آتش خانه ای بنا کرد، یکی مرخوشتن را و سه مرپسران را. و به هر دیهی چهار باغ بنا کرد بزرگ، به هر باغی هزار بُن^{۱۷} سرو بنشانند و هزار بن درخت زیتون و هزار بن درخت خرما. و هر باغی به آتش خانه ای وقف کرد، و آنجا عبادت همی کرد. و پسرانش را بهرام، بزرگ همی داشت. و اندر مملکت همی بود. و این مَلِکان هر سالی خراج بدو همی فرستادند، تا بهرام اندر مُلک بیست و سه سال بیود.

یک روز بهرام به صید رفته بود، از دور آهویی را بدید، اسب برانگیخت و همی تاخت. در آن بیابان چاهی بود کهن؛ ناگاه پای اسب بهرام بدان چاه فرو شد، و او را بدان چاه افکند، و مردم گرد شدند، و خواستند که او را برکشند. اسب را برکشیدند، بهرام را هر چه طلب کردند، نیافتند. و مادرش را خبر بردند، و بر سر چاه آمد و آنجا بنشست با خروارها خواسته، که او را از چاه برکشد، و در گور کند. چهل روز بر سر چاه نشسته بود، تا هر چه در چاه آب بود، برکشیدند، و بهرام را نیافتند. پس مادرش ستوه شد، و از آنجا بازگشت^{۱۸}. و بهرام را پسری بود نام او یزدگیرد، به مُلک بنشست از پس پدر، و عدل و داد کرد بر رعیت، تا سپاه و رعیت از او راضی شدند و شاگرد.

۱- مهر نرسی: ضبط نام کامل او در «تاریخ ایرانیان و عربها، ص ۲- ۱۷۱» چنین است: مهر نرسی، بُرازه، فرخ زاد خُرباذ؛ سیس یاذ؛ سیسن آبروه؛ کئی - آشک؛ دارا؛ دارا؛ بهمن؛ اسپندیار؛ بشتاسپ. ۲- سواری ندانند کرد: نمی توانند [اسب] سواری کنند. ۳- شکوه داشتن از کسی: از او ترسیدن، و او را، خطیر و بزرگ

شمردن. ۴- هیچ کس... رفتن: هیچ کس نمی تواند نزدیک ایشان (پیلان) برود ۵- فراز: نزدیک، به سوی. ۶- خلق: آفرینش، اندام، پخته. ۷- موکب: گروه سوارانی که در رکاب سلطان یا امیر حرکت می کنند. ۸- خویشتن مر او را پدید کرد: خود را به او شناسانید. ۹- پادشاهی: قلمرو پادشاهی. ۱۰- هر بزان هر بذا: = هیر بزان هیر بد، رئیس هیر بزان. «هیر بد»: استاد، آموزگار، رئیس آتشگاه زردشتیان. ۱۱- واستریوشان سالار: (= ... سالار)، رئیس مالیات ارضی (وزیر مالیه). «واستریوش»: طبقه کشاورز در عهد ساسانیان. ۱۲- سدیگر: سوم. ۱۳- رتشتار سالار: (= ... سالار)، بزرگ ارتشتاران. «رتشطر»: = رتشتار، ارتشتار، مرد جنگی و سلجشور. نک پورداود، هرمزنامه، ص ۲۸۱ به بعد. ۱۴- ارگبذ: (= ارگ بد، ارگ پست) کوتوال، رئیس کاخ سلطنتی، که شغل مهمی بوده است. ۱۵- بزرگفرمدار: فرماندار بزرگ، وزیر اعظم (لغت نامه). دکتر زریاب، در «تاریخ ایرانیان و عربها، ص ۶۰» می نویسد: «توضیح بزرگفرمذار با کلمه فرماندار که من و عده ای پیش از من به آن معتقد شده بودیم، با صورت ظاهر کلمه درست نمی آید. همچنین چون کلمه فرماندار معنی دیگری جز مطیع نتواند داشت، با عنوان وزیر اعظم مخصوصاً درست نمی آید... این کلمه با مصدر «فرمودن» نیز هیچ پیوستگی ندارد، زیرا در این صورت بایستی فرمودار یا فرماذار می بود...» در این صورت معنی وزیر بزرگ فرمذار (به فارسی بزرگ فرماندار) چنین می شود: «کسی که از همه پیش تر و جلوتر می آید» یعنی کسی که به عنوان بزرگترین شخص پیش از همه به شاه نزدیک است. ۱۶- از این مهرنرسی و سه پسرش و ستمهای آنان — با اختلاف نام پسر سوم — در کتاب «تاریخ ایرانیان و عربها، ص ۱۷۲» چنین سخن رفته: «همه پادشاهان ایران، این مهرنرسی را برای فرهنگ نیک و رأی پسندیده او، و نیز برای اعتمادی که مردم را به او بود، بزرگ داشتند. او را نیز پسرانی بود که در ارزش به او نزدیک بودند و پادشاهان ایشان را به کارهایی گماشتند که نزدیک بود در پایه به او برسند. سه تن از پسران او برتری یافتند: پسر نخست زروانداذ نام داشت که پدر او را به کار دین و دستورهای دینی واداشته بود و او در این کار به جایی رسید که بهرام گور او را هیر بزان هیر بذا، که پایه ای است همانند «موبدان موبذ» کرد. پسر دوم ماه گشتشپ نام داشت و او در روزگار بهرام گور پیوسته صاحب دیوان خراج بود و نام پایه او به پارسی واستریوشان سالار است. پسر سوم کاردار نام داشت و فرمانده سپاه بود و نام پایه او به پارسی ارتشتاران سالار بود که از سپهد بزرگتر است و نزدیک به پایه آرگبذ است. نام پایه مهرنرسی

به پارسی بزرگ فرمذار است که معنی آن بزرگ وزیران و یا رئیس رئیسان است. « ۱۷- بن: اصله (درخت). ۱۸- بازگشت: پایان کار و سرانجام زندگی بهرام در «تاریخ ایرانیان و عربها، ص ۱۶۷» چنین است: بهرام در پایان پادشاهیش برای شکار به ماه [ماه همان ماد قدیمی است] رفت. روزی برای شکار سوار شد و به دنبال گوری بتاخت و در طلب آن سخت بکوشید، اما در آن میان به چاهی افتاد و در آن غرق شد. مادرش چون این بشنید، با مال فراوان بر سر آن چاه رفت و در آن نزدیکی فرود آمد و گفت که آن مال از آن کسی خواهد بود که تن او را از چاه به در آورد. مردم از چاه گل ولای بسیار بیرون کردند چندانکه از آن تپه ها پدید آمد، اما بر جسد بهرام دست نیافتند» دینوری نام این محل را «دای مرج = مرغزار مادر» گفته است.



۲۷

خراج در عهد قباد و انوشروان

پیش از قباد در جهان خراج نبود مگر ده یک و پنج یک و چهار یک، و جایی بود که بیست یک گرفتندی، به مقدار آبادانی و نزدیکی و دوری آب. پس قباد بفرمود تا همه مملکت را مساحت کردند، تا خراج نهند، و خمس و ربع و عشر بردارند. چون مساحت آغاز کردند، قباد بمرد، و وصیت کرد مرانوشروان را که «این مساحت را تمام کن، و خراج نه، و مردمان را از سختی ده یک و پنج یک برهان.» و این را سببی بود که قباد چنین کرد، و محمد بن جریر تمام نگفته است و من بگویم:

روزی قباد برنشسته، و به روستای سواد اندر همی شد، و موبد موبدان با وی بود. پس قباد تنها از پس صیدی شد؛ و وقت انگور رسیدن بود. قباد به سر

کوهی رسید، نظر کرد به زیر آن کوه دیهی دید، چشم او بر زنی افتاد که بر سر تنور ایستاده بود، و نان همی پخت، و پسرکی خُرد سه ساله پیش وی ایستاده ناگاه به باغ اندر آمد، و خوشه ای انگور بگرفت که بخورد. آن زن پسرک را بزد و نگذاشت که آن انگور را بخورد؛ و آن انگور از وی باز ستد، و بر شاخ رز بست. قباد را عجب آمد از بخیلی آن زن. از کوه فرود آمد و به در آن باغ رفت، و آن زن را گفت: «این رز از آن کیست؟» گفت: «از آن من.» گفت: «این کودک از آن کیست؟» گفت: «از آن من.» گفت: «آن انگور را از وی چرا گرفتی، و او را بزدی، و این مقدار انگور به فرزند خود روانداشتی؟» زن گفت: «ما را بر خواسته خویش امر نیست، زیرا که ملک را اندر این نصیب است، تا کس ملک^۱ نیاید، و بهره ملک جدا نکند، و حَزَر نکند^۲، ما دست بدین نیاریم کردن^۳.» قباد گفت: «این که تو همی گویی در همه پادشاهی^۴ چنین است؟» گفت: «همه جای چنین است.» قباد را دل بسوخت بر رعیت، و بر سر کوه بر شد، تا سپاه فراز آمدند، و موبد موبدان بیامد. قباد این قصه به او بگفت و گفت: «من این قصه نپسندم که کس خواسته خود را تصرف نیارد کردن از جهت من^۵، و درخت بنشانند و بار آورَد، و از بهر من دست بدان نیارند کردن. این را تدبیری کنید که مرا بر ایشان وظیفه ای بُود و خواسته های ایشان بر ایشان مُباح بود، تا هر چه خواهند کنند.» موبد موبدان و وزیران گفتند: «این را تدبیر آن است که زمینهای همه مملکت و رزها را همه مساحت کنند، تا چند جفت^۶ بُود، و درختان بار آور بشمری، تا چند بُود. پس بر هر جفتی زمین و جفتی رز و بر هر درختی بار آور خراجی معین کنی: بر هر جفتی زمین یک درم یا دو یا سه، کم و بیش، چنانکه واجب آید^۷ به حکم تنگی زمین و نزدیکی و دوری آب، تا هر چه خواهند کنند، و وظیفه بر ایشان درم بُود؛ و هر گاه که خواهند بستانند.» قباد گفت: «چنین کنید.» و به خانه شد، و مَسَاحان را گیرد کرد، تا همه مملکت را مساحت کنند. و این به آخر عمر قباد بود؛ و او را مرگ فراز آمد، و هنوز مساحت تمام نکرده

بودند. پس چون دانست که خواهد مردن، انوشروان را بفرمود که «این مساحت را تمام کن، و این وظیفه خراج بنه.» انوشروان آن مساحت تمام کرد، و خراج معین کرد.

- ۱- گیس ملک: مأمور پادشاه.
- ۲- حزر کردن: تقدیر و برآورد کردن اندازه محصول.
- ۳- دست نیاریم کردن: نمی توانیم دست بزنیم، استفاده کنیم.
- ۴- پادشاهی: قلمرو پادشاهی.
- ۵- نپسندم... از جهت من: نمی پسندم که کسی از برای من (به خاطر من) در مال خود نتواند تصرف کند.
- ۶- جفت: واحدی است برای زمین، معادل یک جریب.
- ۷- واجب آید: متناسب باشد، سزاوار باشد.



۲۸

پادشاهی انوشروان

مردمان به وقت پدرش عاقل دیده بودند، و کار بدو سپردند، و تاج بر سرش نهادند. چون به پادشاهی بنشست، مردمان شاد شدند، و سوی او آمدند، و همه مزدکیان^۱ را بکشتند، و هر خواسته که اندر دست ایشان یافت، هر چه را خداوند یافت، باز داد، و هر چه خداوندش نبود به درویشان داد؛ و زنانی که به ستم^۲ گرفته بودند، باز^۳ شوهران خویش داد، و درویشان را همه گیرد کرد، و هر که کاری ندانست، بفرمودش که «مزدوری کن، یا کشت ورزی^۴ کن» و هر که نابینا بود، و کار نتوانستی کردن، او را از خزانه خود اجر بداد؛ و گفت: «نخواهم

که اندر پادشاهی من درویش بُود، و یا مردم^۵ گرسنه بُود.» و کشاورزان را بفرمود که «هیچ زمینی بنمانید^۶ الا همه کِشت کنید.» و هر که تخم و هزینه نداشت از آن خویش بداد؛ و هر کجا زمین و یران بود، یا پلی یا جِسری^۷ یا دیهی خرابه بود، بفرمود، تا آبادان کردند؛ و نهرها و کاریزها بکنند؛ و راههای کاروان آسان کرد؛ و به هر ده اندر، قصرها و حصنها^۸ بساخت؛ و جهان همه آبادان و با عدل و داد شد، و او را انوشروان عادل گفتندی. و اندر همه ملوک عرب و عجم پادشاه نبود از او عادل تر. و چندان پادشاهی که او را بود هیچ کس را نبود از ملوک، و پیغامبر ما، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ، به روزگار او از مادر بزاد، و چنین گفت پیغمبر ما: وَلِدْتُ فِي زَمَنِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ^۹.

و هر زنی که شوی نداشت او را به شوی داد. و اگر زن درویش بود آیین^{۱۰} او از خزانه خویش بداد، و بفرمود تا خداوندان ساز و برگ را زن دادند، و زنان هر که شوی خواستند به شوی داد، و هر که شوی نخواست با زنان خویش بداشت^{۱۱}. و سپاه را بنگریست و روزی هاشان بداد، و هر که را سلاح نبود سلاح داد، و آتش خانه ها تعهد کرد^{۱۲}، و آبادان کرد، و بر عمارت آن نفقه^{۱۳} کرد، و نگهبانان آتش را بر کرد، و کارداران خراج و حاکمان و میران بگزید مردمان پارسا و استوار، و ایشان را بر کار کرد، و کارهای دنیا و دین بر خلق راست کرد. و پنج سال بر مُلک بود و مُلک بر وی راست شد. و هر چه اردشیر بابک را کتب بود و سیرت و وصیت و عهد، همه بنیشت^{۱۴}، و کار بیست، و سر پنج سال سپاه بکشید، و سوی انطاکیه^{۱۵} شد. و این شهری است از شهرهای شام، و به دست مَلِک روم اندر بود. آن شهر بگشاد، و ویران نکرد. پس گفت: «این شهری نیکوست، بفرمود تا او را بر کاغذ صورت کردند^{۱۶}. و همچنان یک شهر به پادشاهی خویش اندر^{۱۷}، بنا کرد، و آن مردمان انطاکیه را همه آنجا آورد. و ایدون راست بنا کرده بودند آن بازارها و راهها و کویها و خانه ها، که هر گروهی مردم از انطاکیه که آنجا آمدند، همچون شهر خویش و محلّت خویش دیدند، و

هر کسی به جای خویش فرود آمدند.

آن گاه سپاه بکشید، و به اسکندریه شد. نخست به شهر هِرْقِل شد، مَلِک روم^{۱۸}، و شهر او بگشاد، و مَلِک روم بگریخت، و به شهر قُسْطَنْطِیْنِیّه شد، و سوی او کس فرستاد، و صلح کرد، و خراج پذیرفت. پس، از زمین روم سپاه بیرون آورد، و به زمین خَزْران^{۱۹} شد، و آنجا کشتن کرد، از ویرانی بسیار، که اندر رعیت او کرده بودند به زندگانی پدرش. و از آنجا باز یمن^{۲۰} آمد، و به شهر عَدَن^{۲۱} بنشست، و این شهری است بر لب دریا از پادشاهی یمن. و اندر یمن نیز کشتن کرد، و ویرانی کرد، تا مَلِک یمن و مَلِک خزران مطیع او شدند، و صلح کردند، و خراج پذیرفتند. پس باز به پادشاهی خویش آمد به مداین. و این همه پادشاهی^{۲۲} او آبادان شد، و مَلِکان جهان همه مطیع او شدند، و پادشاهی بر او راست بیستاد^{۲۳}. و آرزوش بود که به بلخ شود و ملوک هیاطله^{۲۴} و طُخارستان^{۲۵} و غرَجستان^{۲۶} را بکشد به کینه جَدَش فیروز، که او را بکشته بودند.

و زمین بلخ با تُرک نزدیک است، و میان مَلِک هیاطله و میان خاقان، مَلِک تُرک، دوستی بود. نوشروان از مَلِک تُرک خاقان ترسید که مَلِک هیاطله را یاری کند، نخست به خاقان کس فرستاد و دختر او را بخواست، و با او دامادی کرد، و دخترش بیاورد، و خواسته بسیار هزینه کرد. و با خاقان، مَلِک تُرک، عهد کرد. پس یک سال بدو نامه کرد، و از و سپاه خواست برای مَلِک هیاطله. و خاقان سپاه بسیار از تُرک بفرستاد سوی بلخ، و نوشروان نیز سپاه بکشید، و سوی بلخ شد. از یک سوی، او بر آمد و از یک سوی سپاه تُرک؛ و مَلِک هیاطله را در میان گرفتند و بکشتند، و خواسته اش غارت کردند، و پادشاهی اش غارت کردند؛ و از بلخ بگذشت و به زمین ترکستان اندر شد، و به ماوراء التهر شد، و تا قَرغانه^{۲۷} بشد، و از آنجا به پادشاهی خویش باز شد.

۱- مزدکیان: ج مزدکی، منسوب به مزدک. مزدک مردی از شهرنسا (در خراسان شرقی میان مرو و بلخ)، و گویند از استخر فارس بود. وی پسر بامداد (یا بامدادان) و به گفته بعضی از مردم «ملانه» است که شاید همان ماذرایا واقع در ساحل چپ دجله در محلی که اکنون کوٲ العماره قرار دارد، باشد. مزدک آیین خود را مانند دین مانی از بحث در رابطه بین دو اصل قدیم یعنی نور و ظلمت آغاز می کرد. فرق آن با آیین مانوی این بود که معتقد بود تاریکی مانند روشنائی از روی قصد و اراده عمل نمی کند، بلکه رفتارش کورکورانه و از روی اتفاق است. بنابراین اختلاط نور و ظلمت، که نتیجه آن این عالم مادی است چنانکه مانی پنداشته است - از روی نقشه و اراده نیست، بلکه من غیر اختیار صورت گرفته است. پس تفوق نور بر ظلمت در کیش مزدک بیشتر است تا در آیین مانی. ۲- به ستم: به زور. ۳- باز: به. ۴- کشت وری: کشاورزی. ۵- مردم: انسان. ۶- بنمانید: مگذارید، باقی مگذارید. «ماندن» در معنی متعدی به کار رفته، و بآء تأکید با نون نفی همراه آمده است (کاربرد قدیم). ۷- جسر: پل. ۸- حصن: قلعه، حصار. ۹- ولدت: ... به روزگار پادشاهی داد گرزاده شدم. ۱۰- آیین: (در اینجا) اسباب، سامان، جهیزیه. ۱۱- بداشت: نگاهداری کرد. ۱۲- تمهد کردن: نگاهداری و مراقبت کردن. ۱۳- نفقه: خرج، هزینه. ۱۴- بنبشت: نوشت. ۱۵- انطاکیه: = آنتیوخیا، کنار رود اورونتیس (نهر العاصی) و در ۲۲ کیلومتری ساحل مدیترانه. انطاکیه بزرگترین و مهمترین شهرهای آسیائی دولت روم، و کرسی ایالت آسیائی امپراطوری روم گردید. این شهر در سال ۱۶ ه ق به دست مسلمانان افتاد. ۱۶- صورت کردن: نقاشی کردن. ۱۷- به پادشاهی خویش اندر: در قلمرو پادشاهی خویش. ۱۸- نخست به شهر هرقل شد، ملک روم: «ملک روم» بدل است از هرقل. مرحوم بهار در حاشیه توضیحی بدین مضمون آورده: «ذکر هرقل در طبری تنها مربوط به شهری است که نامش هرقل است، و ربطی با ملک الروم و گریختن او از آن شهر، و به قسطنطنیه شدن ندارد، و معاصر انوشروان «ژوستین» بوده نه هراکلیوس = هرقل، و هرقل هم عصر پرویز است». ۱۹- خزران: ولایتی قدیمی در گیلان، خزر. ۲۰- یمن: کشور کوچکی است در جنوب غربی شبه جزیره عربستان، کنار دریای احمر. ۲۱- عدن: ناحیه ای در جنوب شرقی عربستان در ساحل خلیج عدن و کنار باب المندب. ۲۲- پادشاهی: قلمرو حکومت. ۲۳- راست بیستاد: مقرر شد. قرار گرفت. «بیستاد» =

۲۴- هیاطله: = هیتالها، هفتالیان، نام گروهی از مردم قدرتمند بوده است که مالک سرزمینهای تُخارستان بوده‌اند و ترکهای خلیج و گنجینه (= گنجه) باقی مانده آنهاست (مفاتیح العلوم خوارزمی، ص ۱۱۴) نیز نک: «تاریخ ایرانیان و عربها، ص ۲۲۳». ۲۵- طخارستان یا تخارستان: ناحیه تاریخی بر مسیر آمودریا و شرق یلخ و مشرق بدخشان، که از مردم قدیم آن، طخارها، نام گرفته است... پس از مرگ یزدگرد ساسانی (۴۳۸ م.) هفتالیان، طخارستان را گرفتند و بعد طخارستان جزو مملکت غوریان (آل شنسب) گردید (دایرة المعارف). ۲۶- غرجستان: یا غرشتان، سرزمینی در نواحی کوهستانی شرق هرات، افغانستان کنونی. ۲۷- فرغانه: نام ولایتی قدیم از ترکستان که آخسپک پایتخت آن بوده است.



۲۹

حوادث زمان پادشاهی انوشروان

چون انوشروان عادل سیف بن ذی یَرَن را به مُلک بنشاند و مُلک یمن او را تمام شد، به رسم او، خواست که روم و شام نیز او را باشد، تا مُلک او از عراق با یمن پیوسته بُود. و به روم مِلکی بود نام او یخطانوس^۱. انوشروان سپاهی بفرستاد به روم، و مُلک روم کس فرستاد و با انوشروان صلح کردن خواست. انوشروان صلح او را قبول کرد بدان شرط که زمین شام او را بود، و زمین عراق و حجاز و بادیه خود، انوشروان را ببود. و مُلک روم هدیه‌ها فرستاد بسیار. انوشروان این صلح بکرد. و مُلک روم به زمین شام، مردی کرده بود مِلک، او را نام جَبَله بود از فرزندان ملوک غَسَّان، که مُلک شام پیشتر ایشان را بوده بود. و انوشروان به زمین عرب مُنذِر را مِلک کرده بود و موصل و زمین بادیه و بحرین و حجاز و تَهامه^۲ و

طایف^۳ تا حدّ یمن، همه او را داد. و مُلک انوشروان از عراق تا یمن پیوسته شد از سوی بادیه و حجاز. و دو سال بر این بودند.

پس آن جَبَلَه مَلِک شام بمرد و مَلِک روم، شام پسرش را داد، نام آن مَلِک خالد بن جَبَلَه. و این خالد از شام تاختن کرد به حدّ جزیره و موصل، و به حدّ منذر اندر آمد، و کشتن کرد از آن عرب و بسیار غارت کرد، و برده کرد و خواسته بسیار ببرد. مُنذر سوی انوشروان نامه کرد، و دستوری خواست تا که با این خالد به مُلک شام حرب کند. انوشروان تافته شد^۴ و نامه کرد به مَلِک روم که این کاردار تو از شام به حدّ روم اندر آمد و کشتن کرد و برده کرد و غارت کرد. دانم که بی فرمان تو کرد، او را بفرمای تا آن خواسته و بردگان باز دهد و دیت^۵ آن کشتگان بدهد، و اگر نه من از صلح بیزارم و حرب را ساخته باش^۶. مَلِک روم از آن نامه وی نیندیشید. انوشروان خود به تن خویش^۷ برفت از عراق با صد هزار مرد، و مُنذر از جزیره برفت با پنجاه هزار مرد، و به موصل پیش وی اندر آمد. و انوشروان روی به شام نهاد و شهر دارا^۸ و الرها^۹ و قَسَرین^{۱۰} و حَلَب و مَنبِج^{۱۱} شهر انطاکیه^{۱۲} و شهر فامیه^{۱۳} و جَمُص^{۱۴}، این همه شهرهای شام است که مَلِک روم داشت و آن شهرها که زیر او بود و هم پهلوی شام، بگرفت و ویران کرد، و کشتن کرد بسیار، و خواسته های بسیار و بردگان بسیار ببرد. و مَلِک روم رسول فرستاد با هدیه های بسیار، و صلح خواست، و ایدون گفت: «من نامه تو را خوار نداشتم ولیکن من تدبیر آن کردم که خالد را که بی ادبی کرده بود از شام به در خویش خوانم و او را عقوبت کنم. پس آن خواسته ها و بردگان و دیت کشتگان از وی باز ستانم، تو خود شتاب کردی.» انوشروان گفت: «من صلح نکنم مگر بر آن شرط که این شهرها که گرفتم از شام و روم به دست من بُوَد و باز ندهم، و آن شهرها که مانده است تا تو را فروشم به خواسته بسیار.» مَلِک روم پسندید. و این شهرها که به دست انوشروان بود تا به مداین که از شام گرفته بود، دست باز داشت^{۱۵}، و آن دیگر از وی باز خرید، و خواسته های بسیار بفرستاد. و از آنجا

انوشروان به مداین بازگشت، و مداین و مُلک شام او را شد تا ملک موصل، و جزیره و بادیه و حجاز و طایف و بحرین و یمامه و عَمّان تا یمن به مُلک وی اندر شد از سوی برّ و بحر. و هرگز پیش از وی هیچ مُلک عجم را این نبوده بود.

پس انوشروان را آرزوی آن آمد که از زمین هندوستان او را لختی بُود. سپاه بسیار بیرون کرد با سرهنگی^{۱۶} بزرگ و به هندوستان شد به سرانندیب. و این آن شهر است که مُلک هندوستان آنجا نشیند. انوشروان سپاه به عَمّان فرستاد، و از آنجا بفرمود که از ره دریا به سرانندیب شوند و با مُلک هندوستان حرب کنند. بشدند. و مُلک هند انوشروان را رسول کرد، و با وی صلح کرد، و آن شهرها که به نزدیک عَمّان بود و همه به نام بهرام گور کرده بود، آن شهرها همه به نوشروان داد. و انوشروان سپاه از هندوستان بازگردانید، و پادشاهی جهان بر او راست شد. و با خاقان مُلک تُرک صلح کرده بود، و دختر او را، خاتون، بزنی کرده بود، و پسرش هرمزد از وی بود. و مُلک انوشروان از مُلک ترکستان و ماوراءالنهر و حدّ مشرق تا زمین خراسان و پارس و کرمان و اصفهان و دربند خزران^{۱۷} و دیار طبرستان و گرگان و کوهستان^{۱۸} تا همه زمین عراق و جزیره و شام و عَمّان و هندوستان و بادیه و حجاز و طایف و زمین یمن، این همه پادشاهی، از حدّ مشرق تا به مغرب، همه بر انوشروان راست بیستاد^{۱۹}، و او اندر مُلک بنشست و به آبادانی و عدل و داد مشغول شد. و خراج بر حدّ عراق، او بر نهاد.

و هر که اندر پادشاهی^{۲۰} بود که نه بردین او بود، از جهود و ترسا، و آن را که صنعت نبود که خراج دادی^{۲۱}، بر سر او جزیت^{۲۲} بر نهاد، و بر توانگر بیشتر و بر درویش کمتر، از شش درم تا هفت درم تا دوازده درم. و هر چه زن بود از وی چیزی نستد، و هر که کودک و خُرد بود به بیست نارسیده از وی چیزی نستد. و هر که پیر بود و سالش از پنجاه برتر بود از وی چیزی نستد. و این همه را جریده^{۲۳} گیرد کرده بود، شهر به شهر و زمین به زمین، و جفت به جفت، و درخت به درخت؛ و این جزیت نام به نام و مرد به مرد.

پس هر چه اندر پادشاهی عراق و پارس کس بود از مهتران و خداوندان هر گروهی، از خداوندان صنعت و مهتران لشکر و سپاه و مهتران دبیران، همه را کس فرستاد و بخواند، و روزی میعاد کرد که بر دروی گرد آیند تا او این جریده ها بر ایشان عرضه کند و این خراجها بر ایشان نهد. روز میعاد همه گرد آمدند. انوشروان موبد موبدان را بخواند، و حکما و علما را بخواند، و وزیران و دستوران همه را بخواند، و خود بر تخت ملک بنشست، و تاج بر سر نهاد، و همه خلق را بار داد و هر کسی بر جای خویش بنشانند، و ایشان که رسم ایشان نشستن نبود بیستادند. و انوشروان خطبه کرد و بر خدای، عزوجل، ثنا کرد بسیار، و مَلکان پیشین را از پدران خویش بستود، و عدل و داد ایشان یاد کرد، و افزونی مُلک خویش یاد کرد، و گفت: «چنانکه نعمت خدای بر من بیش است و ما را مُلک فزونی داد از آنکه پدران ما را بود، باید که عدل و داد ما نیز از ایشان بیشتر بُود. و گفت: «من نگاه کردم به کار خَلق اندر و کار مُلک، دانستم که چاره نبُود مَلِک را از آن که او را بیت المال بُود و خواسته نهاده مر نیروی او^{۲۴} را، به داشتن مملکت و نگاه داشتن رعیت از دشمنان؛ تا چون دشمنی بیرون آید و آن مملکت از وی خواهد ستدن و بر رعیت او ستم خواهد کردن، او سپاه فرستد به حرب وی، تا او را از مملکت خویش بازدارد، و رعیت خویش از وی نگاه دارد. و سپاه را چاره نیست از خواسته، و آن خواسته از رعیت باید گرفتن. و آن وقت که به سپاه حاجت آید اگر از رعیت آن وقت ستانی بدان شتاب، اندر رعیت تحامل^{۲۵} افتد و بار مَؤَونت^{۲۶} افتد. چاره نیست هر سالی چیزی ستدن، و به بیت المال اندر نهادن و گرد کردن؛ تا آن وقت که بدو حاجت او فتد نهاده بُود و گرد کرده. و نگاه کردم آن چیزها که هر سالی آن از رعیت می ستدند و به بیت المال مَلِک همی آوردند، نه به روی عدل بود. و پدران ما پیشتر که این را باز عدل و داد برند، روزگار نیافتند^{۲۷}. و ایشان را نخست به پادشاهی خویش مشغول بایست شدن، و پیشتر از آن کیش پادشاهی راست شد، از این جهان بیرون شدند، و بدین داد نرسیدند. و

خدای تعالی پادشاهی ما راست کرد و اندر این جهان زمان داد و ما بدین داد و عدل رسیدیم، و همه زمینها به پادشاهی^{۲۸} پیمودیم، و به هر جفتی از آن غله که از وی آید از گندم یا جو یا هردانه که بُود، و آن بود که از هر جفتی کِشتمند^{۲۹}، یک درم و یک قَفیز^{۳۰} غله از آن زمین و از هر درختی وظیفتی معلوم. و از هر سری از مخالفان دین ما که ما ایشان را اندر پادشاهی خویش بداریم، و به خون و خواسته‌شان ایمن بداریم، چیزی معلوم بر ایشان نهادیم. و آن را جریده‌ها کردیم تا آن نگاه کنیم و بر شما آن واجب کنیم. و هر شهری را کارداری بگزینیم مردی استوار و پارسا، و بفرماییم تا آن جَبایت^{۳۱} بکند، و خراج آن شهر به سه بهره کند به سال اندر، به هر چهار ماه سِیکی^{۳۲} از آن بستاند، تا بر خلق آسان تر بود، شما چه بینید و چه گوید؟»

خلق خاموش شدند و کس جواب نداد، و دو ساعت برآمد، باز انوشروان گفت: «ما را پاسخ دهید که من خواهم که این به رضای شما نهم تا عدل و داد بُود.» مردی از میان برخاست، نه از معروفان، ولیکن از ایشان که او را بشناخت، گفت: «ای مَلِک، خراج چیزی بُود که جاودانه بماند و مردم^{۳۳} فنا شود، و چیزی باقی را بر چیزی فانی چگونه توان نهادن! بر زمینی آبادان خراج نهی، فردا از پس این عصر آن زمین ویران شود و خراج بر وی بماند، و بر مردی خراج نهی و بمیرد و آن خراج بر زمینهای خراب باقی بماند و بر فرزندان وی بماند.» انوشروان گفت: «ابلهی و نادانی مکن، که ندانی که چه گویی. نشنیدی که گفتم هر سالی این زمینها پیمایند^{۳۴}، هر زمینی که ویران است خراج از وی برگیریم^{۳۵} و هر زمینی که آبادان است بر نهیم و هر زمینی که از دست مردی بیرون شود، خراج از نام او بیفکنیم؟» پس او را گفت: «تواز کدام مردمی؟» گفت: «من از گروه دبیرانم.» گفت: «دبیران فضول باشند» و بفرمود که دَویت^{۳۶} بر سر او همی زند تا ش^{۳۷} بکشند! و بدان مجلس اندر دبیران بودند بسیار، هر کسی آمده بودند با دَویت، هر دویتی بر سر او همی زدند تا ش بکشند^{۳۸}. پس همه گفتند: «ای

مَلِک، ما ازین سخن او بیزاریم، و تدبیر آن است که مَلِک گفت»، و مردمان هر کسی گفتند: «مَلِک داد کرد و عدل کرد، و صواب آن است که مَلِک دید.» و انوشروان جریده‌ها بیرون آورد، جمله پیش ایشان بر خواند، بپسندیدند و بپذیرفتند. و به هر شهری کارداری بفرستاد، تا او را خواسته گیرد کردند هر سالی، و به بیت المال او فرستادی. و آن رسم اندر همه ملوک عجم بماند از پس وی، تا آن روز که مُلک از عجم بشد به وقت امیرالمؤمنین عُمَر بن الْخَطَّاب رَضِیَ اللهُ عَنْهُ. چون عمر مُلک عراق بگشاد، و خلق همه مسلمان شدند، هیچ رسمی نیافت اندر عدل نیکوتر از این رسم خراج و مساحت؛ ایشان را هم بر این رسم بازداشت^{۳۹}. و این رسم هنوز در عراق هست.

- ۱- یخپتانوس: = یختانوس، یختیانوس، یوستی نیانوس، یوستی نین، ژوستی نین، قیصر روم، امپراطور روم شرقی (۵۲۷-۵۶۵ م.)
- ۲- تهامه: مکه معظمه و زمینی
- ۳- طایف: شهری است در حجاز جنوبی
- ۴- تافته شد: خشمگین شد.
- ۵- (عربستان) در ۱۲ فرسنگی مشرق مکه.
- ۶- حرب را ساخته باش: برای جنگ آماده باش.
- ۷- به تن خویش: شخصاً.
- ۸- دارا: شهر کوچکی بوده در بین التهرین عراق.
- ۹- الرها: شهر قدیم و پر ثروتی بود در بین التهرین شمالی، و یونانیان آن را اِیس می نامیدند و امروزه به «اورفا» معروف است.
- ۱۰- قتسرین: شهری بوده است در شام، میان حلب و حمص، که ابوعبیده جراح آن را در سال ۱۷ هـ ق فتح کرد.
- ۱۱- منبج: شهرکی است در ناحیه شام.
- ۱۲- أنطاکیه: از شهرهای مشهور قدیمی است در ترکیه. نک ۱۵/۲۸.
- ۱۳- فامیه: شهر بزرگی است در شام، از سواحل حمص.
- ۱۴- حمص: شهری است در شام، میان دمشق و حلب، بزرگ و خرم و آبادان. این شهر را مسلمین در سال ۱۵ هـ ق برابر با ۶۳۲ م. تسخیر کردند. (لغت نامه).
- ۱۵- دست بازداشت: رها کرد، دست کشید.
- ۱۶- سرهنگ: سردار، سالار.
- ۱۷- دربند خزران: قلعه دربند که در کنار دریای اسکون، در دامنه کوه قفقاز واقع است.
- ۱۸- کوهستان: یا

قهستان ناحیه تاریخی قدیم در خراسان بزرگ که از جنوب نیشابور تا سیستان کشیده می شد. شهر عمده آن قاین بوده. از جمله شهرهای دیگر آن ترشیز، فراوه، جام، طیس و جز آن است. نک دایرة المعارف: قهستان. ۱۹- راست بیستاد: مقرر شد، قرار گرفت. ۲۰- پادشاهی: قلمرو حکومت. ۲۱- آن را... دادی: آنکه صنعتی ندارد تا خراج بدهد. ۲۲- جزیت: گزیت یا جزیه، پولی که پادشاهان و حکام همه ساله از ملوک زیر دست و رعایا می گرفتند، مالیات. ۲۳- جریده: صورت، لیست، سیاهه، دفتر. ۲۴- خواسته نهاده مرنیروی او را...: مالی معین (بودجه ای مقرر) برای تأمین نیروی نگاهداری کشور.. ۲۵- تحمل: ستم کردن به کسی، و واداشتن او به کاری که توانایی آن را ندارد. ۲۶- مؤونت: خرج، هزینه، رنج و محنت. ۲۷- وپدران... نیافتند: پیش از این پدران ما [که خواستند] ترتیب خراج عادلانه باشد، فرصت نیافتند، اجل مهلتشان نداد. ۲۸- به پادشاهی: در قلمرو حکومت. ۲۹- کشتمند: زمین زراعتی، کشت، کشتزار. ۳۰- قفیز: واحد وزن، معادل ۹۰ رطل عراقی یا ۱/۳ گریب (گریب) هم در پیمان و هم در زمین تخم افکن. ۳۱- جبايت: خراج گرفتن. ۳۲- سیکي: = سه یک + ی (یاء نکره). ۳۳- مردم: انسان، آدمی. ۳۴- پیمودن: تعیین مساحت زمین. ۳۵- برگرفتن: برداشتن. ۳۶- دویت: دوات، قلمدان. ۳۷- تاش: تا او را. ۳۸- بکشتند: نوشته اند که دواتهای شرقیان دسته دار بوده، از این رو به هنگام ضرورت می توانستند آن را بر سر کسی بکوبند. ۳۹- ایشان را هم بر این رسم بازداشت: این رسم خراج گرفتن را برای ایشان نگاه داشت، لغو نکرد.



۳۰

مقررری سپاه در زمان انوشروان

پس چون انوشروان کار خراج راست کرد، با خویشان بیندیشید که «کار مملکت راست شد، اکنون کار خرج راست باید کردن، تا همچنانکه من دانم که

از کجا همی آید اندر بیت المال، دانم که از کجا بیرون همی شود. و خواسته ملک که بیرون شود به سپاه شود. و کار این سپاه به ستدن خواسته، بشوریده است^۱، این را نیز راست باید کرد.» پس مردی بخواند از دبیران بزرگ و فرزندان دبیران بزرگ، از آن کسها که دبیری اندر خانگاه^۲ ایشان بود از سالهای بسیار، نام او پاپک بن البیروان^۳، و او را ایدون گفت که «این خواسته بدین سپاه می دهید ناروی^۴، به کسهای ناحق و ناسزا، از آنجا باز دارید و به حق و سزا صرف کنید. و این عرض^۵ و عطا به تو خواهم دادن، تا این درم بدیشان دهی که بیايد دادن، و چندان دهی که بیايد دادن. و بدین سپاه کس هست که قیمت وی و سزای وی را صد درم است، او هزار درم بستاند و کس هست که اسب ندارد و روزی سواران ستاند، و کس هست که تیر انداختن نداند و روزی تیراندازان ستاند، و کس هست که شمشیر نداند و روزی شمشیرزنان ستاند، و کس هست که سلیح نداند و روزی سلیح داران ستاند. و این از ایشان بر من ستم است و بیدادی. و همچنانکه من بر رعیت و سپاه ستم نکنم، از ایشان نباید که بر من ستم باشد. و این کار به گردن تو اندر کردم و دست تو اندر این خواسته مطلق کردم^۶ و حکم تو روان کردم. و بر در سرای خویش به میدان اندر تو را محلتی بسازم و عرضگاه^۷ را مجلسی؛ تو آنجا بنشین و سپاه بر خویشتن عرض کن^۸ و جلالت^۹ مردم با نامهایشان و جنسهایشان و نشانهایشان، و این همه زی خویشتن بنویس و جریده کن^{۱۰} این را خاصه. و هر سلاهی تمام باز خواه از هر مردی زره پوشیده و زیر آن جوشن^{۱۱} تمام با رکیب^{۱۲}، و بر سر خود، و بر خود بر، سلسله آویز^{۱۳}، و بر دو دست اندر ساعدین^{۱۴} آهنین، و بر اسب بزگستوان^{۱۵}، و با هر مردی یکی نیزه و یکی شمشیر و سپر، و کمری بر میان، و به کمر اندر عمودی زده آهنین^{۱۶}، و پیش کوبه^{۱۷} زین تبرزینی^{۱۸} فرود آویخته و از پس کوبه زین اندر، تیر دانی، اندر اوسی چوبه تیر، و از دست چپ کمان دانی، و اندر وی دو کمان، و بر هر کمانی یک زه، و دو زه دیگر، تا اگر آن زهها به حرب اندر بگسلد، با وی^{۱۹} زه بُود، و بفرمای تا آن دو

زه را گیرد کند و از خود خود فرود آو یزد از پس پشت، تا تو بینی کین سلیحها به تمامی دارد.^{۲۰} پس چون با مردی همه سلاحها تمام یافتی، آن سلاحها بر او بنویس، تا هر گاه که عرضه کنی که روزی^{۲۱} خواهی دادن، اگر از این سلاحها یکی با وی کم باشد، نپسندی و درمش ندهی، پس چون با مردی این سلاحها تمام یافتی، او را عرض کن و بفرمای تا به میدان پیش تو اسپ تازد و از اسپ با سلاح فرود آید، و باز برنشیند، تا بدانی کین سوار است یا نه، و چه مایه^{۲۲} سواری داند. پس بفرمای تا هر سلاحی را جداگانه کار بندد^{۲۳}، تا بدانی که از کار بستن هر سلاحی چه داند. پس بدان مقدار که دانش او بینی و مردی او، او را روزی بنویس، از صد درم تا چهار هزار درم. و آن را که پیاده است کم از صد درم منویس، و آنکه سوار است، و اگر چه حربی است و مردانه و با سلیح تمام، از چهار هزار درم افزون منویس. و آن کار به گردن وی اندر کرد^{۲۴}، و او را خلیفت کرد، و بفرمود تا بر در سرای به میدانی اندر، دگانی بزرگ بنا کردند مجلس عرض را^{۲۵}، و او را به بساط بیاراست، و او را دستی پیشگاه^{۲۶} بنهاد مُصلی دیبا و سوزن گرد^{۲۷} و کرسی او را بفرمود که آنجا بر نشین و سپاه عرض کن. و منادی بفرمود^{۲۸} تا بانگ کرد که همه سپاه، خویشان را بروی عرض کنید، آنگاه که او فرماید، با آن سلاح که او خواهد، و چندانکه او فرماید شما را هر کسی روزی کند، که ملک حکم او جایز کرد و پسندیده، و بانگ فرمود کردن برین^{۲۹}.

پاپک دیگر روز بیامد و بر آن کرسی نشست، و منادی بانگ کرد: هر کسی که خواهد که روزی ملک بگیرد و نام او در جریده عطا درست شود، به دیوان عرض آید با اسپ و با سلیح تمام، چنانکه پیش حرب شود^{۳۰}، و از مردی چنین و چنین ستام^{۳۱} خواهند. و هر مردی آن سلاح برگیرد که بتواند کار بستن. و سه روز شما را زمان دادم، تا هر که سلاح ندارد، بخرد، و هر که را تمام نیست تمام کند. روز چهارم بیاید به عرضگاه.

چون روز چهارم ببود، پاپک به عرضگاه بنشست، و سپاه همه گیرد

آمدند. ایشان را گفت: «بازگردید که آنکه بیاید^{۳۲}، نیامد.» ایشان بازگشتند، و خبر به انوشروان برداشتند؛ چنان دانست که مهتران لشکر نیامدند، و پاپک را همچنان بایست که مهتران را نیز جریده کند^{۳۳}. چون دیگر روز بود همه سپاه بیامدند، پاپک همچنان گفت: «بازگردید که آن کس که بیاید، نیامد.» ایشان بازگشتند و خبر به ملک برداشتند، او ندانست که پاپک که را می خواهد. پس پاپک منادی کرد که «همه لشکر فردا به عرضگاه آیند، آن کس که او ملک است و تاج و تخت دارد، نیز حاضر آید، و اندر جریده نخست نام وی باید، و روزی وی از بیت المال پیدا باید کردن^{۳۴}، که او یکی است ازین لشکر.» خبر به انوشروان برداشتند، دانست که او را همی خواهد. گفت: «غایت داد این است.» چون دیگر روز بود، انوشروان خود بر سر نهاد، و همه سلاحها تمامی بر بست چنانکه خواسته بود و فرموده بود، و آن زه کمان، که فرموده بود هر کسی را که از خود فرود آویزد از پس پشت، فراموش کرد، و به اسب بر نشست و بر عرض بیرون رفت پیش پاپک. و آن سپاه همه آنجا ایستاده بود. به لب دکان عرض فراز آمد. پاپک از جای خود برخاست و او را گفت که «ای خداوند تاج و تخت و ملک، اسب برگردان، تا خویشتن عرض کنی.» و پاپک همه سلیح بدید و آن دوزه ندید، گفت: «هر چند که ملک و فرمان تو راست، اندر این مجلس داد، تو را مُحابا^{۳۵} نیست، و اندر سلیح تو نقصانی نپسندم.» انوشروان گفت: «چه نقصانی همی بینی اندر سلاح من؟» نگاه کرد یاد آمدش آن دوزه، بفرمود تا آن دوزه، از سرایش بیرون آوردند و از پس خود خویش بیاویخت. و از پس پشت فرود افکند. آنکه پاپک جریده بگرفت و نام او بنیشت. انوشروان را گفت: «ای خداوند تاج، من کس را بزرگ و مردانه و حربی با سلاح تمام، بیش از چهار هزار درم ننویسم و تو را حق ملک است و تخت زیر تو است و تاج ملک بر سرتو، چندانکه حق این ملک افزون باید، چند دانی که افزون کنم؟» انوشروان گفت: «چندانکه بینی^{۳۶}.» گفتا: «یک درم افزون کردم، تا حق ملک گزارده

باشم، و اندر بیت المال نقصانی نیاید.» انوشروان گفت: «پسندیدم، و او را چهار هزار درم و یک درم نبشت.» و انوشروان به سرای اندر شد، و هیبت پاپک بدان سپاه اندر افتاد، و گفتند: «چون از ملک شرم نداشت کسی دیگر را ندارد. چون ملک را از چهار هزار درم افزون نکرد، کس را نفرزاید.» و پاپک سپاه عرض کردن گرفت و روزی هر کس بدان قدر که او را سزید، بنوشتن گرفت. و چون دیگر روز ببود، به سوی انوشروان اندر آمد و او بر تخت نشسته بود و تاج بر سر نهاده، پاپک زمین را بوسه داد، و گفت: «ای ملک، من آن استقصا^{۳۷} بر ملک بدان کردم، تا کس از من مُحابا نخواهد و چشم ندارد به نقصانی سلاح^{۳۸}؛ و یک درم افزون نبشتم، از بهر آن کردم که کس افزونی چشم ندارد بر چهار هزار درم.» انوشروان گفت: «نصیحت^{۳۹} تو شناختم و اثر تو پسندیدم، همه بر این رو، و این خواسته بر این سپاه بر مقدار هر کسی قسمت کن. و این کار تو را دادم تا زنده ام.» و او را بزرگ کرد و خلعت داد و بیرون آمد. و این کار تمام عرض کرد. و کار انوشروان و آن سپاه به دخل و خواسته و خراج راست شد و داوری بر رعیت و سپاه تمام شد.

پس آن سال به زمین عجم شکال^{۴۰} پدید آمد آن کجا^{۴۱} به تازی این آوی خوانند، و اندر زمین عجم هرگز آن نبوده بود، به زمین ترکستان بودی. و بدان وقت به زمین عجم افتاد تا به عراق، به هر دیهی و به هر شهری بانگ کردی به شب، و بانگ ایشان با سَهْم^{۴۲} بُود و با هَوُل، دیگر روز چیز ندیدندی. مردمان از آن بترسیدند. پس بفرمود که در طلب بر پی این بانگ بشوند. طلب کردند به روز و به شب چیز نیافتند. مردمان بترسیدند و اندیشیدند که این بانگ دیواست بر روی زمین. انوشروان بترسید و موبد موبدان را بخواند و گفت: «این چه بانگ است که از روی زمین همی آید و کس پیدا نیست؟» موبد گفت: «من اندر کتب چنین خواندم که چون ملک بیداد و ستم کند، از آسمان بانگ آید، و از زمین همچین بانگ آید، چنانکه خلق آواز بشنوند و کس نبیند. و من هیچ از داد

نشناسم میان رعیت و سپاه، که ملک آن همه نکرده‌ست، ندانم کین بانگ چرا آید. و ایدون گمان برم کین کارداران خراج، بر رعیت همی ستم کنند و چیزی بیش همی ستانند از آنکه ملک فرموده است.» انوشروان گفت: «چه می باید کردن؟» گفت: «به هر شهری موبدی هست و عالمی استوار و به هر کار بدین^{۴۳}، نامه باید کردن و این جریده‌های خراج سوی ایشان فرستادن، تا هر موبدی به هر شهری دست کاردار خراج بدان جریده نگاه دارد و نهلد^{۴۴} که چیزی بیش بستاند.» انوشروان همچنان کرد. پس مردمان به شب حیلت کردند، و دام نهادند تا شکال را بگرفتند و پیش انوشروان بردند. او گفت: «خلقی^{۴۵} بدین ضعیفی و بانگی بدین سهم، عجب است!» و نیز مردمان از آن بانگ شکال ترسیدند، و انوشروان اندر ملک ایمن بنشست^{۴۶}.

و پیغامبر ما، علیه السلام، اندر پادشاهی وی از مادر بزاد، و گروهی ایدون گفتند که «از ملک وی چهل سال شده بود.» و گروهی گویند: «چهل و دو سال» بی اختلاف به عام الفیل^{۴۷} بزاد.

- ۱- کار... بشوریده است: کار سپاه با گرفتن مال و مقرری آشفته شده.
- ۲- خانگاه: خانه
- ۳- پاک بن البیروان: بابک پسر بیرو (= و یرو).
- ۴- می دهید ناروی: به ناروا می دهید.
- ۵- عرض: شمار سپاه، سان دیدن. و شاید «عُرْض» باشد یعنی بیت المال.
- ۶- مطلق کردن: آزاد گذاشتن.
- ۷- عرضگاه: جای عرض سپاه، جای سان دیدن.
- ۸- عرض کردن: شمار کردن سپاه، سان دیدن.
- ۹- حلیت: آرایش، شاید: ساز و برگ سواران.
- ۱۰- جریده کردن: تهیه صورت (لیست)، سیاهه نویسی.
- ۱۱- جوشن: جامه جنگی شبیه زره.
- ۱۲- رکیب: رکاب.
- ۱۳- سلسله آویز: ظاهراً زنجیر و حلقه‌هایی از آهن یا نقره و مانند آن، که از کلاهخود آویزان می کردند، زه.
- ۱۴- ساعدین: (با یاء و نون نسبت فارسی) پوششی که بازوی جنگاوران را می پوشانیده است. بازو بند (به

- قیاس رانین که پوششی خاص بوده برای حفظ رانهای رزم آوران). ۱۵-
 برگستوان: پوششی که در قدیم به هنگام جنگ بر روی اسب می افکندند. ۱۶-
 عمودی زده آهنین: = عمودی آهنین زده (آویخته). ۱۷- کوپه: شاخ، و ظاهراً عبارت از قسمت برآمده پیش و پس زین است که تبرزین را بر آن می آویخته اند. ۱۸- تبرزین: نوعی تبر که سپاهیان در پهلوی زین می بستند. ۱۹- با وی: با جنگجو. یعنی زه اضافی داشته باشد. ۲۰- تا تو بینی... دارد: تا بینی که این سلاحها را تماماً دارد. ۲۱- روزی: مقرر. ۲۲- چه مایه: چه اندازه. ۲۳- کار بستن: به کار بردن. ۲۴- آن کار... کرد: آن کار را به وی سپرد (به گردنش گذاشت). ۲۵- دکانی... مجلس عرض را: برای جایگاه عرض سپاه سگویی ساخت. ۲۶- پیشگاه: مسند، کرسی. ۲۷- مصلی دیباہ سوزن کرد: ظاهراً مسندی از پارچه دیبای قلابدوزی شده. «مصلی» پارچه یا فرشی که بر آن می نشینند یا نماز می خوانند. دیباہ: = دیبا. سوزن کرد: یا سوزن گرد گویا نوعی پارچه بوده از پشم یا ابریشم، و شاید با سوزن در آن کار می کرده اند (قلابدوزی). نک ترجمه صورة الارض، ص ۲۶۱ و یادداشتهای قزوینی، ج ۵، ص ۱۶۷. ۲۸- منادی فرمود: فرمود که ندا زنند. ۲۹- بانگ فرمود کردن برین: دستور داد که چهارچی این امر را ندا زند. ۳۰- چنانکه پیش حرب شود: [با سلاح کامل بیاید] چنانکه گویی به جنگ می رود. ۳۱- ستام: ساخت و یراق زین اسب. ۳۲- آنکه بیاید: کسی که باید بیاید... ۳۳- پاپک را... جریده کند: [انوشروان گمان کرد که] بابک وظیفه داشت بزرگان را نیز در صورت [لیست] بنویسد. ۳۴- پیدا کردن: معین کردن. ۳۵- تورا محابا نیست: از تو ملاحظه و شرم نیست. پروای تورا نداریم. ۳۶- بینی: صلاح بدانی. ۳۷- استقصا: کوشش تمام کردن، دقت و پی جوئی، سختگیری. ۳۸- کس... سلاح: کسی به سبب کمبود سلاحی که دارد توقع ملاحظه و جانبداری نکند. همه سلاحشان کامل باشد. ۳۹- نصیحت: خیرخواهی. ۴۰- شکال: شغال. ۴۱- آن کجا: آنکه ۴۲- سهم: هراس، ترس. ۴۳- به هر شهری... بدین: در هر شهری موبد و دانشمندی وجود دارد که در کارها دیندار است. «بدین»: دیندار، از «دین» + باء پیشوند صیفت ساز، مانند بخرد و بنام. ۴۴- نهلد: رها نکند، نگذارد. از «هلیدن». ۴۵- خلق: اندام، جثه. ۴۶- بنشست: درباره مطالب این

بخش نك شاهنامه، چاپ مسكو، ج ۸، ص ۶۳ به بعد. ۴۷- عام الفیل: سال فیل، سالی كه حبشیان با فیلان خود بر حجاز حمله كردند (اواسط قرن ششم میلادی). این سال مبدء تاریخ عرب دوره جاهلیت است.



۳۱

بهرام چوبین

چون ده سال از پادشاهی هرمز^۱ بگذشت، مَلکان از هر سوی به پادشاهی او اندر آمدند و لشکرهای او همه از جای خویش برفتند. از سوی ترک مَلک ترک بیامد، پسر خاقان، خال^۲ هرمز، نام وی شابه شاه. و خاقان مرده بود و مَلک به شابه رسیده بود، و او از جیحون بگذشت و به بلخ آمد و آن سپاه هرمز که به بلخ بودند بگریختند، و او بلخ بگذاشت و به خراسان آمد و به طالقان، و از آنجا به حد هرات و بادغیس آمد. و از سوی مغرب مَلک روم بیامد با صد هزار مرد، و شام بگرفت - آنکه نوشروان داشته بود - و گفت: «این نه از حدّ عجم است، که این مملکت روم است تا حدّ نصیبین.» و از سوی ارمینیه و آذربایگان مَلک خزران بیرون آمد^۳ با سپاه بسیار، و آن حدّها بگرفت؛ و از سوی بادیه^۴ از دو جانب عرب بیرون آمد، یکی را نام عَبّاسِ الْأَحْوَل و دیگری را نام عَمْرُو بْنُ الْأَزْرَق بود. شهرهای پارس بسیار بگرفتند و فساد کردند.

و هرمز به مداین اندر بود، از هر سوی گرد وی اندر آمده و کار بر وی سخت شده. پس موبدان موبد را و سرهنگان سپاه را بخواند و گفت: «چه تدبیر کنیم؟» هر کسی تدبیری دیگر همی کردند، و موبدان موبد خاموش بود. مَلک هرمز او را گفت: «تو نیز تدبیری کن و ما را به رأی و تدبیر خویش معونت کن،

که سخن و تدبیر پیران مبارک بُود.» گفت: «ای ملک، ازین همه دشمنان تو را دشمن تر ملک ترک است، و دشمنان این مملکت ایشان اند. این دیگران نه دشمنند. اما ملک روم حق خویش می خواهد و پادشاهی خویش طلب می کند، آنکه نوشروان از وی سته بود. آن شهرها هرگز از آن ملک آن عجم نبوده است و آن مردمان ترسانند، آن شهرها بدو بازده و با وی صلح کن، تا از تو بازگردد؛ و اما اعراب بادیه مردمانی ضعیف و درویش اند، و در بادیه قحط بود، از آن ایدر آمده اند. ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان خود بازگردند و بادیه دوست تر دارند از شهرها؛ و اما این مردمان که از خزران آمدند، بدان آمدند که چیزی بر بایند، و بسیار غنیمتها به دست آوردند، اکنون روی به پادشاهی خویش نهند. نامه کن به کارداران^۷ زمین ارمنیه و آذربایگان، تا گرد آیند و آهنگ ایشان کنند که ایشان خود از بیم آن خواسته که دارند جنگ نکنند؛ و خود بساز^۸ مَر حَرَب ترک را، که هیچ دشمن بتر از ترک نیست؛ یا خود برو یا سپاه بفرست با سالاری جلد^۹ مبارز، تا با ایشان کارزار کند.»

ملک هرمز گفت: «احسنت، نیکو گفتی.» پس رسولان فرستاد سوی قیصر و با وی صلح کرد و آن شهرها که نوشروان از وی بسته بود باز داد، و ملک روم بازگشت، و هرمز نامه کرد به عُمّال ارمنیه و آذربایگان، تا سپاه خزران را از آنجا برمانیدند^{۱۰}، و سوی بادیه طعام و خواسته فرستاد بر دست مردی نام وی هُوْدَةُ بْنُ عَلِيٍّ الْحَتَفِي^{۱۱}. این هُوْدَةُ از بنی حنیفه بود از ملک زادگان بحرین و یمامة^{۱۲}، و عرب او را بزرگ داشتندی.... هُوْدَةُ برفت و آن اعراب را به بحرین بازگردانید، و دل هرمز بی غم گشت، و ملک روم نیز به صلح بازگشت، و سپاه خزر با خزران شدند^{۱۳}. و هرمز از دشمنان پیرداخت^{۱۴} و به تدبیر مملکت بایستاد و مهتران ملک را گرد کرد و موبدان موبد را گفت که «خدای تعالی کار ما نیکو کرد و همه دشمنان را از ما بازگردانید، این شابه شاه مانده است که به میان پادشاهی ما اندر آمده است. که را به حرب او شاید فرستیم؟» همه مشورت

کردند که این کارزار را بجز بهرام چوبین نشاید، و او بهرام بن بهرام بن جُشتس^{۱۵} بود، و اصلش از ری بود، از ملکزادگان و اسپهبدان ری بود، و اندر آن وقت مردی مردانه‌تر و مبارزتر از وی نبود، و به گونه سیاه چَرده^{۱۶} بود و به بالا^{۱۷} دراز و به تن خشک^{۱۸} بود، ازیرا او را بهرام چوبین خواندندی^{۱۹}.

و نوشروان بهرام شوبین را از ری بیاورده بود و مُلک ارمنیه و آذربایگان به وی داده بود، و او اسپهبد و مرزبان ری بود و جبال و جرجان و طبرستان این همه بدو داده بود و او را به ارمنیه فرستاده. چون هرمز شاه شد همان مُلکت به بهرام یله کرد^{۲۰} و بگذاشت به وی. مردمان گفتند: «این حرب را بجز بهرام شوبین نشاید.» هرمز گفت: «امروز باز گردید تا من بنگرم.» چون دیگر روز هرمز مردمان را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست که «این حرب ترک که را شاید؟» همه بهرام شوبین را گفتند، که وی مردی مبارز است و سوار^{۲۱}.

پس هرمز همان روز کس فرستاد و بهرام را بخواند. بهرام اندر ساعت برخاست و بیامد. هرمز او را گرامی داشت و نزدیک گردانید، و بهرام را گفت: «بدان که جَدّ من خاقان را عمر به آخر رسید، و مملکت به پسرش رسید، خالِ ما؛ ولیکن حقّ قرابت^{۲۲} نشناخت و سپاه آورده است و بلخ گرفته، و ما را کسی باید که با سپاه از اینجا برود و او را از آنجا برماند و اگر جنگ باید کرد جنگ کند. و ما را دل بر توافاده است از اصلی^{۲۳} و مردی تو مر خدمت نوشروان را، و اثرهای نیکوی تو اندرین دولت.» بهرام گفت: «من رهی^{۲۴} مَلِکم و فرمانبردار، و شمشیری ام از شمشیرهای مَلِک، هر کجا که فرستد جان فدا کنم.» هرمز را بغایت خوش آمد، و بفرمود تا او را فرود آوردند و بفرمود دیگر روز که «همان سلاح که روز جنگ خواهی پوشید بپوش و بر اسب نشین و بیا.» و هرمز به میدان اندر بایستاد با سپاه. پس بهرام بیامد بر اسب، با سلاح تمام چنانکه به جنگ روند. هرمز بدو اندر نگرست و آن قد و قامت و بالا و کوپال^{۲۵} او بدید، و پسندیدش و با وی بسی نیکویی کرد. و دیگر روز او را بخواند و گفت: «دست تو مطلق

کردم^{۲۶} اندر بیت المال و اندر سپاه، آنچه خواهی برگزین، و هر شهری که تو آن بگشایی من آن شهر تورا دادم.» بهرام شاد شد و از نزدیک هرمز بیرون آمد. دیگر روز سپاه را گرد کرد و از جمله سپاه دوازده هزار مرد بگزید، مردان مبارز جنگی، نه پیرو نه جوان، میانه، مقدار چهل ساله، و ساخت و سلاح و ستورتازی و آنچه بایست بدادشان. خبر به ملک برداشتند^{۲۷}. او را گفت: «آن دشمن که تو به جنگ اومی روی، سیصد هزار مرد دارد؛ تو با دوازده هزار مرد چگونه پیش وی شوی؟» بهرام گفت: «ای ملک، از سپاه بسیار جز گرانی چیزی دیگر نباشد، و کمترین سپاه هزار مرد است و بیشتر دوازده هزار مرد است، و رستم با دوازده هزار مرد بود که به جنگ مازندران شد، و اسفندیار با دوازده هزار مرد بود که به جنگ هفت خان شد به دژ رویین.» و بسیار کس از ملوک^{۲۸} عجم بر شمرد که با دوازده هزار مرد جنگهای بزرگ کرده بودند، که کار جنگ نه به مرد است و سپاه بسیار، به دولت است.» هرمز گفت: «چرا مردان جوان نگزیدی و مردان به زاد برآمده^{۲۹} بگزیدی؟» بهرام گفت: «زیرا کار حرب به خرد و حمیت^{۳۰} است، و جوانان را حمیت نبُود و نه خرد و نه تجربت، و نه رسم حرب دانند و نه تدبیر دانند کردن، و مردان به زاد برآمده را حمیت بود و هم تجربت.» ملک هرمز این سخن از وی پسندید و فرمود تا روزی اختیار کردند تا برود و لشکر بیرون بَرَد.

۱- هرمز: (= هرمزد چهارم) بیست و دومین پادشاه ساسانی، پسر و جانشین خسرو انوشیروان است. او از سال ۵۷۹ تا ۵۹۰ م. سلطنت کرد. سرانجام زندگی او، چنانکه در همین متن آمده است این بود که به دست اطرافیان خود کور، و پس از مدتی به دست گُستَهْم و بُتدوی کشته شد. ۲- خال: دایی * انوشروان در آغاز سلطنت، برای استوار ساختن پایه های ملک خویش و رویارویی با مخالفان، مخصوصاً هیتالیان، با خاقان چین صلح کرد و برای دوام دوستی با وی، خواهان خویشی با او شد. خاقان دختر خود را به انوشروان داد. هرمز از همین دختر به دنیا آمد. برای شرح این داستان نک: شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۸، صص ۱۷۰ تا ۱۸۲. ۳- بیرون آمدن: خروج کردن و

عَلَم طغیان برافراشتن. ۴- بادیه: مراد بادیة العرب و عربستان است. ۵- ترسا: عیسوی، مسیحی. ۶- ایدر: اینجا. ۷- کارداران: کارگزاران، مأموران حکومتی و اداری و مالی. ۸- ساختن: آماده شدن، بسیج کردن. ۹- جلد: چابک. ۱۰- رمانیدن: تارانیدن، دور ساختن. ۱۱- هُوَذَ بن علی حنفی: از مشهورترین مردان یمامه، و از شاخهٔ بکر بوده است. ۱۲- یمامه: ناحیه ای از عربستان واقع در شمال دشتهای جنوبی. دارای نخیلات بسیار است که عبارتند از نجد و یمامه و بحرین و عَمَّان. نام اوّلش «جو» بوده و بعد به یمامه موسوم گردید. (معجم البلدان، به نقل لغت نامه). ۱۳- باخزران شدند: به خزران رفتند. ۱۴- پرداختن: فارغ شدن. ۱۵- جشنس: مخفّف گشنسب (= گشن + اسب) پهلوی و جدّ بهرام چوبین است. ۱۶- چَرده: رنگ، لون، رنگ چهره و پوست. ۱۷- بالا: قد و قامت. ۱۸- خشک: لاغرو نحیف. ۱۹- ازیرا او را بهرام چوبین خواندندی: ظاهراً علت اینکه بهرام را چوبین می خوانده اند همین لاغری و درازبالایی وی بوده. فردوسی هم گوید: «چنین گفت آن دودگون دراز- نشسته بر آن ابلق سرفراز». ۲۰- پله کردن: رها کردن، وا گذاشتن. ۲۱- سوار: جنگاور، گُرد دلیر و از طبقهٔ «آسواران». ۲۲- قرابت: خویشی و نزدیکی. ۲۳- اصلی: اصالت. از «اصل» + یاء مصدری. ۲۴- رهی: چاکر و خدمتگزار. ۲۵- کوپال: گرز آهنی، معمولاً همراه با یال و بالا معنی قامت و اندام می دهد. ۲۶- مطلق کردن: آزاد گذاشتن. ۲۷- خبر برداشتن: آگاه ساختن، اطلاع دادن. ۲۸- ملوکان: شاهان * ملوک جمع ملک عربی است که دوباره با «ان» علامت جمع فارسی جمع بسته شده، استعمال این گونه جمعهای فارسی در زبان فارسی به ویژه متن های کهن متداول بوده است. ۲۹- به زاد برآمده: سالمند، به سنّ نشسته. فردوسی این بخش را چنین به نظم آورده:

چهل ساله با آزمایش بُود	به مردانگی در فزایش بُود
به یاد آیدش مهرنان و نمک	بر او گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ	هراسان بُود سر نییچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را	بییچد روان مرد فرسوده را

۳۰- حمیت: غیرت.



۳۲

بسیج بهرام

بهرام برفت و از عراق سوی اهواز شد. به راه اندر زنی پیش وی آمد به منزلی، گفتا: «سواری زنبیلی کاه از من بستد و گواه به پای کرد بر آن^۱». بهرام بفرمود تا آن سوار را گردن بزدند، و خبر آن به هرمز آمد، شاد شد به داد وی. و آن وقت که شابه شاه به حد بلخ اندر آمد، هرمز بترسید که سپاه وی زود اندر آید به مملکت. مردی را بفرستاد از بزرگان سپاه، نام وی خَرَادِ بَرزین. مردی بود با مکر و دستان و فریب. هرمز او را پیش شابه شاه فرستاد با لختی سپاه که «برو و شابه شاه را به مکر و حيله همی دار، تا لشکر برسد، و بگوی او را که ملک عجم با تو صلح خواهد کردن و رسول خواهد فرستادن و خراج بخواهد پذیرفتن.» تا او را به بلخ همی دارد و نگذارد که پیشتر آید؛ و بر آن مردمان غارتی و فسادی نکند تا هرمز سپاه و تدبیر راست کند^۲. و این خَرَادِ بَرزین بشد و شابه شاه را بفریفت. بدین بهانه یک سال او را به بلخ بداشت تا هرمز سپاه راست کرد و بهرام شوبین را با سپاه بفرستاد. و بهرام به بلخ شد نه به راه راست، ولیکن از اهواز به طَبَسین^۳ شد و از آنجا به گُهِستان^۴ بیرون شد و به هرات آمد و از هرات به جَبَلان^۵ شد و به حدود بلخ بیرون آمد، تا شابه شاه آگاه نشود. پس چون ملک ترک خبر بهرام شنید، کس فرستاد به خَرَادِ بَرزین که با من مکر کردی و مرا بفریفتی، و خَرَادِ بَرزین از این لشکرگاه بگریخته بود و برفته و پیش بهرام آمده. و بهرام به یک منزلی بلخ ازین روی فرود آمد.

پس ملک ترک امیر جَرَسَبان را پیش خواند، گفت: «شو، و خبر بهرام به من آر، که با وی سپاه چند است و کیستند و با چه سلاح اند و مهتران ایشان کدام اند؟» وی برفت با ده سوار. چون به نزدیک لشکر بهرام رسید، بهرام با پنج سوار از لشکر خویش بیرون آمده بود. این مرد بهرام را گفت: «کیستی تو؟»

گفت: «من چاکر این ملک ام که سپاه فرستاده است. مرا گفته است برو و جنگ را راست کن.» آن مرد بهرام را گفت: «این سپاه چند باشد؟» گفت: «همانا دوازده هزار مرد باشند.» گفت: «این دوازده هزار مرد با این سه صد هزار مرد جنگ خواهند کرد؟» بهرام گفت: «چنین همی گوید.» آن امیر جرسبان بازگشت و شباه شاه را آگاه کرد. خَرّاد برزین دیگر روز پیش بهرام اندر آمد و گفت: «ای سپهبد، با این مایه^۶ سپاه که توراست، با این تُرک جنگ مکن، هم به تا به میان اندر سخن گویم و صلح افکنم.» بهرام او را گفت: «خاموش باش که زبانت بریده باد! که از آن دبه که تویی جز ماهیگیران بیرون نیایند^۷، تور با جنگ کردن چه کار هست؟ شو و ماهی گیر!» مردی دبیر بود اندر لشکر بهرام، نام وی بزرگ دبیر، و بهرام او را از هر مزبخواسته بود. بهرام را گفت: «شتاب مکن به حرب این دشمنان.» بهرام گفت: «خاموش شو، که مادر از توتهی نشیناد! تور اَدویت و قلم به کار آید، جنگ کردن چه دانی؟!»

دیگر روز شباه شاه امیری را بفرستاد سوی بهرام و گفت: «اگر تو به طاعت من در آیی مُلک عجم به تودهم و تور ا خلیفت کنم بر همه عجم.» بهرام گفت: «شو، و او را بگویی که خدمتکاران و بندگان ملک از پیش ملک بیرون نیایند الا به فرمان.» باز دیگر روز مردی فرستاد به بهرام که «ملک عجم مردی فرستاده بود سوی من نام وی خَرّاد برزین، و از یک سال باز بر من بود و خواهش همی کرد بر آنکه صلح کنیم، تونیز صلح کن، یا صبر کن تا من رسولی فرستم نزد ملک عجم، و بنگرم که رای او چیست.» بهرام جواب فرستاد که «او بر تو افسوس همی داشت^۸، و من همداستان^۹ نباشم که روز توبه شب رسد، تا سرتو برنگیرم و به ملک عجم نفرستم.» شباه شاه را خشم آمد، و بفرمود تا بوق بزدند، و سپاه بر خویشتن عرض کرد و آن روز تا به شب تعبیه همی کرد و مقام هر گروهی پدیدار کرد و عزم کرد که فردا جنگ کند. و بهرام نیز آن روز سپاه خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسر و قلب و جناح لشکر^{۱۰} پدیدار کرد. پس چون

صبح بدمید و روز نزدیک آمد، بهرام را خواب بگرفت، هم بر پشت اسب بخت، به خواب دید که با وی لشکر ترک جنگ کردی و هزیمت بر بهرام افتادی. بهرام بیدار شد، روز بود، خاموش شد و کس را از آن خواب آگاه نکرد تا مردمان را دل نشکند.

چون آفتاب بر آمد سپاه برابر شد و بهرام سپاه فرا حرب برد و خود به تن خویش سوی هر گروهی همی شد و ایشان را بر حرب حریص همی کرد، و همی گفت: «یک امروز کاری کنید نام و ننگ را^{۱۱}، و مرا خجل مکنید و خون خویش باطل مکنید کز ایدر تا خانه شما دور است. اگر باز گردید، کس از شما از شمشیر دشمن نرهد و باز خانه^{۱۲} نرسد.» و بدین گونه سخنان همی گفت. و سرهنگی را با پانصد سوار از پس سپاه اندر بداشت و گفت: «هر که باز گردد، و دانی که بخواهد گریختن هم بر جای گردنش بزن.»

و ملک ترک چهل هزار مرد بگزید و بر تلی شد و بر تخت زرین نشست و آن چهل هزار مرد را گرد خود اندر بداشت و دو یست و شصت هزار مرد به جنگ فرستاد، و سپهسالاران را بفرمود تا سپاه تعبیه کردند و پیش وی راست بایستادند، و هم بر آن تعبیه به حرب شدند. و با وی دو یست پیل بود کارزاری، و صد شیر مردم خوار. شابه شاه بفرمود که «پیلان و شیران را پیش صف اندر کنید.» همچنین کردند. چون بهرام پیلان و شیران را پیش صف اندر بدید، بفرمود تا سپاه را که «جمله تیر باران کنید» و گفته بود که «دستها بر چشم پیلان دارید^{۱۳}». ایشان تیر باران کردند. آن پیلان و شیران برگشتند از درد آن تیرها، و بهرام نفت اندازان^{۱۴} را بفرمود تا آتش به پیلان اندر زدند. ایشان روی باز پس نهادند و خود را به لشکرگاه خود اندر افکندند، خروشان، و مقدار سی هزار مرد به پای بکشتند و به پهلوی، به نیروی آتش که همی سوختند.

بهرام چون دید که تعبیه ترکان بشکست و لشکر از جای بجنید، خود با همه سپاه حمله کرد و ترکان روی به هزیمت نهادند و خویشتن بر شابه شاه

افگندند. ملک ترک چون حال چنان دید، اسب خواست که برنشیند. رکابدار گفت: «اسب گریختن یا اسب جنگ؟» شابه شاه را خنده آمد، گفت: «اسب گریختن!» و از تخت خویش برپای خاست. پس بهرام آنجا رسید، او را با تاج و تخت دید، دانست که ملک است، تیری به کمان بنهاد و بر سینه ملک ترک زد، از پشتش بیرون شد و ملک از تخت بیفتاد؛ و سیصد هزار مرد از سپاه ترکان هزیمت شدند و باز پس گشتند. و بهرام از پس ایشان همی رفت و همی کشت، تا شب اندر آمد. بهرام به لشکرگاه ترک آمد و آن مال ایشان بفرمود تا همه را برگرفتند و تخت زرین و تاج وی برگرفت، و مقدار آن مال خدای دانست و آن غنیمت برده به لشکرگاه خویش برد. و آن شب آنجا بود و دیگر روز بامداد همه سپاه عرض کرد، هیچ کس کم نبود از سپاه مگریک سرهنگ، نامش بهرام سیاوشان. و این بهرام سرهنگی بزرگ بود و داماد بهرام شوبین بود، خواهرزاده بهرام شوبین بزنی داشت، و بهرام شوبین او را دوست داشتی. چون او را ندید، تافته شد. پنداشت که وی کشته شده است اندر حربگاه. بفرمود که «طلب کنیدش میان کشته شدگان.» چون یک ساعت برآمد، دیدند که بهرام سیاوشان همی آید با ترکی اسیر، مردی سرخ ریش و گربه چشم و کوسه. بهرام شوبین او را بدید، شاد شد و گفت: «این اسیر کیست که آوردی؟» گفت: «این را بخواستم کشتن، گفتا مرا پیش ملک خویش بر که من علمی دانم که شما را به کار آید.» بهرام گفت: «چه علم دانی؟ بیار تا آن علم چیست که تورا از کشتن برهاند.» گفتا: «من جادویم و اندر همه ترکستان از من جادوتر نیست، و چون با ملکی باشم که او را با دشمنی جنگ باشد، من آن دشمن را به خواب چنان نمایم که وی هزیمت شدستی^{۱۵}، و در خواب او را بترسانم، و علامت این آن است که تورا دوش به خواب صبحگاه چنان نمودم که لشکر تو بهزیمت شدی.» بهرام شوبین با خویشتن گفت: «خداوند خرد سخن وی نپذیرد و به گفتار وی ننگرد.» پس گفتا: «این نه علمی است، و تورا کشتن واجب است.

آنکه به خواب نمودی، مرا چه زیان داشت و ملک ترک را چه سود داشت؟»
بفرمود تا گردنش بزدند.

و بهرام یک ماه به بلخ بود و آن غنیمت‌های ترکان که یافته بود آنچه به
ملک هرمز خواست فرستادن، بفرستاد و آنچه بر سپاه خویش قسمت بایست
کردن جدا بنهاد، تا بر ایشان قسمت کند.

پس بهرام را خبر آمد که ملک ترک را به ترکستان اندر پسری است^{۱۶}، و
سپاه گرد همی کند و آن سپاه کز ایدر پرفتند، همه بروی گرد آمدند به جُستن
خون ملک، پانصد هزار مرد، و همی سوی بهرام خواهند آمدن. پس بهرام بر جای
بنشست، تا پسر ملک ترک فراز آمد با پانصد هزار مرد. چون لشکر به درِ بلخ فرود
آورد، بهرام نیز لشکر خویش پیش وی بیرون برد و خود بر تلی بر شد و به لشکر
ترکان نگاه کرد، و چون فرود آمد، سپاه خویش را گفت: «این لشکر ترکان را
عدد بسیار است، ولی دلشان نیست^{۱۷}، و از ایشان هیچ کار نیاید.» چون دیگر
روز بود از هر دو جانب سپاه تعبیه کردند و بهرام حمله کرد با سپاه، و سپاه ترک
را هزیمت کرد و روی بگردانیدشان. و پسر ملک با هفت هزار سوار از خاصگان
خود بایستاد و حرب کرد آن روز تا شب. چون شب شد به نزدیکی وی حصار
بود، خود با سپاه اندر آن حصار رفت و بهرام بر درِ حصار بنشست. دیگر روز به
بهرام کس فرستاد و زینهار خواست، و بهرام زینهار دادش بر آن شرط که او را با
دیگر اسیران سوی هرمز فرستد. ملک ترک گفت: «رواست، که ملک هرمز
پسر عمه من است و من پسر خال وی ام. اگر من حق وی نشناختم او حق من
بشناسد.»

پس صاحب برید^{۱۸} لشکر هرمز برفت و هرمز را خبر گفت و نامه بهرام
ببرد و از آن حال وی او را آگاه کرد. هرمز شاد شد. خدای را شکر کرد و مردی
بفرستاد به بهرام، و گفت: «چنان کن که رای توست.» چون بهرام پیغام هرمز شنید
دیگر روز ملک ترک را با شش هزار مرد اسیر از بزرگان ترکان پیش هرمز فرستاد،

به دست سرهنگی نام او مردانشاه، با دوهزار و پانصد مرد، و هرچه یافته بود از غنیمت از زر و سیم و گوهرها و تخت زرین و تاج و متاعهای دیگر و سلاحها و فرشها همه بفرستاد، و گروهی گویند دو یست و پنجاه اشتر و زر بود و گوهر.

و چون این پسر ملک ترک به نزدیک مداین برسید، هرمز برنشست و پیش وی بیرون آمد از حرمت قرابت، که پسر خالش بود چون برابر وی آمد، مردانشاه سپاه فرود آورد و پیش ملک زمین بوسه داد، و آن پسر ملک ترک نیز فرود آمد. او را بپرسید^{۱۹}، پس هرمز برنشست. پسر ملک ترک نیز خواست که برنشند، مردانشاه یله نکردش و دست بگرفت و از پیش ملک هرمز برفت تا در ایوان^{۲۰}. پس هرمز هر که با وی بود فرود آورد به سرای نیکو، و اجری^{۲۱} ایشان براند^{۲۲} و چهل روز بداشتشان، تا ماندگی^{۲۳} سفر از ایشان بشد، و بسیار لطف و بر کرد و با وی عهد و میثاق کرد و باز صلح کرد و ملک ترکستان بدو باز داد و او را خلعتهای نیکو داد و وصلت^{۲۴} بسیار بخشید و به دست مردانشاه سوی بهرام باز فرستاد، و نامه کرد به بهرام که او را به نیکویی به ترکستان باز فرست و تو باش تا بگویم که چه کنی.

- ۱- و گواه به پای کرد بر آن زن بر این ادعایش — که یکی از سپاهیان توزنیل کاه مرا به زور از من بگرفت — شاهی نیز آورده بود. ۲- راست کردن: ترتیب دادن، مهیا کردن. ۳- طبسین: نام دو شهر است [در جنوب خراسان] گرمسیر و اندرو خرماس است و آب ایشان از کاریز است و اندر میان بیابان است. (حدود العالم).
- ۴- کهستان: یا قهستان، نام قدیم ولایتی در خراسان جنوبی که شامل قائن، تون، ترشیز (طریث) و جز آن بود. ۵- جیلان: در توضیح این محل دکتر صفا نوشته است: «در اصل بی نقطه، و تصحیح قیاسی است. مراد از جیلان در اینجا دو ناحیه کوهستانی غور و غرجستان است که میان هرات و بلخ واقع است، و سیاق عبارت این حدس را تأیید می کند. شاید هم بتوان «ختلان» خواند. نسخه مرحومان نخجوانی «جیلان» است. ۶- مایه: اندازه، مقدار. ۷- از آن دیه که تویی جز ماهیگیران بیرون نیابند: معلوم نیست که خراد برزین با ماهیگیری چه رابطه ای داشته، آیا

زادگاهش در کنار دریا بوده؟ شاید از راه تحقیر وی، بهرام به او می گوید که «توماهیگیر هستی نه جنگ آزما!» فردوسی در شاهنامه نسبت او را به شهری می دهد که مردم آن ماهی فروش بوده اند:

همان گاه خرداد برزین ز راه	بیامد که بگریخت از ساوه شاه
همی گفت از آن چاره اندر گریز	از آن لشکر گشن و آن رستخیز
مده جان ایرانیان را به باد	نگه کن بدین نامداران به داد...
بدو گفت بهرام کنز شهر تو	ز گیتی نیامد جز این بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه	به تموز تا روزگار دمه
تورا پیشه دام است بر آبگیر	نه مردی به کوپال و شمشیر و تیر

(شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۸، ص ۲-۳۶۱)

۸- افسوس داشتن: ریشخند کردن، دست انداختن. ۹- همداستان:

موافق. ۱۰- میمنه... لشکر: آرایش سپاه در قدیم چنان بود که گروهی پیشاپیش

بودند به نام مقدم یا مقدمه. پشت سر مقدمه در سمت راست «میمنه» بود و در سمت چپ

میسره. میمنه و میسره به نفراتی ختم می شد که آنها را جناح (= بال) و با هم جناحین (=

دو بال) می نامیدند. در میان میمنه و میسره، جماعتی از رزم آوران که غالباً امیر و شاه و

فرمانده هم در آنجا مستقر می بود به عنوان قلب سپاه وجود داشت و از پس تمام اینها مؤخره یا

ساق سپاه حرکت می کرد. ۱۱- نام و ننگ را: از برای کسب شهرت و

آبرو. ۱۲- باز خانه: به خانه، به سوی خانه. ۱۳- دستها بر چشم پیلان

دارید: چشمهای فیلهها را نشانه بگیرید. ۱۴- نفت انداز: کسی که مأمور بود

گلوله های بزرگ آغشته به نفت را به سوی سپاه دشمن و به درون قلعه ها به هنگام محاصره

بیندازد، نفاط. ۱۵- هزیمت شدستی: به او در خواب چنان نشان می دهم که او

شکست خورده است. یاء «شدستی» یاء بیان خواب است. ۱۶- پسر ملک

ترک: نام این ملکزاده در شاهنامه «پرموده» آمده:

چو آمد به پرموده زان آگهی بینداخت از سر کلاه مهی

«نولدکه» نیز در «تاریخ ایرانیان و عربها» «پرموده» آورده. دکتر زریاب متذکر شده که

دینوری نام وی را «یرتگین» و یا «یلتگین» ضبط کرده. ۱۷- دلشان نیست:

جرات و جسارتی ندارند. ۱۸- صاحب برید: رئیس پیکها که مأمور بود وقایع شهر

را به امیر یا سلطان اعلام کند. ۱۹- او را پیرسید: هرمز از پسر ملک ترک - که

پسردایی اش بود - احوال پرسی کرد. ۲۰- ایوان: ظاهراً مراد از این ایوان، ایوان

مداین است که کاخ سلطنتی بود. ۲۱- اجری: حقوق: جیره،
موجب. ۲۲- راندن: (دراین مورد) معلوم و مقرر ساختن. ۲۳-
ماندگی: خستگی. ۲۴- صلت: انعام و بخشش، صله.



۳۳

عاصی شدن بهرام به هرمز

چون هرمز خاقان ترک را به مردانشاه سپرد، تا به بهرام فرستد، مردانشاه خبر برداشت که «این غنیمتها که با ماست، کس از من بنستده است. ملک کسی را بفرماید تا از من بستاند.» هرمز دیگر روز به تخت مُلک برنشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان را گرد کرد و موبدان موبد را بخواند؛ و او را وزیری بود، مهتر وزیران، نام او یزدان بخش، او را نیز بخواند، و آن هدیه ها یکان یکان عرضه کردند. هرمز شاد شد و به چشم بسیار آمدش. مردمان را گفت: «چه بینید به کار بهرام و به امانت وی؟» همه او را بستودند. این یزدان بخش وزیر^۱ گفت: «یا ملک، این نه بسیار است، این یک نواله است از آنکه بهرام برگرفته است، و آن سوری بود که بهرام یافته است، بنگر که آن سور چه بوده است که یک نواله وی چندین است.» هرمز را این سخن در دل افتاد^۲ و بر بهرام خشم گرفت و او را به دست مردانشاه غلی فرستاد و دو کدانی با دوک و پنبه^۳، و نامه نوشت که «خیانت کردی و سوی من از خواسته ها آن فرستادی که از تو بیش آمد^۴، و نعمت مرا ناسپاسی کردی. این غل که فرستادم برگردن نه عقوبت خیانت را، و این دوک بریس چنانکه زنان، که ناسپاسی نعمت از کار زنان بُود و تو از ایشان بتری.»

چون رسول نزد بهرام رسید، نامه برخواند، دیگر روز بنشست و غل بر گردن نهاد و دوکدان و پنبه پیش خویش بنهاد و همه سپاه را بار داد. چون اندر آمدند او را گفتند: «این چیست؟» گفت: «این دوک و پنبه پاداش آن است که من کردم به جای هرمز، و مرا خلعت فرستاده است. خواستم تا شما ببینید و مرا پیام چنین و چنین فرستاده است.» آن سپاه را بر هرمز دلها تباه شد، گفتند: «اگر پاداش تو چنین است، ما را نیز چنین دهد و اگر کردار تو را نشناخت، از آن ما نیز هم نشناسد، و ما از ملکی وی بیزاریم.» بهرام گفت: «چنین مگویید، که او را اندرین گناه نیست، این را آن وزیر کرده است، نام وی یزدان بخش، و مرا حسد کرده است. شما را ازین زیان ندارد.^۶» همه بگفتند: «از هرمز بیزاریم و هم از وزیر او، و اگر تو با ما مساعد نباشی از تونیز بیزار شویم.» بهرام با ایشان مساعد شد، و همه هرمز را مخالف شدند.

بهرام بفرمود تا دوازده هزار کارد گرد کردند و همه کاردها را سرها کژ کردند و آن را همه سوی هرمز فرستاد تا وی بداند آن دوازده هزار مرد کارزاری که آنجا اند همه برگشتند و تورا مخالف شدند. پس چون آن کاردها به هرمز رسید بفرمود تا همه را بشکستند و باز همه به بهرام فرستادند. بهرام سپاه را ایدون گفت که «همی گوید شما را سرها ببرم چنانکه این کاردها بشکستم.» ایشان همه خشمگین شدند و خشم ایشان بر هرمز نیز بیشتر شد و سخت تر^۷.

و هرمز را پسری بود نام او پرویز^۸. او را ولیعهد کرده بود و ملک از پس خویش بدو داده بود. بهرام با آن سپاه که با وی بودند از هرمز بیزار شدند و او را به بلخ اندر خلع کردند. و بهرام سپاه برگرفت از بلخ و به ری آمد، و هرمز تدبیر آن کرد که پرویز را با سپاه بسیار به حرب بهرام فرستد. بهرام بشنید، خواست که میان پرویز و هرمز بد کند، بفرمود همه سپاه را تا دعوی کردند و خبر افگندند که «ما را ملک پرویز است و از هرمز بیزاریم.» و مردی را بفرمود از سرهنگان بزرگ که سپاه او را نشناختند، غریب، تا سوی بهرام آمد که «من رسول پرویزم و تورا

ایدون همی فرماید که مرا بیعت کن با همه سپاه که با تواند، و هرمز پدرم را خلع کن.» پرویز خود ازین آگاه نبود. هر روزی به وقت بار دادن به در بهرام خاص و عام بانگ کردند که «کجاست رسول کسری پرویز؟ اسب وی بیارید!» و بفرمود تا به ری اندر صد هزار درم بزدند^۱ و پرویز را نقش بر آنها کردند. و به وقت ملوک عجم چنان رسم بودی که بر هر دوروی درم، ملک را نقش کردند، چنانکه اکنون به روی درم، نام ملک نویسند و نام خدای، و دیگر سوی نام خلیفه و امیر آن شهر. به وقت عجم هر دو سوی درم ملک را نگاشته بودند^۱، از یک سوی ملک بر تخت نشسته و تاج بر سر نهاده و از یک سوی ملک بر اسب نشسته و نیزه به دست گرفته. پس صد هزار درم بزد همه بر نقش پرویز، و او را بر هر دو سوی نگاشته، و بازرگانان را بفرمود تا به مداین بردند، به شهر هرمز. چون مردمان آن درم بدیدند نه به نقش هرمز، که به پیکر^{۱۱} پرویز و به نام پرویز بود، خبر به هرمز بردند. بازرگانان را بخواند و گفت: «این از کجا آورده اید؟» گفتند: «از ری آوردیم، و این درم بهرام همی زند به ری اندر، و همی گوید که این مرا کسری فرموده است یعنی پرویز.» هرمز گفت: «شما را درین گناه نیست، بروید.» پس پرویز را بخواند و گفت: «تو در زندگانی من اندر ملک طمع کنی و به بهرام کس همی فرستی تا به نقش تو درم همی زند و تو را دعوی همی کند به مِلِکی؟» پرویز زمین را بوسه داد و گفت: «یا ملک، این مکر و دستان بهرام است و بهرام مرد مگار و پرفریب است، همی خواهد که مرا بر دل ملک سرد کند و با من تو را دشمن سازد.» هرمز گفت شاید بودن. و پرویز را استوار نداشت^{۱۲}. و پرویز از پدر بترسید و به شب اندر بگریخت و برفت و سوی آذربادگان شد. خبر به هرمز برداشتند که پرویز بگریخت. و پرویز را دو خال بود، هرمز ایشان را هر دو بگرفت و به زندان کرد و گفت: «شما کردید تا پرویز را دل بر من تباه شده. اکنون مرا گوید که وی کجاست؟» گفتند که «ما ندانیم که او کجاست.» و پرویز به آذربادگان رسیده بود و به آذرگشسب^{۱۳} اندر شده بود و عبادت همی

کرد، و هیچ کس پرویز را نشناخت که وی پسر هرمز است.

و بهرام چون بشنید که پرویز بگریخت، دانست که حیلت وی کار کرد.

و بهرام از پرویز همی ترسید که با وی حرب کند، و دانست که سپاه هوای وی کنند و حرب نکنند که بهرام سپاه را گفته بود که ولایت پرویز راست. و چون پرویز بگریخت ایمن شد و سپاه را گرد کرد و گفت: «هرمز چون دانست که ما او را مخالف شدیم و پرویز را به شاهی پذیرفتیم، او را بکشت.» این سپاه بر هرمز تباہ شدند. پس بهرام را گفتند: «چه می بینی؟» گفتا: «ما برویم و با هرمز حرب کنیم و او را بکشیم و او را پسری است خرد، شهریار نام، او را به ملک بنشانیم.» همه سپاه بهرام را گفتند: «صواب این است که تو گفتی.» بهرام سپاه از روی برگرفت و روی به مداین نهاد سوی هرمز. چون هرمز خبر بشنید تافته شد، و دانست که خطا کرد اندر کار بهرام و شتابزدگی کرد. سپاه را ورعیت را و موبدان را گرد کرد و گفت: «بهرام آمد با سپاه بر مخالفت ما، چه بینید و چه گویید؟» مردان همه خاموش شدند. موبدان موبد گفت: «ملک اندرین چه بیند؟» گفت: «من دانم که اندر کار بهرام شتاب کردم و خطا کردم، و پاداش وی آن نبود که من کردم. گوش به سخن یزدان بخش کردم که وی آن روز که غنیمت ها عرض کردند، دل من بروی تباہ کرد. اکنون ایدون، بینم که یزدان بخش را نزد بهرام فرستم و گویم این بود که دل من بر تو تباہ کرد و اینک سوی تو فرستم؛ خواهی گش و خواهی عفو کن؛ و بهرام مردی کریم است؛ چون یزدان بخش را بیند که از وی عذر خواهد، او را عفو کند و عذرش پذیرد، و چون پیام من بدو رسد به طاعت باز آید.» موبدان موبد گفت: «نیکوتدبیری است.» همه پسندیدند آن رای را. و هرمز به یزدان بخش کس فرستاد و بخواندش هم بدان مجلس اندر، و این سخن بروی عرضه کرد. یزدان بخش گفت: «زندگانی ملک درازباد، جان من فدای ملک است، من بروم و سپاس دارم. اگر بهرام از من خشنود شود، خود کارم نیکو شود، و اگر عقوبت کند و مرا بکشد و به جان من کار

مَلک نیکو شود جان و خون من فدای مَلک باد.» هرمز از وی شکر کرد و او را بستود و بفرمودش که بساز^{۱۵} تا بروی بی آنکه کسی با وی بُود جز نامهٔ مَلک. یزدان بخش بیرون آمد و ساز سفر راست کرد. و پسر عَمّی^{۱۶} بود از آن وی، به زندان مَلک اندر بود به گناهی. چون آن مرد به زندان اندر این خبر بشنید که یزدان بخش همی رود، رقعۀ ای نبشت بدو از زندان که «تو همی بروی و دل من با تو بماند و تو را هیچ خویش از من نزدیکتر نیست و ز من حق تر نیست. مرا از مَلک بخواه تا با تو بدین سفر روم و به مرگ و زندگانی با تو باشم.» یزدان بخش به مَلک هرمز رقعۀ نبشت و او را بخواست. هرمز آن مرد را بدو بخشید. پس آن مرد با وی برفت.

چون به همدان رسیدند و فرود آمدند، خبر به بهرام رسید، و بهرام بر درِری لشکرگاه زده بود، شاد شد و نیت آن کرد که عذروی بپذیرد و او را خواسته دهد و با هرمز صلح کند. پس این یزدان بخش به سرایی فرود آمد. خداوند سرای را گفت: «برین شهر شما هیچ کاهن است یا هیچ پری گرفته^{۱۷} که او را بخوانید؟» گفتا: «زنی هست پری گرفته.» آن زن بیاوردند. یزدان بخش با وی بنشست. او را بپرسید که «کار من اندر آخر این سفر چه باشد و آن مَلک که نزد او همی شوم با من چه معاملت کند؟» زن گفت: «از آن مَلک چه ترسی که تو هلاک خویش با خود همی بری.» چون این زن درین حدیث بود آن پسر عم در سرای باز کرد و اندر آمد. آن زن نرم نرم گفت: «هلاک توبه دست این باشد.» چنانکه وی نشنید. و یزدان بخش را مولود گرفته بودند^{۱۸} منجمان و حکم کرده که «هلاک تو بر سخنی بُود که از زبان تو بر آید به مجلس مَلک اندر، و کشتن تو بردست پسر عم تو بود.» چون این زن این سخن بگفت او را از سخن منجمان یاد آمد. این زن را گفت راست می گویی و زن برخاست و بیرون شد و پسر عمش بنشست. یزدان بخش گفت: «مرا با مَلک هرمز سخنی افتاده است که بجز من و وی کس نباید که داند و مرا نزد وی نامه باید نبشتن اندر آن، و هیچکس ثقه^{۱۹} ندارم که آن

نامه ببرد جز تو، و تو بدان آمدی با من که به تن خویش معاونت کنی چون مرا حاجتی افتد. باید که این نامه تو ببری و به دست خویش ملک را دهی و جواب باز آری و به من دهی چنانکه بهرام نداند. اگر تو بیایی و من زنده باشم حق تو بگزارم.» سر عم گفت: «فرمانبردارم.» و دیگر روز بساخت رفتن را. و یزدان بخش سوی ملک هرمز نامه کرد که این مرد کز ملک بخواستم اینک باز فرستادم. باید که ملک بفرااید تا او را هم در زمان بکشند که وی کشتن را شاید.» نامه را مهر کرد و آن سر عم را داد. او نامه بستد و از پیش وی بیرون آمد.

چون از سرای بیرون آمد با دل بیندیشید و گفت: «پیش هرمز چگونه نامه برم و چه دادم که حال و کار جهان چگونه باشد؟» نامه را باز کرد و بخواند، خشم آمدش. بازگشت و به خانه اندر آمد و شمشیر بر کشید و پیش یزدان بخش آمد. یزدان بخش چون او را بدید، گفت: «یا سر عم شتاب مکن برین، تا با تو یکی سخن بگویم.» به سخن او ننگریست و شمشیر بزد و او را بکشت، و برفت و سوی بهرام شد، به ری، و سر یزدان بخش پیش وی بیفگند و گفت: «این سر یزدان بخش است، آن فاسق که دل هرمز بر تو تباه کرد، و اکنون پیامد و خواست که تو را بفرید و هلاک کند؛ و من از مداین با وی همراه شدم و وقت جستم و او را بکشتم از تعصب تو را^{۲۰} و سرش به نزدیک تو آوردم.» بهرام را سخت اندوه آمد و تدبیر صلح باز افگند^{۲۱} و گفت: «ای فاسق، این تو بودی که وزیری را با آن فضل بکشتی که از ملکی به چاکری همی آمد به صلح، و همی آمد که عذر خواهد.» ه، اندر ساعت بفرمود تا او را بکشند.

پس چون خبر یزدان بخش به مداین آمد، همه وزیران و دبیران و سرهنگان و موبدان غمگین شدند از آنکه وی بر همه کسان مهتر بود و از همه کسان داناتر بود و بزرگوارتر، و همه هرمز را ملامت کردند و گفتند: «به یک سخن که وی بگفت از نصیحت، چه بایست او را به نزدیک دشمن فرستادن، تا به راه اندر او را تباه کردند و کشته شد بر دست سگی؟» پس همه تدبیر کردند مهتران، و با

یکدیگر گفتند که «تا کی بُود بر ما بلای این ترک بچه^{۲۲} و خون ریختن او!» و همه را بروی دلها بد شده بود و بندوی و بسطام^{۲۳} خالان پرویز که در زندان بازداشته بودند، این خبر بشنودند. بندوی سوی مهتران لشکر کس فرستاد که «تا کی بلای وی کشید؟ او را از مُلک باز کنید^{۲۴} و پسرش پرویز را از آذربایگان بیارید و به پادشاهی بنشانید و ما هر دو شما را فرمانبرداریم و پذیرفتاریم از پرویز^{۲۵} به همه نیکویی و داد کردن.» پس مردمان را این سخن خوش آمد و اجابت کردند و روزی را میعاد بنهادند که گرد آیند. پس چون روز میعاد بود، همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را بیرون آوردند از آنجا، و همچنان رفتند و به سوی هرمز اندر شدند و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت نگون کردند و هر دو چشمش کور کردند و دیگر روز تاج به دست بندوی سوی پرویز فرستادند به آذربایگان به آتشکده بزرگ، و او را به مُلک بازخواندند. و پرویز به آتش خانه عبادت همی کرد؛ بندوی اندر آمد و تاج بر سر وی نهاد و مردمان آگاه شدند به آذربایگان، و همه خلق بر درِ پرویز آمدند و سلام کردند و زمین بوسه دادند. دیگر روز بندوی او را برگرفت و به مداین برد و به پادشاهی بنشانند.

۱- یزدان بخش وزیر، در شاهنامه دبیرست «آیین گشسب» نام:

چنین گفت آیین گشسب دبیر	که ای شاه روشن دل و یادگیر
به سوری که دستانش چوبین بود	چنان دان که خوانش نوآیین بود

(شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۸ ص ۳۹۴)

۲- در دل افتادن: در دل نشستن و اثر گذاشتن. ۳- دوکدانی با دوک و پنبه: در شاهنامه می خوانیم:

یکی نامه بنوشت پس شهریار	به بهرام کای دیوناسازگار...
کنون خلعت آمد سزاوار تو	پسندیده و در خور کار تو
چو بنهاد برنامه بر، مُهر شاه	بفرمود تا دوکدانی سیاه

بیارند با دوک و پنبه دروی نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
هم از شعر پیراهن لاژورد یکی سرخ مقناع و شلوار زرد
۴- از توبیش آمد: آنچه خود بدان حاجت نداشتی، زاید بوده است. ۵- به
جای هرمز: در حق هرمز. ۶- شما را زیان ندارد: یعنی در این مورد خطر و زیانی
متوجه شما نیست. ۷- فرستادن این هدیه پر رمز و طنز از سوی بهرام به دربار شاه و
عکس العمل وی در شاهنامه چنین آمده است:

برین برنیامد بسی روزگار که آمد کس از پهلوانان سوار
یکی سلّه پر خنجری داشته یکایک سر تیغ برگاشته...
بفرمود تا تیغها بشکنند در آن سلّه نابکار افگنند...
به دونیم کرده نهاده به جای پر اندیشه شد مرد برگشته رای
۸- پرویز. این کلمه در اصل پهلوی «اپرویز» است و به صورتهای «آپرویز و آپرویز و
آبرویز» آمده به معنی پیروز و شکست ناپذیر. ۹- درم زدن: سکه زدن، ضرب
کردن. ۱۰- نگاشتن: نقش کردن. ۱۱- پیکر: نقش،
صورت. ۱۲- استوار داشتن: باور کردن و اعتماد داشتن. ۱۳-
آذرگشسب: آتشکده معروف در «شیز» در آذربایجان. این آتشکده چنان معتبر و مورد
احترام پادشاهان ساسانی بوده که شاهان پس از جلوس بر تخت، پیاده به زیارت آن
می رفته اند. ۱۴- دیدن (در اینجا): مصلحت دانستن، صلاح
دیدن. ۱۵- ساختن: آماده شدن. ۱۶- این شخص در شاهنامه نه پسر عم
وزیر، بلکه هم شهری وی معرفی شده که به گناهی در زندان بوده است:

همی ساخت آیین گشسب این سخن کجا شاه فرزانه افگند بن
یکی مرد بُد بسته از شهر اوی به زندان شاه اندرون چاره جوی
کسی را ز زندان به نزدیک اوی فرستاد کای مهتر نامجوی
ز شهرت یکی مرد زندانی ام نگویم، همانا که خود دانی ام
۱۷- پری گرفته: پری دار، جن زده. ۱۸- مولود گرفتن: طالع
دیدن. ۱۹- ثقه: شخص مورد اعتماد. ۲۰- از تعصب تورا: به جهت
طرفداری از تو. ۲۱- تدبیر صلح باز افگند: از نقشه و اندیشه صلح چشم
پوشید. ۲۲- مراد از «ترک بچه» هرمز است، به جهت اینکه نسب وی از سوی
مادر- که دختر خاقان ترک بود- به ترکان می رسید. ۲۳- بسطام: بستام،
ویستام، ویستم. در شاهنامه به صورت گسته‌م آمده:

چو گسته‌م و بندوی را کرد بند به زندان فرستاد ناسودمند
 ۲۴- از ملک باز کردن: از شاهی عزل کردن. ۲۵- پذیرفتار بودن: متعهد شدن،
 قول دادن و به عهده گرفتن.



۳۴

پادشاهی پرویز و جنگ او با بهرام

چون پرویز به ملک بنشست و تاج بر سر نهاد، خلق بروی ثنا کردند. وی ایشان را به حرمت جواب داد و نیکویی گفت و خطبه کرد و به داد امیدوار کرد و پراکندند. و پرویز از تخت فرود آمد و نزد پدر شد پیاده، و هرمز را زمین بوسه داد و بسیار بگریست بدانکه به وی رسید، و سوگند خورد که «من از آن حدیثها که بر تو داشتند^۱ و از آن درمها که بهرام زده بود آگاه نبودم و ندانستم و نفرمودم، و آن بهرام کرد و خواست که مرا از تو ببرد^۲، و این کار که این مردمان کردند، من نپسندیدم و نخواستم؛ ولیکن اگر این مُلک پذیرفتی ازین خاندان بیرون بردندی و ز فرزندان تو بشدی.» پس هرمز عذر وی پذیرفت و گفت: «دانستم که ازین کار که بهرام کرد، خبر نداشتی، و این بدی که مردمان با من کردند نپسندیدی، و نیک آوردی^۳ که مُلک پذیرفتی و من با تو تدبیر همی کنم به ملک اندر، ولیکن حاجت من به تو آن است که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند و حق من نشاخشند و چشم من کور کردند، داد من از تن و جان ایشان بستانی.» پرویز گفت: «فرمانبردارم، ولیکن با ایشان شتاب نتوانم کردن که مردمان از من نفور^۴ شوند، و دشمنی چون بهرام به نزدیک من است و طمع کرده است به مملکت، پس باید تا یک ره کار من با وی نیکو شود و من از وی

ایمن شوم، پس داد تو بستانم.» هرمز را دل خوش شد و او را شکر کرد. و خبر به بهرام شد که مردمان هرمز را چشم کور کردند و مُلک به پرویز دادند. و بهرام دل بر آن نهاده بود که با هرمز صلح کند و به طاعت وی باز آید، از بهر این کار دل از صلح برگرفت. پس بهرام با پرویز دل بد کرد و تهمت کرد پرویز را بدین بدی که با هرمز کردند، و نیت کرد که با پرویز حرب کند و مُلک از وی بستاند و به هرمز دهد و خود پیش هرمز بایستد؛ و سپاه گرد کرد و خبر هرمز بگفت ایشان را، که بروی چه رسید. مردمان را دل بسوخت و بگریستند. بهرام نیز بگریست و گفت: «ای مردمان، اگر هرمز با ما بد کرد به اول نیکویی کرده بود که ما را از درخویش با چندان خواسته گُسی کرده و آن بد نه از هرمز بود، که از یزدان بخش بود، پس به آخر وی را سوی ما فرستاد به عذر، و حق وی با ما بسیار است، باید که ما بشویم و با پرویز حرب کنیم که ستمکار است، و این همه وی ساخت، تا ملک هرمز را چنین افتاد. ما با وی حرب کنیم و مُلک از وی بستانیم و باز با هرمز دهیم.» مردمان گفتند: «فرمان تورا است و صواب آن است که تو دیده ای و دانسته.» و همه با وی بیعت کردند و ساخته کردند. و بهرام سپاه از درری برگرفت و روی به مداین نهاد.

پس خبر به پرویز رسید که «بهرام آمد و کین هرمز طلب همی کند و مُلک به هرمز باز خواهد داد.» پرویز سپاه گرد کرد و پیش بهرام باز شد؛ و بهرام به عقبه^۷ حُلوان^۸ فرود آمده بود و هر دو سپاه به دشت حلوان گرد آمدند، و هر کسی به لشکرگاهی گرد آمدند. دیگر روز پرویز تنها از سپاه خود جدا شد و سوی لشکرگاه بهرام آمد با بندوی و بَسْطام، و برابر لشکرگاه بایستاد و آواز کرد که «بهرام را بگویند تا تنها بیرون آید، تا با وی سخن کنم.» بهرام بر اسب بیرون آمد با سلاح، و مردانشاه با وی بود و بهرام سیاهوشان، و هر دو برابر یکدیگر بیستادند. پرویز گفت: «یا بهرام، یا اسپهبد خراسان و سالار لشکرهای مَلکان، من دانم که تو را با من چه دوستی است، و دانم که تو را اندرین خاندان چه رنج

است و هرمز حقّ تو را نشناخت تا خدای او را باذافراه^۹ کرد و مُلک از وی بگردانید، و اگر توبه طاعت من آیی تو را به مرتبۀ برادران برسانم و حقّ تو بشناسم.» بهرام گفت: «تو کیستی که مرا به مرتبۀ بزرگ برسانی؟» گفت: «من کسری پسر هرمزم.» گفت: «دروغ همی گویی، که اگر تو پسر هرمز بودی، بر پدر آن نیندیشیدی و مردمان را برنگماشتی، تا او را بر چشم داغ نهادند و ز تخت نگونسار کردند و کور ساختند، و مُلک خود نگرفتی. هرگز پسر با پدر این معاملت نکند که تو کردی.» پرویز را خشم آمد و گفت: «ای فاسق، تو بدین سخن بهانه همی جویی که مُلک طلب همی کنی! چرا اوّل از طاعت وی بیرون آمدی، تا کار وی بدین انجامید؟ و این همه تو کردی و همهٔ مردمان دانند و خدای داند که من نکردم و نیندیشیدم. اکنون بگوی که تو چه خواهی کردن؟» بهرام گفت: «من داد هرمز از توستانم، و زبندوی و زبسطام و ز آن کسان که با هرمزستم کردند، و مُلک به هرمز باز دهم که حقّ وی است، و خود پیش وی بایستم.» پرویز گفت: «ای دروغزن فاسق، تو را به این مُلک دادن و ستدن چه کار است، و تو اهل مُلک چه باشی و این همه شفقت تو بر هرمز تا کنون کجا بودی که اندروی عاصی شده بودی و دست از طاعت وی بپاهختی^{۱۰}!» بهرام گفت: «از بهر تو بود که مرا و را عاصی شدم که مرا حسد کردی، و او را از من بد گفتی و نگذاشتی تا حقّ من بشناختی. من اکنون حقّ وی بدانستم و ستم تو را از وی بردارم^{۱۱} و مُلک از توستانم و بدو باز دهم.» پرویز گفت: «یا فاسق، یک سخن تو راست نیست الا همه مکرو دروغ و فریب. بدین حیل و دانش مملکت همی جویی؟ ای فاسق، لا کرامۀ لک^{۱۲}.» و بر این سخن باز گشتند از یکدیگر.

پس چون روز دیگر بود، هر دو سپاه به یک جای برابر آمدند. بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و نزدیک سپاه پرویز آمد و گفت: «شرم ندارید یا سرهنگان عجم، و از خدای نترسید که مَلِک خویش را، هرمز، با آن نیکو سیرتی که بود و باداد، او را از تخت فرود آوردید و مُلک از وی بستید و خویشان را همه

رسوا کردید به همهٔ عجم اندر، تا همهٔ خلق جهان بر شما لعنت همی کنند؟ و هرگز پیش از شما کس از رعیت و سپاه به ملک خویش این نکرده بود که شما کردید. اکنون من از خدای نصرت خواهم.» همهٔ لشکر گفتند: «راست همی گوید بهرام، که این کار که ما کردیم هرگز کس نکند.» پس لشکر پرویز روی برگردانیدند و به خشم شدند. پرویز متحیر بماند با ده تن و با دو خال خویش. پس خراد برزین. و بزرگ دبیر او را گفتند: «یا ملک، چه کار را ماندی؟ تو با این همه سپاه حرب نتوانی کردن، و همی بینی که سپاه از تو بشد. باز گرد!» پرویز باز گشت و روی به مداین نهاد. و بهرام از پس او اندر تاخت. پرویز روی باز پس کرد، بهرام را دید کز پس وی همی آید. پرویز تیری بر کمان نهاد و بهرام با سلاح تمام بود. گفت: «اگر این تیر بر بهرام زنم، هیچ کار نکند.» بنگریست سینه گاه اسبش گشاده دید؛ کمان بکشید و تیر بر سینهٔ اسبش زد. اسب نگون باز نشست. بهرام از اسب جدا شد و با وی جنیت^{۱۳} نبود، بیستاد، تا اسب جنیت فرا رسید. پرویز از بهرام میانه کرد^{۱۴} و بهرام بانگ همی کرد که «یا حرامزاده بنمایم تو را!» و پرویز به مداین اندر آمد و پدر را گفت: «همهٔ سپاه سوی بهرام شد. و من تنها بماندم با ده تن، چاره نیافتم از بازگشتن.» و نگفت که بهرام تو را به مملکت بخواهد نشاند. پس گفت: «یا پدر، اکنون کجا شوم تا مرا نصرت کنند؟ سوی نعمان شوم یا نه؟» پدرش گفت: «سپاه عرب درویش است و نعمان را خواسته نیست که به تودهد و به یاران تو؛ و ایشان دزدانند، و ز ملک نه اندیشند^{۱۵}. سوی قیصر شو، ملک روم، که با وی هم سپاه است و هم خواسته و هم سلاح، و او تو را یاری کند و ملک به تو باز دهد؛ و مرا با وی دوستی است که من ملک شام به وی باز دادم و با وی صلح کردم، حق تو بشناسد.»

پرویز پدر را بدرود کرد و بیرون آمد و خالان را گفت: «روی سوی قیصر نهید، که پدرم چنین فرمود» و برفت. خالان او و آن ده تن برفتند. چون لختی از مداین برفتند، خالانش بیستادند و با خویشان گفتند: «این نه تدبیری است که ما

کردیم. اکنون بهرام به مداین اندر آید و هرمز را به پادشاهی بنشانند و خود کار بگیرد^{۱۶} و به طلب ما کس فرستد و ما را بگیرد، و اگر نیاید هرمز به قیصر کس فرستد و ما را آنجا فرو گیرند. صواب آن است که ما هرمز را از پشت زمین کم کنیم.» ایشان پرویز را گفتند: «توبرو، که ما به شهر باز خواهیم شدن، تا کاری بسازیم و آنچه باید کردن بکنیم و عیالان را بدرود کنیم و زپس شما بیاییم» و نگفتند که ما چه خواهیم کردن. پرویز پنداشت که ایشان از وی باز همی ایستند و سوی بهرام خواهند شدن، اسب براند و برفت با آن ده تن، و دلش از خالان آزرده شد. و ایشان هر دو باز گشتند و به شهر اندر آمدند و به کوشک اندر شدند. زنان و کنیزکان را بدیدند مشغول شده به گریستن از بهر رفتن پرویز، و هر کس به شغلی دیگر. پس ایشان گفتند: «ما را با ملک حدیثی است تنها، و پیامی آورده ایم از پرویز. اندر شدند. و کس به سرای اندر از زاری و مصیبت پرویز بدیشان نپرداخت، و هرمز را دستها ببستند و عمامه به گردنش اندر افکندند و خبه^{۱۷} کردندش و بیرون آمدند و برنشتند و زپس پرویز برفتند و او را اندر یافتند. پرویز شاد شد، و ایشان او را گفتند: «ما از خانه نفقات برگرفتیم و عیالان را بدرود کردیم.» پس بشتاب برفتند به تاخت.

و پرویز برفت با یاران تا به سه روز از عراق بیرون شدند، و روز و شب همی تاختند تا به سرحد شام برسیدند. پاره ای ایمن تر شدند. پرویز از دور صومعه راهبی دید، آنجا شد و با یاران فرود آمد. راهب ایشان را نشناخت. نان خشک آورد. ایشان آن نان به آب تر کردند و بخوردند، و پرویز را خواب گرفت که سه روز بود تا نخفته بود. سر بر کنار بندوی نهاد و بخفت و هر کسی بخفتند.

و بهرام شوبین به مداین اندر آمد، چون بشنید که هرمز را کشتند، تدبیر بر وی تباہ شد، و بپرسید که «پرویز از کدام سوی بشد؟» گفتند: «سوی شام به روم رفت نزدیک قیصر.» و ولایت بهرام شوبین به مداین اندر، یک سال بود^{۱۸}. پس بهرام شوبین بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد به وی داد و گفت: «از

پس پرویز بزرو، بدین اسبان آسوده به تاختن، هر کجا او را بیابی با یاران بازگردان.»

و پرویز با یاران به صومعه راهب اندر خفته بود. آن راهب بانگ کرد که «چه خسید که سپاه آمد؟» گفتند: «کجاست؟» گفت: «بر دو فرسنگی همی بینم.» ایشان هم بر جای به دست و پای بمردند، و دانستند که به طلب ایشان آمدند. دل به مرگ بنهادند. پرویز گفت: «چه کنیم؟ مشورت کنید که خداوند عقل را چون متحیر شود، هر چند کاری بزرگ بروی آید، ناچار عقل با وی است.» بندوی گفت: «من یکی حیلت توانم کردن که تورا برهانم، ولیکن خود اندر مانم و کشته شوم.» پرویز گفت: «یا خال، بُود که کشته نشوی، که جان به دست خدای است. اگر کشته شوی و من برهم، تورا خود این فخری است تا جاودان، و اگر تو برهی تورا این عزّیش باشد.» بندوی گفت: «همه جامه های خویش بیرون کن و مرا ده و خود برنشین و با یاران برو و مرا با ایشان بگذار.» پرویز جامه های ملکان از تن برکشید و به بندوی داد از سر تا پای، و خود با بسطام و یاران برفت. بندوی آن جامه های پرویز اندر پوشید و راهب را گفت: «اگر سخن بگویی بکشم.» راهب او را گفت: «هر چه خواهی کن.» بندوی جامه زر بفت در پوشید و عصابه^{۱۹} با گوهر بر بست و بر بام صومعه بیستاد و در صومعه بیست، تا سپاه فرا رسید. بنگریستند، او را دیدند با آن جامه، و گوهرها همی تافت به آفتاب اندر چون چراغ، شک نکردند که وی ملک است. سپاه گرد آن صومعه فرود آمدند.

پس بندوی از بام فرو شد و جامه خویش اندر پوشید و بر بام آمد و بانگ کرد مر سپاه را که «منم بندوی. امیرتان را بگویند تا ایدر فراز آید تا پیامی از کسری به وی دهم، که فرمانی همی فرماید.» بهرام سیاوشان از میان لشکر بیرون آمد و فرا صومعه آمد. بندوی او را سلام کرد و سلام پرویز بداد. گفت: «کسری تو را سلام همی کند و همی گوید الحمد لله که تو آمدی از پس ما که تو هم از

مایمی. «بهرام او را بشناخت و بروی سلام کرد و گفت: «من رهی پرویزم.» وی گفت: «پرویز ایدون همی گوید که امروز سه روز است تا من همی تازم و غمین شده‌ام، و دانم که با تو بایاد آمدن و خویشتن را به قضای خدای سپردن. اگر بینی^{۲۰} یک امروز فرود آی تا شبانگاه، که ما بیاساییم و تونیز با مردمان خویش بیاسایی. چون شب اندر آید برویم.» بهرام سیاوشان گفت «نَعَمْ وَ کَرَامَه^{۲۱}! کمترین چیزی را او بر من فرمان داده است و مُلُک او را حق است.»

آن روز بگذشت، چون آفتاب فرو شد بندوی به سر دیوار صومعه برآمد و بهرام را بخواند و گفت: «پرویز ایدون همی گوید که تو امروز با ما نیکویی کردی و صبر کردی تا شب اندر آمد و تاریک شد، باید که امشب نیز صبر کنی تا بامداد پگاه^{۲۲} برویم.» بهرام گفت: «روا باشد.» سپاه را گرد صومعه اندر بخوابانید. و چون سپیده دم بود، بهرام سپاه برنشانند و بندوی را آواز داد که باید رفتن. بندوی گفت: «اینک بیرون همی آید تا آفتاب برآید، که ملک همه شب نخفت و به عبادت مشغول بود. یک زمان دیگر صبر کنید.» و حیلت همی کرد و خواست که تا نیم روز شود. بهرام تنگدلی کرد، بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت: «اید^{۲۳} منم تنها، و پرویز از دی باز^{۲۴} رفته است، چون شما از دور پیدا آمدید، وی برفت و من خواستم که شما را یک شبانروز بدارم تا وی دور شود. اگر شما برنشینید او را اندر نیابید. هر چه خواهید کنید.»

بهرام سیاوشان متحیر بماند و با خود گفت: «اگر من بندوی را بکشم چه سود دارد و او را به نزدیک بهرام برم.» پس او را سوی بهرام برد. بهرام گفت: «یا فاسق، آن نه بس بود که ملک هرمز را بکشتی که این حرام زاده را نیز از دست من برهانییدی؟ من تو را چنان بکشم هر چه بتر، که همه خلق از تو عبرت گیرند، ولیکن آنگاه کنم که بسطام را و پرویز را گرفته باشم، پس همه را به یک جای بکشم.» بهرام بندوی را به دست بهرام سیاوشان سپرد و گفت: «این را به زندان اندر همی دار به تنگتر جایی، تا خدای ایشان را به دست من باز آرد.»

بهرام سیاوشان بندوی را به خانه خویش برد و آنجا دست بازداشتش، و نیکوهمی داشت. به روز به خانه اندر داشتی و به شب با وی به مجلس شراب بنشستی و می خوردندی و تا روز حدیثها همی کردند بر امید آنکه مگر روزی پرویز باز رسد و او را نیکو دارد.

پس چون ماهی چند برآمد و بهرام به مملکت بیود؛ هرمز را پسری بود خُرد، نام وی شهریار، بهرام مُلک خویشان را دعوی نکرد، گفت: «من این مُلک بر شهریارِ هرمز^{۲۵} نگاه همی دارم، تا وی بزرگ شود، آنگاه به وی سپارم.» پس یک شب بندوی با بهرام سیاوشان می همی خورد و حدیث همی کردند. بندوی گفت: «من یقین دارم که این ملک بر بهرام نیاید و راست نایستد، که وی به غصب این مُلک گرفته است. خدای، عزوجل، دادِ پرویز از وی بستاند.» بهرام سیاوشان گفت: «من نیز دانم، و خدای او را عقوبت کند، و من امیدوارم که خدای مرا نیرو دهد تا آن کار بکنم.» بندوی گفت: «چه نیت داری؟» گفت: «آن نیت دارم که روزی به میدان بیستم به بهانه چوگان زدن، و چون بهرام بیرون آید از کوشک، من او را بکشم و پرویز را باز آرم و به ملک بنشانم.» بندوی گفت: «این کار کی خواهی کردن؟» گفت: «هر گاه که وقت باشد و راه یابم.» گفتا: «فردا وقت است.» گفتا: «راست می گویی.» و بر آن بنهادند^{۲۶} که این کار فردا راست کنند. دیگر روز بهرام سیاوشان برخاست و زره اندر پوشید، و زروی، صُدره^{۲۷} چوگانی اندر پوشید، و چوگانی برگرفت تا به میدان شود. بندوی گفت: اگر این کار خواهی کردن، بند از من بردار و اسب و سلاح به من ده که من تو را به کار آیم اگر تو را کاری افتد.» بهرام بند از وی برداشت و اسب و سلاح دادش و خود برنشست و برفت با چوگان. و بندوی هم به خانه بهرام سیاوشان اندر همی بود. و خواهرزاده بهرام شوبین زن بهرام سیاوشان بود. این زن کس فرستاد سوی بهرام شوبین که «این شوی من امروز جامه چوگان زدن اندر پوشید و با چوگان بیرون شد و زیر صُدره اندر، زره دارد. ندانم این چیست،

خویشتن از وی بر حذر دار.» بهرام شوبین بترسید، پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است بر کشتن وی. برنشست و چوگان به دست گرفت و بر در میدان بیستاد و هر که بروی برگذشت چوگانی بر پشت وی زدی نرم نرم. با هیچ کس زره نیافت. دانست که این تدبیر وی تنها ساخته است و شمشیر بر میان داشت. چون بهرام سیاوشان اندر آمد، بهرام چوگان بر پشت او زد، آواز زره آمد. گفت: «به میدان چوگان زدن زره چرا داری؟» شمشیر بر کشید و بزد و سرش بینداخت. چون خبر بهرام سیاوشان به بندوی رسید که وی کشته شد، از آنجا بر اسب نشست و بگریخت و به آذربایگان شد. بهرام دیگر روز بندوی را طلب کرد، گفتند: «بگریخت.» بهرام دریغ بسیار خورد به ناکشتن او.

پس دیگر روز بهرام بشنید که اندر سپاه گفت و گوی است، و هر کسی همی گوید کین مُلک بهرام را نه سزاست. بفرمود تا همه سپاه را گرد کردند و بالشهای دیا بر زبر یکدیگر نهادند و آنجا بنشست تا همه سپاه او را بدیدند و تاج بر سر نهاد و مردمان را خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و بر نوشروان و بر همه ملکان دعا کرد. پس گفت: «ای مردمان، شما هرگز شنیده اید که کسی با پدر خویش آن کرد که پرویز کرد با هرمز از بهر ملک جهان، و پدر را بکشت؟ خدای ملک از وی بستد و بدان جهان عقوبت کندش. و هرگز کسی هیچ کس را بدان نیکویی نداشت که من بهرام سیاوشان را داشتم، و با من غدر کرد و خواست که مرا بکشد تا خدای او را بر دست من هلاک کرد. یا مردمان، من این مُلک نه خویشتن را خواهم، که من مُلک به شهریار خواهم سپردن. و اما پرویز که پدر را بکشت او را اندر ملک پدر بهره ای نیست و اندر میراث پدر حق نیست.» مردمان غلغل اندر گرفتند، گروهی گفتند: «پسندیدیم بهرام را به مُلک، تا شهریار بزرگ شود» و گروهی گفتند: «ملک به پرویز حق تر، که وی را اندر کشتن هرگز گناه نبود و پرویز نخواست و نفرمود.» چون بهرام دید که مردمان اختلاف کردند، ایشان را گفت: «خاموش باشید، تا یکی سخن بگویم به داد.»

همه خاموش شدند. بهرام گفت: «این مُلک شهریار را دارم و بدو سپارم چون بزرگ شود. پرویز را اندر مُلک حق نشاسم و بدو ندهم و شما که هوای پرویز همی کنید من با شما حرب نکنم که شما معذورید. هر کسی که هوای وی خواهد و مُلک به شهریار نپسندد از پادشاهی وی بیرون شود و هر کجا خواهد شود. و سه روزتان زمان دادم، اگر از پس سه روز کسی را ازین مخالفان بدین پادشاهی اندر بگیرم همه را بکشم.» و مردمان هم بدین سخن پیرا گدند و روز سدیگر^{۲۸} بیست هزار مرد از مخالفان بهرام از مداین بیرون شدند و روی به آذربایگان نهادند، سوی بندوی خال پرویز، و با وی گرد آمدند، و بندوی ایشان را شکر کرد و گفت: «پرویز سوی مُلک روم شده است و من او را چشم همی دارم، زمان تا زمان، که با سپاه فراز آید و با بهرام حرب کند، شما نیز بنشینید و چشم همی دارید.»

سپاه آنجا بنشست و بهرام ملک بگرفت و ایمن بنشست و کارداران به شهرها فرستاد و بر تخت زرین نشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و شهریار را به خانه اندر همی داشت و به خلق ننمودی تا بزرگ شود؛ و خویشان را ملک نخواندی و نامه‌ها که نبشتی سوی عمال ایدون نبشتی بر عنوان نامه: «من بهرام بن بهرام بن جُشنَس القَیِّمُ المَلِک.» و همه خراجها بستد و روزیها بداد، و همه مملکت به سیاست و داد همی داشت، و هیچ کس بروی عیبی نتوانستی کردن، تا آن روز که پرویز از روم باز آمد و با وی حرب کرد.

- ۱- آن حدیثها که بر تو داشتند: آن سخنهاى ناراست که دربارهٔ من به تو گفتند.
- ۲- کسی را از کسی بریدن: میان آنها جدایی و اختلاف افکندن.
- ۳- نیک آوردی: خوب کردی، کاری درست و نیک انجام دادی.
- ۴- نفور: بیزار و گریزان.
- ۵- گُسی کردن: گسیل داشتن، روانه کردن.
- ۶- ساخته کردن: آماده شدن.
- ۷- عَقَبَه: گردنه، گریوه.

کوه. ۸- حُلوان: شهری قدیمی برمدخل یکی از گردنه‌های جبال زاگرس، در جنوب سرپل زهاب (مغرب ایران). ۹- بادافراه: جزا، کیفر، مکافات. ۱۰- دست... بپایختی: دست کشیدی. ۱۱- ستم تورا از وی بردارم: ستم تورا از وی دفع کنم و انتقام وی را از تو بازستانم. ۱۲- لا کرامۃ لک: تورا کرامت و آزادگی نیست. ۱۳- جَنیبت: یدک، اسب گُتل. ۱۴- میانه کردن: فاصله گرفتن. ۱۵- از مُلک نه اندیشند: پروای مملکت داری ندارند و به فکریادشاهی نیستند. ۱۶- خود کار بگیرد: سلطنت را خود به دست بگیرد. ۱۷- خبه: خفه. ۱۸- ولایت بهرام... بود: جمله معترضه است و مربوط به جریان سخن نیست بلکه توضیحی عمومی است، و مراد این است که مدتی که بهرام چوبین به مداین آمد و آنجا به عنوان قائم مقام، حکومت کرد و در این فاصله با پرویز در نبرد بود، یک سال طول کشید. ۱۹- عصابه: دستار، سر بند. ۲۰- دیدن: (در این مورد) صلاح دانستن، مصلحت دیدن. ۲۱- نعم و کرامۃ: بلی، از روی میل و کرامت: اطاعت می‌کنم، با کمال میل. ۲۲- پگاه: سپیده‌دم. صبح زود. ۲۳- ایدر: اینجا. ۲۴- از دی باز: از دیروز. ۲۵- شهریار هرمز: شهریار پسر هرمز (اضافه فرزندی). ۲۶- بر آن بنهادند: بر آن قرار گذاشتند، هماهنگ شدند. ۲۷- صدره: سینه بند، سینه پوش. ۲۸- روز سدیگر: = سدیگر روز، روز سوم.



۳۵

باز آمدن پرویز به مداین به جنگ بهرام

چون پرویز از آن صومعه راهب بجست و جامه بندوی را داد و برفت، به انطاکیه شد و نام ملک الروم موریق^۱ بود. پرویز از انطاکیه به وی نامه کرد و خود آنجا بنشست و بسطام را با پنج تن به روم فرستاد، و اندر نامه نبشت که «(من سوی

توبه زینهار آمدم از سرهنگی آن خویش، نام وی بهرام شوبین. سپاه را بر من بشورید و تباه کرد و مُلک از من بستد و من امید به تو کردم که مرا با سپاه و خواسته یاری کنی، تا ملک خویش بگیرم.»

قیصر چون نامه بخواند تافته شد از قتل پرویز، و گفت: «هرمز برادر من بود و پرویز برادرزاده من است، تا حاجتش روا شود، او را نصرت کنم و سپاه و خواسته دهم...» قیصر هفتاد هزار مرد را نامزد کرد و ایشان را همه روزی بداد و پسر خویش تیاطوس^۲ را گفت که «تو را برایشان سالار کردم...»

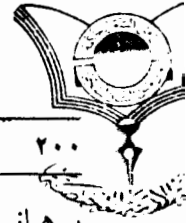
پس چون پرویز بیامد، قیصر دختر خویش را بدو داد، نام آن دختر مریم. و آن سپاه با سلاح و خواسته تمام بروی عرضه کرد، و در جمله آن سپاه مردمانی بودند که ایشان را هزار مرد خواندندی، هریکی را به هزار مرد نهاده بودند، و هر کجا هزار مرد خواستی فرستادن، از آن یک مرد فرستادی.

و پرویز از روم بیرون آمد با دختر و پسر ملک روم، و با هفتاد هزار مرد و خواسته بسیار، و راه آذربایجان گرفت. چون به حد آذربایجان رسیدند، بندوی خالش با آن بیست هزار مرد سوی وی آمدند. چون به نزدیک او رسیدند، بندوی با یک سوار از لشکر خویش بیرون آمده و پیش وی همی رفت، پرویز با بسطام از پیش لشکر بیرون آمدند، پس هر دو گروه نزدیک یکدیگر شدند. پرویز بسطام را گفت: «آن دو سوار که همی آیند چه کنند؟» گفت: «آن یکی برادر من است، بندوی؛ و آن دیگر را ندانم.» پرویز گفت: «با تو هوش نیست، بندوی را همان ساعت که از بام صومعه راهب به زیر آورده باشند، یا اسیر کرده یا کشته باشند.» چون نزدیکتر آمدند، بندوی پرویز را بشناخت. از اسب فرود آمد و زمین را بوسه داد. پرویز چون او را بدید شاد شد، و او را برنشانند، و هر سه همی رفتند، و پرویز احوال ازو همی پرسید. بندوی احوال خویش بگفت از آن وقت که او را از صومعه به زیر آوردند، و حال بهرام سیاوشان بگفت، که چه رسید او را. پرویز از بهر او بسیار غم خورد. پس بندوی خبر مخالفان بهرام بگفت که «اینک

آمده اند، بیست هزار مرد به هواداری تو.» پرویز گفت: «به تو شادتر شدم از آنکه سپاه بدین آمد.»

و پرویز بیامد و به شهر شیز فرود آمدند، و شیز شهری است بزرگ از آذربایگان و بدو اندر آتشکده بُود. و خبر به بهرام آمد. سپاه عرض کرد و از مداین بیرون آمد و روی به پرویز نهاد، تا به یک منزلی برسید، آنجا که پرویز فرود آمد. چون دیگر روز برابر آمدند، صفها راست کردند و به حرب بیستادند. بهرام به قلب اندر بیستاد بر اسپی ابلق. پرویز او را شناخت. و به لشکر بهرام اندر سه ترک بود مبارز، آنکه که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود، ایشان به زینهار سوی بهرام آمده بودند، و اندر همه لشکر ترکستان از آن سه ترک مردانه تر نبودند. ایشان هر سه از لشکر بهرام بیرون آمدند و پرویز را گفتند: «مصاف دهیم و هر سه یکان یکان با تو حرب کنیم. بیرون آی.» پرویز بیرون شد. تیاطوس گفت: «بیرون مشو، که ملک را به حرب نباید شدن.» پرویز گفت: «خداوند^۳ را که به حرب خوانند، نباید که پای باز کشد، و چون بار از خریفتد خداوند را بار بر خراباید نهادن^۴.»

پرویز بیرون آمد و یک ترک پیش وی آمد. پرویز با او بگشت، او را به نیزه از پشت اسب برداشت و بیفگند و شمشیر بزد و بگشت. دیگر ترک بیامد و پرویز او را یک شمشیر بزد و بگشت. دیگر ترک که بیامد، پشت برگردانید و بدوید؛ از پس وی بشد و یک شمشیر بر کتف زدش و نیمی از تن جدا کردش، و خود به لشکر خویش باز آمد. و مردمان روم و عجم چون بدانستند که پرویز چنان قوت و مردی دارد، شاد شدند. و تیاطوس از شادی از اسب فرود آمد و رکابش بوسه داد و همه لشکر زمین بوسه دادند، و آن سوار هزار مرد بیامد و گفت: «یا مَلِک، تو را چندین دلیری است و مردی، چرا از سرهنگی از آن خویش بگریختی؟» پرویز را اندوه آمد و خاموش بود. این «هزار مرد» پرویز را گفت: «کدام است این سوار، که توازه زیمت وی به روم آمدی، تا من تو را از وی



برهانم.» پرویز گفت: «آن است که اسب ابلق دارد به میان لشکر اندر.» هزار-مرد اسب بیرون افکند و پیش لشکر بهرام شد و او را به حرب خواند. بهرام بیرون آمد و با این هزار مرد بگشت و زخمی بزد این هزار مرد را بر سر، و تازین کوهه^۵ ببرید و خفتان و جوشن همه بگذاشت^۶. پرویز به قهقهه بخندید، و تیاطوس و رومیان را از آن خنده پرویز اندوه آمد. تیاطوس او را گفت: «چرا خندیدی که چنان مبارزی کشته شد؟» گفت: «زیرا که مرا سرزنش کرد به بهرام تا خدای ضربت بهرام او را بنمود.» پس پرویز بفرمود تا آن مرد را از خون برداشتند و به قیر و کافور و زنگار براندودند تا خشک شد و بر جَمَازگان^۷ بردند به سوی قیصر. و نامه نبشت به ملک الروم که «این نامه از حربگاه نبشتم. مردمان تو مرا سرزنش کردند که من از سرهنگی آن خویش بگریختم و این مرد را به سوی تو فرستادم، تا بدانی که این مرد که من از وی بگریختم ضربت او چنین است، خاصه که لشکر همه را دل بر من تباه کرد و روی از من بگردانیدند.»

پس آن روز هر دو سپاه حرب کردند و بسیار کس کشته و خسته آمد. شبانگاه باز گشتند. دیگر روز همچنان برخاستند و به حرب شدند و همچنان بسیار کس کشته شد. پس سدیگر روز پرویز به رومیان کس فرستاد که شما فردا بیاسایید که این بیست هزار سوار عجم حرب کنند، و ایشان را مهتری بود نام او موسیس الأرمنی^۸ که از سرهنگان عجم بود. دیگر روز پرویز او را گفت برو، و امروز حرب کن. برفتند و حرب کردند و بسیار کس از هر دو جانب کشته شدند و شب باز گشتند. بهرام سوی پرویز کس فرستاد که «فردا حرب میان ما هر دو است تن به تن، یا من تو را بکشم یا تو مرا.» پرویز اجابت کرد.

دیگر روز بندوی و بسطام گفتند: «ما نپسندیم که توبه حرب بهرام شوی.» پرویز گفت: «چه باشد؟ اگر وی مرا بکشد، من از خویشتن برهم، و شما نیز هم از من برهید، که دیر شد تا شما به عذاب من اندرید.» هر چند خواهش کردند سود نداشت و روز دیگر صفها راست کردند. بهرام از لشکر بیرون

آمد و به پرویز آواز داد و گفت: «اگر مُلک خواهی بیرون آی.» پرویز بیرون آمد و بر یکدیگر حمله کردند. بهرام خویشتن به پرویز افکند، خواست که ضربتی بزندش، پرویز از پیش وی بگریخت، خواست که به لشکرگاه خویش شود، بهرام پیش وی اندر آمد و راه وی بگرفت. پرویز به میان دو لشکر اندر بماند. پس سر بیرون نهاد و بتاخت تا به نزدیکی کوه، که آنجا اندر، از جانب راست لشکر، کوهی بود. چون به نزدیک کوه رسید، بهرام بانگ کرد که «کجا همی شوی؟ پیش کوه وز پس شمشیر؟!» پرویز از اسب فرود آمد و اسب را بگذاشت و سلاح باز کرد و سربه کوه بر نهاد. بهرام چون در پیش کوه رسید، از اسب فرود آمد و از پس پرویز سربه کوه نهاد و همی رفت. چون پرویز به نیمه کوه رسید بماند که بالایی^۱ بود بلند، نتوانست بر شدن. بهرام بدو اندر رسید و کمان به زه کرد، کیش به تیرزند. کسری روی سوی آسمان کرد و گفت: «یارب تودانی که بر من ستم همی کند، مرا فریادرس ازین ستمکار.» پس نیرویی به تن کسری اندر آمد و شتافت و به سر کوه بر شد. تا بهرام کمان به زه کرد، پرویز از چشم وی ناپدید شده بود - و مغان گویند که فرشته ای بیامد و دست پرویز بگرفت و او را به سر کوه برد - پس بهرام فرود آمد از آنجا و بر نشست و به سپاه خویش باز شد. زمانی بود، پرویز از کوه فرود آمد و بر اسب خویش بر نشست و به لشکرگاه آمد و لشکر روم و عجم را هر دو یکی کرد و حرب کردند آن روز نیز تا شب، و بسیار کس کشته شد و هر دو باز گشتند.

بندوی مر پرویز را گفت: «یا ملک، این سپاه بهرام هم از سپاه تو آند، و آنِ هرمز بودند، و بهرام ایشان را بیگانه است، و ایشان از بیم سوی تو نیارند آمدن. ایشان را زنهار ده.» پرویز گفت: «روا باشد.» بندوی به شب اندر بیامد و برابر لشکرگاه بهرام بیستاد تنها، و آواز کرد که «ای مردمان عجم، من بندوی ام خال پرویز، و کسری شما را همه زنهار داد. هر که امشب به زنهار آید، وی ایمن است از همه گذشته ها.» بهرام آواز وی بشنید. بر اسب نشست و نیزه به دست گرفت و

آهنگ بندوی کرد. بندوی چون بهرام را بدید، بگریخت و به لشکرگاه پرویز باز آمد و آن شب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمدند. چون بامداد شد از آن صد هزار مرد جز چهار هزار با بهرام نمانده بود.

بهرام مردانشاه را گفت: «بباید رفتن.» بفرمود تا بار نهادند و راه خراسان گرفت با آن چهار هزار مرد، و کسری به مداین باز آمد و مردی را از سرهنگان خویش با سه هزار مرد از پس بهرام بفرستاد. آن سرهنگ برفت و روز سدیگر بهرام را اندر یافت. بهرام بیستاد و با وی حرب کرد و لشکرش را هزیمت کرد و او را اسیر کرد و خواست که بکشد، وی خواهش کرد و گفت: «مرا مکش، تا هر کجا تو خواهی رفت بیایم.» بهرام او را یله کرد و گفت: «به بر خداوندت باز شو، که مرا به تو حاجت نیست.»

و بهرام برفت تا به حدود همدان رسید، بدان روستاها به دیهی اندر فرود آمد به خانه زنی گنده پیر^۱ با غلامان خاصه خویش. و آن زن سخت درویش بود و شب تاریک بود. بهرام صندوق خویش پیش خواست، بفرمود طعام بیرون کردند و لختی بخوردند و آنکه بیش آمد مر آن گنده پیر را داد. و شراب بود با ایشان لختی، و قدحها به جایی دیگر اندر بود، اندر بار نهاده، گفتند: «نتوانیم بیرون کرد.» بهرام مر آن گنده پیر را گفت: «چیزی داری که ما اندر و شراب خوریم؟» آن زن یکی کدوی شکسته بیاورد و گفت: «من آب اندرین خورم.» بهرام آن بستد و می بدان همی خورد. پس نقل خواست، غلام نقل آورد و پیش وی بر زمین ریخت. گفتا: «طبق نداری؟» گفت: «به صندوق اندراست، نتوانم بیرون گرفتن.» بهرام آن گنده پیر را گفت: «طبقی داری، تا این نقل بر آنجا کنیم؟» آن زن طبقی بیاورد گیلین، با سرگین آمیخته، چنانکه زنان کنند، و پیش بهرام نهاد و گفت: «من نان برین خورم.» بهرام نقل بر آن جا کرد و همی خورد و بوی سرگین از آن همی آمد. پس شراب اندر بهرام کار کرد^۱ و آن گنده پیر نشسته بود و از آن کدو بوی ناخوش همی آمد، و بهرام صبر همی کرد. آن

زن را گفت: «خبر داری از کارهای این جهان؟» گفت: «خبر ایدون شنیدم که پرویز از روم سپاه آورده است و با بهرام حرب کرده و بهرام را هزیمت کرده.» بهرام گفت: «مردمان چه می گویند که بهرام این صواب کرد یا خطا؟» زن گفت: «همی گویند خطا کرد. بهرام را با مُلک چه کار بود؟ او نه از اهل بیت ملک بود. بهرام را همان چاکری بایست کردن تا خوش همی زیستی.» بهرام گفت: «یا زن، از آن است کز نبیذ^{۱۲} بهرام بوی کدو همی آید و ز نقلش بوی سرگین!»

پس دیگر روز سپاه بر گرفت و به ری شد و از آنجا به خراسان شد. چون به قومش^{۱۳} رسید، به حدود دامغان کوههاست میان قومش و جرجان، و بدو اندر دیهها بسیار است و آنجا اندر مردمان کوهیان باشند، و ایشان را ملکی بود نامش قارن، و ز ملک زادگان بود، و نوشروان مُلکت بدو داد که او به نسب بزرگ بود، و دستوری داده بود که بر تخت زرین نشیند، و چون پادشاهی به هرمز رسید، او را همچنان دستوری داده بود؛ و پیر شده بود و آن کوهها را همه بدو خواندندی، و تا امروز هم به فرزندان وی باز خوانند. قارن با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بهرام بگرفت و پسر را با دوازده هزار مرد پیش بهرام فرستاد. بهرام سوی وی کس فرستاد که «مرا راه ده تا بروم و تو را نیازارم. و پاداش من از تونه این است که من با سپاه بسیار بگذشتم و تو را نیازردم؟» قارن گفت: «راه ندهم، که تو بر خداوند خویش عاصی شدی و همه جهان را پر آشوب کردی. من تو را به پرویز فرستم. یا به نیکویی به اطاعت آی، یا با تو حرب کنم و اسیر کنم و بفرستم.» چون قارن فرمان بهرام نکرد، بهرام حرب را بیاراست با چهار هزار مرد، و سپاه قارن دوازده هزار مرد بود؛ همه را بشکست و بسیار بکشت و پسر قارن کشته شد و قارن را اسیر گرفت، و خواست که بکشد، قارن خواهش کرد و گفت مرا به حرب تو این پسر آورد و پسر خود کشته شد و من مردی پریم، مرا عفو کن. بهرام او را یله کرد، و برفت و به خراسان شد تا لب جیحون، و از آنجا به ترکستان شد. و به

ترکستان اندر ملکی بود، نه خویش پرویز، نام وی خاقان. بهرام سوی خاقان به زنها رشد و خاقان او را پذیرفت و نیکوهمی داشت و بهرام اندر ترکستان بسیار کارها کرد از مردانگی. و پرویز حیلت ها کرد تا بهرام را اندر ترکستان بکشتند.

- ۱- موریق: = موریس یا موریکیوس، امپراتور روم شرقی (از ۵۸۲ تا ۶۰۲ م.) وی به جنگهای ایران و روم خاتمه داد (۵۹۱ م.).
- ۲- تیاطوس: نام پسر قیصر، (موریق یا موریس)، در تاریخها نیاطوس، بناطوس، ثیادوس نیز ضبط شده است. نک شماره پیشین.
- ۳- خداوند: (در اینجا) پادشاه، سالار قوم. ۴- و چون بار از خر بیفتد خداوند را بار برخر باید نهادن: مثل است در این معنی که در حالت گرفتاری و تنگی، شاه یا امیر، به تن خویش باید اقدام و خطر کند که مسؤول مردم است. ۵- زین کوهه: کوهه زین (اضافه مقلوب است). ۶- گذاشتن: گذراندن، قطع و عبور کردن. ۷- جَمَازگان: جَمَازها، شتران تیزگام تندرو. ۸- موسیس: نام این شخص موشیل، و موسیل آمده است که همان موشل مامیکنی امیر ناحیه موش است. نک: تاریخ ایرانیان و عربها، ص ۴۷۸. ۹- بالا: بلندی، تپه، جای بلند. ۱۰- گنده پیر: پیرفروت. ۱۱- کار کردن: (در این مورد) اثر کردن. ۱۲- نبیذ: شراب. ۱۳- قومش: = کومش، قومس، در قدیم نام ناحیه وسیعی واقع در ذیل کوههای طبرستان، در بین ری و نیشابور. قصبه مشهور آن دامغان، و شهرهای معروفش بسطام و بیاراست، و برخی سمنان را نیز جزو این ناحیه دانسته اند. (فم).



واژه‌نامه (واژه‌ها و نامها)

از دست ۴/۱۸، ۷/۲۲	آ	آبدست ۱۷/۱۶
از دی باز ۲۴/۳		آذرگشسب ۱۳/۳۳
از قبل ۱/۷		آزادنامه ۳۲/۲۲
از گونه گون ۷/۲۳		آلت جفت ۷/۸
ازیرا ۱۹/۳۱		آماسیدن (بیاماسید) ۲۱/۶
ازیرا که ۵/۲۴		آن کجا ۴۱/۳۰
ازین قبل ۵/۲۰		آیات ۲/۶
اسپرغم ۱۷/۲۱		آیسون ۱۶/۴
استقصا ۳۷/۳۰		آیین ۱۰/۲۸
استوار داشتن ۱۰/۱۶، ۱۲/۳۳		
اسفهلار ۳۰/۲۲	الف	
اسلاو (سفلاب) ۳۰/۵		اباغ ۵/۱۱
اشقر ۲۲/۲۳		ابواء ۲/۱۷
اصلی ۲۳/۳۱		ابوصالح منصورین نوح پادشاه سامانی ۱۰/۱
افراسیاب ۳/۲۲		ابوعلی بلعمی ۱۱/۱
افسوس داشتن ۸/۳۳		ابی جعفر محمد بن جریر طبری ۹/۱
افسوس کردن ۹/۵		اجری ۲۱/۳۲
اگر نه ۴/۳		ادیم زمین ۵/۴
الحاح ۲۳/۱۶		ارتشتار (رتشطر سلار) ۱۳/۲۶
انبار ۳/۱، ۲۴/۲۱		ارش ۸/۲۳، ۱۱/۵
اندر یافتن ۲۰/۱		ارگبد ۱۴/۲۶
انده ۷/۱۵		از پای نشستن ۳۳/۲۱

۱۱/۱۴ بشاید	انطاکیه ۱۲/۲۹، ۱۵/۲۸
۱۱/۲۲ بشد	ایاد ۴/۱۱
۴/۱۷ بصری	ایدر ۲۳/۳۴، ۶/۳۲، ۱۱/۲۴، ۲۷/۲۱، ۱۲/۸
بقه ۱۳/۷	ایدون ۱۶/۲۱، ۳/۶، ۲۵/۱
بگرو (گرو بدن) ۱۸/۶	ب
بلا ۲۱/۸	بابل ۲۶/۵
بلدد ۲۴/۸	بادافره ۹/۳۴
بن ۱۷/۲۶	بادیه ۴/۳۱
بنبشت ۱۴/۲۸	باز (از دی باز) ۲۴/۳۴
بنیرو ۱۰/۱۴، ۱۱/۶	باز استدن ۸/۱۱
بود که ۸/۱۷	باز او (به او) ۱/۹
بودن (بیود) ۱/۲۱	باز کردن از ۲۴/۳۳
به اردشیر ۸/۲۴	باز گونه آمدن ۳۵/۱۱
به تن خویش ۷/۲۹، ۱۱/۹، ۱۱/۸	باز نمودن ۱۹/۱
به جای ۵/۳۳، ۲۱/۲۲	بالا ۱۷/۳۱، ۹/۳۵، ۶/۶، ۴/۶
بهر ۲۳/۲۱، ۱۴/۲	بایستن ۳۲/۳۰
به زاد برآمده ۲۹/۳۱	بیود ۱/۲۱
به سوی ۵/۲۲، ۲/۲۰	بحیرا ۶/۱۷
به کردار ۴/۲۰	بخشودن ۱۷/۲۴
به وقت ۱۰/۲۱	بخور خلق ۱۱/۱۱
بیاماسید (آماسیدن) ۲۱/۶	بدید آمدن ۱۲/۱۶، ۱۲/۴
بیرون آمدن ۳/۳۱	بر کردن ۲۱/۲۳، ۱۶/۱۱
بید ۲۲/۲۴	برداشتن ۲۱/۷
بیستاد ۲۳/۷	بر شدن ۲۲/۶
بیستاد ۳/۲۴، ۱۵/۱۹، ۱۳/۱۱	بر گرفتن ۳۵/۲۹
بیستیم ۱۸/۲۰	بر گستوان ۱۵/۳۰
بینی ۳۶/۳۰	بر نشانندن ۲۰/۶
بیوراسب ۷/۲۰، ۱۸/۱۹، ۲/۵	برهیم ۱۸/۲۴
پ	بزرگفرمدار ۱۵/۲۶
پادشاهی ۲۰/۲۹، ۳/۲۷، ۹/۲۶، ۴/۱۳، ۹/۷	بسترد ۲۵/۹، ۲۵/۸
پایند ۱۲/۱۹	بسترم ۱۰/۱۸
پدید آمدن ۳۲/۲۱	بسظام ۲۳/۳۳
پذیرفتار بودن ۲۵/۳۳	بسنده ۸/۱۴

ث	پنیره آمدن ۲۲/۷
ثبیر ۱۱/۷	پرداختن ۱۴/۳۱
ج	پرورده ۱۲/۲۳
جان ۲/۲	پرویز ۸/۳۳
جاییت ۳۱/۲۹	پره ۸/۵
جبرئیل ۳۱/۱	پری ۱۳/۲
جیلان ۵/۳۲	پری گرفته ۱۷/۳۳
جذیمه الأبرش ۱/۱۱	پست ۱۲/۱۸
جریده ۲۳/۲۹	پگاه ۲۲/۳۴
جریده کردن ۱۰/۳۰	پنبه زدن ۲۷/۷
جزع ۱۵/۸	پیدا کردن ۳۴/۳۰، ۱۲/۳
جزیت ۲۲/۲۹	پیران و یسگان ۱۹/۲۲
جزیره ۲/۷	پیشگاه ۲۶/۳۰
جسر ۷/۲۸	پیشینگان ۶/۲۱
جفت ۴/۲۷	پیکر ۱۱/۳۳
جلد ۹/۳۱	پیمودن ۳۴/۲۹
جمازگان ۷/۳۵	
جمنده ۲۰/۵، ۸/۹، ۲۰/۴	ت
جمشید ۱/۱۹	تافته شدن ۱۲/۱۱، ۴/۲۹
جشن ۱۵/۳۱	تبارک، و تعالی ۱/۲
جیبت ۱۳/۳۴، ۲۴/۷	تبه کردن دل ۱۳/۲۲
جوانوی ۱۰/۲۴	تبرزین ۱۸/۳۰
جوشن ۱۱/۳۰، ۲۰/۱۳	تعامل ۲۵/۲۹
جهاز ۲/۲۴	تحمید ۱۷/۸
ج	تحیت ۲۵/۶
چرده ۱۶/۳۱	توسا ۵/۳۱، ۱۳/۲۳، ۱۷/۱
چهارکه ۱۲/۶	تقطع ۲۶/۷
چه مایه ۲۲/۳۰، ۸/۲۱	تعهد کردن ۱۲/۲۸، ۱۹/۹
ح	تقصیر ۳/۲۱
حجت ۱۶/۱۹، ۱۳/۱	تموز ۱۷/۱۱
حجت کردن ۳۷/۸	تهامه ۲/۲۹
حدیثه ۴/۷	تهلیل ۱۸/۸
	تیاطوس ۲/۳۵

خواست ۲۳/۲۳، ۱۶/۲	حرب ۲۷/۲۲
خواسته ۷/۷، ۵/۸، ۵/۱۳، ۱۶/۲۰، ۱۴/۲۱	حزر کردن ۲/۲۷
۹/۲۲، ۱۰/۲۳	حشر کردن ۱۹/۵
خوان سالار ۱۲/۲۰	حصن ۸/۲۸
د	حضرت ۲/۲۱
دارا ۸/۲۹	حق تر ۲۲/۱۶
داشتن (بداشت) ۱۱/۲۸	حله ۴/۴
بستن در... ۳۶/۸	حلوان ۸/۳۴، ۲۵/۱۳
در بند خزران ۱۷/۲۹	حلیت ۹/۳۰
در دل افتادن ۲/۳۳	حمص ۱۴/۲۹
دره ۳۵/۸	حمیت ۳۰/۳۱
در سپوختن ۱۵/۱۱	حمیر ۲۸/۲۲
درم زدن ۹/۳۳	حواریان ۱/۱۰
در میان داشت ۱۶/۲۲	حی ۴/۱۶، ۳/۱۱
دست بازداشتن ۶/۳، ۸/۶، ۶/۱۶، ۹/۱۷، ۷/۲۱	حیره ۱۶/۱۳
۱۵/۲۹، ۳۱/۲۲	خ
دستور ۴/۱	خازن بهشت ۱۲/۲
دستوری ۱۶/۲۴	خال ۱/۱۷، ۲/۳۱، ۹/۱۳
دشخواری ۱۲/۲۱	خانگاه ۲/۳۰
دل نداد ۲۰/۲۲	خایسک ۲۴/۶
دلیری ۱۹/۶	خاییدن ۲۹/۱۱
دوستر ۵/۷	خبر برداشتن ۲۷/۳۱
دوش به شب ۱۳/۱۸	خبه ۱۷/۳۴
دومرد بالا ۶/۶	خداوند ۳/۳۵
دون از ۶/۴	خداوندان اخبار ۳۳/۲۲
دی ۱۹/۲۴	خدایگان ۸/۱۸
دیت ۵/۲۹، ۲۲/۲۱	خرد شدن ۲۸/۷
دیدن ۲۰/۳۴، ۱۴/۳۳	خروب ۶/۹
دیگر راه ۲۳/۲	خزران ۱۹/۲۸
ذ	خسییدن (بخسند) ۷/۱۴، ۳۰/۱
ذرت ۱۴/۵	خشت پخته ۵/۶
ذی الطوق ۲۶/۱۱	خشک ۱۸/۳۱
	خلق ۴۵/۳۰، ۶/۲۶، ۱۳/۳

دی قار ۱/۱۸	سبا ۴/۲۲	دی قار ۱/۱۸
راست ایستادن ۸/۷، ۲۳/۲۸، ۱۹/۲۹	سباع ۱۳/۵، ۱۱/۲	راست ایستادن ۸/۷، ۲۳/۲۸، ۱۹/۲۹
راست کردن ۲/۳۲	سبلیت ۷/۱۸	راست کردن ۲/۳۲
رانندن ۲۲/۳۲	سپرغم ۹/۱۹	رانندن ۲۲/۳۲
راه (دفعه) ۲۳/۲	سپیداب ۷/۱۹	راه (دفعه) ۲۳/۲
رای گرفت ۱۲/۷	ستام ۳۱/۳۰	رای گرفت ۱۲/۷
رتشطر سَلار ۱۳/۲۶	ستان ۲۴/۱۶	رتشطر سَلار ۱۳/۲۶
رحبه ۵/۷	سترذن (بسترد) ۱۰/۱۸، ۲۵/۹، ۲۵/۸	رحبه ۵/۷
رستن (برهیم) ۱۸/۲۴	سترده ۶/۱۸	رستن (برهیم) ۱۸/۲۴
رش ۷/۶	ستم ۲۱/۲۱، ۱۴/۱، ۲/۲۸	رش ۷/۶
رکیب ۱۲/۳۰	ستوه شدن ۸/۲۰	رکیب ۱۲/۳۰
رمانیدن ۱۰/۳۱	سدیگر ۱۲/۲۶	رمانیدن ۱۰/۳۱
رمله ۴/۸	سربر کردن ۲۵/۷	رمله ۴/۸
روزگار بردن (بمیر) ۱۷/۷	سرفراز کردن ۲۱/۱۳	روزگار بردن (بمیر) ۱۷/۷
روزی ۲۱/۳۰، ۳۱/۲۱	سرو ۲۲/۷	روزی ۲۱/۳۰، ۳۱/۲۱
رویت ۳۶/۲۹	سرهنگ ۱۶/۲۹، ۱۴/۲۴	رویت ۳۶/۲۹
رها (مکان) ۹/۲۹	سربانی ۹/۶، ۷/۲	رها (مکان) ۹/۲۹
رهی ۲۴/۳۱	سزاوارتر ۲۳/۱۶	رهی ۲۴/۳۱
رهیان ۸/۸	سطیح ۱۳/۱۵	رهیان ۸/۸
ریش ۳۰/۸، ۹/۲۰	سقلاب ۳۰/۵	ریش ۳۰/۸، ۹/۲۰
زاولستان ۱۹/۱۹	سگالش ۱۳/۲۴	زاولستان ۱۹/۱۹
زبرین ۱۲/۵	سلسله آویز ۱۳/۳۰	زبرین ۱۲/۵
زخم ۲۳/۶	سلیج ۱۴/۲۰	زخم ۲۳/۶
زفانه ۶/۲	سماروغ ۲۰/۱۱	زفانه ۶/۲
زمان ۱۰/۲۲	سنت ۱۴/۱۹	زمان ۱۰/۲۲
زی ۷/۱۳، ۶/۱۱	سوار ۲۱/۳۱	زی ۷/۱۳، ۶/۱۱
زین کوهه ۵/۳۵	سوام ۲۱/۴	زین کوهه ۵/۳۵
ساختن ۱۵/۳۳، ۸/۳۱	سه دیگر ۱۹/۱۶	ساختن ۱۵/۳۳، ۸/۳۱
ساخته کردن ۶/۳۵	سهم ۴۲/۳۰	ساخته کردن ۶/۳۵
ساعیدن ۱۴/۳۰	سیادوش ۳۴/۲۲	ساعیدن ۱۴/۳۰
	سیکی ۳۲/۲۹	
	ش	
	شایستن (توانستن) ۱۱/۱۴	

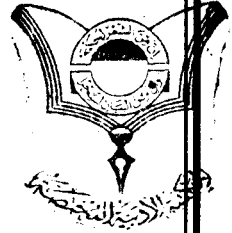
عزیه گرفتن ۲۲/۲۲	شدن (نشود) ۱۵/۲۱، ۲۶/۲۲
عصا ۲۳/۷	ص صاحب برید ۱۸/۳۲
عصابه ۱۹/۳۴	صحفها ۵/۵
عفو کردن ۱۱/۱۸	صفت کردن ۳۴/۱۱
عقبه ۷/۳۴	صقلاب ۳۰/۵
علی کلّ حال ۲۲/۱۳	صلت ۲۴/۳۲
عمالقه ۱/۷	صلصال ۹/۳
عمان ۱۴/۲۴	ض ضحاک ۱/۲۰
عنبر ۱۰/۱۹	ط طایف ۳/۲۹
عود ۱۰/۱۹	طسین ۳/۳۲
غ غالیه ۱۰/۱۹	طخارستان ۲۵/۲۸
غرجستان ۲۶/۲۷	طرایف ۱۴/۱۳
غلط کردن ۲۰/۷	طلایگان ۹/۲۴
غلّ ۹/۱۴	طلسم ۲۵/۲۲
ف فامیه ۱۳/۲۹	طهمورث ۲/۱۹
فراز ۵/۲۶	طیسفون ۷/۲۴
فراز شدن ۲۳/۱۳	ع عام الفیل ۴۷/۳۰
فرا کردن ۵/۱۰	عبّاد ۲۲/۲
فرقان ۲۷/۵	عبرانی ۸/۲
فرضه ۲۰/۷	عجب ۱۷/۲
فرغانه ۲۷/۲۸	عجم ۲/۷
فرو آمدن ۱۰/۱۵	عدن ۲۱/۲۸
فرو دین ۲۵/۹، ۱۹/۳	عرض ۵/۳۰
فرباد خواستن ۶/۷	عرض کردن ۸/۳۰
فزع و سهم ۱۰/۶	عرضگاه ۷/۳۰
فضل کردن ۱۶/۳، ۱۱/۴	غرازیل ۹/۲
ق قار ۱۰/۵	عزّ شانه ۱/۵
قبضه ۱/۳	عزّوجلّ ۱۵/۱، ۱۰/۲
قحطان ۲۹/۲۲	عزّ و علا ۲۸/۵

کی گرد ۲۴/۲۲	قربابت ۲۲/۳۱، ۱۵/۷
کین ۹/۲۱، ۱۳/۲۰، ۱۵/۱۵	قز ۵/۱۹
گی	قفیز ۳۰/۲۹
گیر ۱۶/۱	قتسرين ۱۰/۲۹
گذراندن ۶/۳۵	قومش ۱۳/۳۵
گرویدن (بگرو) ۱۸/۶	قهر کردن ۲۶/۱۳
گسستن ۲۵/۷	کی
گسی کردن ۵/۳۴	کار بستن ۲۳/۳۰
گفتا ۱۲/۷	کاردان ۷/۳۱
گلستان ۶/۲۲	کار کردن ۱۱/۳۵
گنج ۱۹/۱۱	کافور ۱۰/۱۹
گنده پیر ۱۰/۳۵	کالبد ۱۱/۳
گوا ۵/۱	کامران ۲/۱
گوسفند کشان ۲۷/۷	کاھن ۱/۱۳
گونه گشتن ۳۳/۱۱	کبش ۲۱/۷
گوی ۱۴/۶	کجا (که) ۴۱/۳۰
ل	کرانه ها ۲۹/۲۱
لطافت کردن ۲۸/۸	کردن ۴/۱۹، ۲۵/۱۱
لون ۲/۳	کس ۱/۲۷
م	کسی را از کسی بریدن ۲/۳۴
ماء السماء ۱۴/۲۲	کشتاورز ۱۱/۱۹
مؤونت ۲۶/۲۹	کشتمند ۲۹/۲۹
مارج ۵/۲	کشتورز ۱۱/۲۱
ماندگی ۲۳/۳۲	کشتورزی ۴/۲۸
مانده ۱۴/۷	کو پال ۲۵/۳۱
مایه ۶/۳۲	کوپه ۱۷/۳۰
میتلا کردن ۳۰/۷	کوشک ۴/۲۳
متابع ۱۵/۲۰	کوهستان ۱۸/۲۹
متعذر ۱۷/۲۳	که ۵، ۲۶/۲۱، ۲۱/۱۶، ۱۸/۵
محابا کردن ۱۹/۲۱	کهانت ۱۴/۱۵، ۷/۱۱
محدث ۲۰/۲۳	کهستان ۴/۳۲
محمد بن السائب ۱۸/۱۳	کیقباد ۱/۲۲
	کیکاووس ۲/۲۲

میان ۱۶/۵	محمّد بن جریر طبری ۹/۱
میانه کردن ۱۴/۳۴	مذهب ۱۲/۲۴
ن	مر ۱/۱
ناروی ۴/۳۰	مردم ۳۳/۲۹، ۵/۲۸، ۱۰/۲۰
نازنین ۷/۱	مزدکیان ۱/۲۸
نیشن ۱۴/۲۸	مزگت ۶/۱۵، ۲/۹
نبی ۲/۸، ۳/۵، ۳/۲، ۲۳/۱	مشک ۱۱/۱۹
نخستین ۵/۱۷	مصحف ۴/۵
نشان کردن ۱۳/۱۳	مطلق کردن ۲۶/۳۱، ۶/۳۰
نشست ۳/۱۳	مظالم ۱۳/۱۹
نصیحت ۳۹/۳۰	معاینه ۱۷/۱۹
نعم و کرامه ۲۱/۳۴	معجون ۸/۱۹
نفت انداز ۱۴/۳۲	مغازی ۳/۱۸
نقعه ۱۳/۲۸، ۱۳/۲۱، ۱۶/۸	مغان ۶/۲۰
نفور ۴/۳۴	مگر ۱۱/۷
نگاشتن ۱۰/۳۳	ملک ۱۵/۲
نگر ۶/۱۳	ملکت ۱۷/۶
نمودن ۶/۲۸	ملوکان ۲۸/۳۱
نوره ۶/۱۹	ملوک الطوائف ۱/۱۴، ۲/۱۱
نهلد (هلیدن) ۴۴/۳۰	منادی کردن ۲۴/۱۳
نیارستم (یارستن) ۵/۳	منادی فرمودن ۲۸/۳۰
نیارستن شدن (یارستن) ۴/۹	منبج ۱۱/۲۹
نیاطوس ۴/۲۴	منصورین نوح ۱۰/۱
نیسان ۵/۱۵	منظر ۱۲/۱۴
نیک آوردی ۳/۳۴	موبد ۱۹/۲۳
نیکویی ۹/۲۳، ۲۲/۸	موبد موبدان ۴/۲۱، ۱۵/۲۴
و	مورق ۱/۳۵
واجب آمدن ۷/۲۷	موسیس ۸/۳۵
واستریوشان سالار ۱۱/۲۶	موصل ۳/۷
وظیفه ۱۱/۲۰	موکب ۷/۲۶
ه	مولی زاده ۱۶/۷
هربدان هربند ۱۰/۲۶	مهرگان ۲۰/۲۰
	مهرنرسی ۱/۲۶

هیردانا ۴/۱۰	هردوس ۳/۱۰
ی	هرمز ۱/۳۱
یارستن ۴/۹، ۵/۳	هلیدن (نهلد) ۴۴/۳۰
یاجوج و ماجوج ۳۱/۵	همچندان ۱۵/۲۳
یثرب ۵/۱۸	همداستان ۹/۳۲
یخطانوس ۱/۲۹	همشیره ۱۵/۱۶
یله کردن ۲۰/۳۱، ۱۴/۱۱، ۱۳/۸	هوام ۲۲/۴
یعقوبس ۲/۱۰	هودة بن علی حنفی ۱۱/۳۱
یمن ۲۰/۲۸	هیاطله ۲۴/۲۸

A Collection of the Persian Literature
No. 4



GOZĪDE-YE
TĀRĪKH e BAL'AMĪ

Introduced and Annotated by
Dr. Rezā Anzābī



Tehran, 1993

